[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یا مجیب

عمدہ نقل چہار نشاں بر نقد حساب چہار قسم

صحیح الکل الکافی الوجیہ الاوسط الاکثر اوسط

فی ۲۵ ۱۵ ۹۵ ۱۷ ۱۸ ۱۸

۲۵ ۱۷

برکت ثقافی

محمد رضا بیجوا رکت عدجراخہ

۱۹ سکہ

۱۵ ۱۶

احمد رسول

انکمر صنا ودحیت ناب انہ الیہ انہ انہ

۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰ ۱۰

الیہ ایت الیہ الیہ

نار الیہ محمد الہ

الغفار محمد

العاصی

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای　　نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید　　زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه　　بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز　　زبانم را ثنای خود درآموز

بداودی دلم را تازه گردان　　زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش　　مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای　　ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پر نور دارد　　سماعش مغز را مخمور دارد

مفرح نامه دلهاش خوانند　　کلید گنج مشکلهاش خوانند

عطائی ده بدو و سر بلندی — سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش — که خود هر نام شیرین است فالش
نسیمی را ز غنایت باز او کن — ز فیضت قطره در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد باری — بیارای کان گوهر تا چه داری
بخدمت جان بر میان کمر بند — زبان بکشا بتوحید خداوند

مناجات بدرگاه سبحان

بنام آنکه هستی نام ازو یافت — فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش — گواه مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند — که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز — خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک — بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید — شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی — گواه بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر — نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای — طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیده باریک بینان — انیس خاطر خلوت نشینان

خداوندی که

خداوندی که چون نامش بخوانی — بیابی در جوابش لن ترانی

نه بالایی از و خالی نه پستی — صفاتش قل هو الله وان ز هستی

نباشد پادشاهی زوست بهتر — وز آن بندگی هم اوست بهتر

ورای هر چه در گیتی اساس است — برون از هر چه در فکر و قیاس است

بجیب و جوی او بر بام افلاک — درید و وهم ز نعلین ادراک

خرد در جستنش هشیار بر خاست — چو دانستنش همه اند چپ و راست

نظر دیدش چو نقش خویش بنگاشت — بدان گاهی که خویشتن بین برداشت

جدا گشتش از دوری و دیری — منزه ذاتش از بالا و زیری

حروف کاینات از بازجویی — همه در لفظ و تو در لوح معنی

چو گل صد پاره کن خود را در این باغ — که نتوان تندرست آمد ازین داغ

تو ز انجا آمدی کاینجا دویدی — ازینجا در گذر کانجا رسیدی

تماشایش هر کس نیست دشوار — ولیکن هم بحجت نیک شد کار

تو از وی همه ایزد شناسی — نباشد جز دلیلی یا قیاسی

قیاس عقل تا اینجاست در کار — که صانع را دلیل آمد پدیدار

نده اندیشه را زین بیشتر راه — که یا کوه آیدت در پیش یا چاه

چو دانستی که معبودی ترا هست — بدار از گفتگویی چند و چون دست

[illegible] بهر چوبی روشنایی ۱۹ — بوحدانیتش بابی گواهی

خرد بخشید تا او را شناسیم — بصارت داد تا از وی هراسیم

که از خاکی چو گل رنگی برآرد — که از آبی چنو نقشی نگارد

فلک را زینت از نجم افلاک — رقوم هندسی بر تخته خاک

نبات روح را آب از جگر داد — چراغ دیده را پیه از بصر داد

جهت را شش گریبان در سر افکند — زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را سرآغاز — که پی بیرون نداند کس بدان راز

چنانش در نوردد سرانجام — که نتواند زدن فکرت دران گام

نشاید یافت جز از خود خدائی — خدائی برتر است از کدخدائی

نفرساید همه فرسوده‌ها — همو قادر بود بر بوده‌ها

چو بخشاینده بخشنده جود — نخستین پایه‌ها را کرد موجود

بهر پایه نشانی داد اخلاص — که او را در عمل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان — نه آب آگه که هست او جان فروزان

خدا را ملک با کس مشترک نیست — همه حمال فرمانند و شک نیست

کرانی

پر از بهره رحمانش راه‌اش ... / که تخلیطی کند در ...

بسنجد خاک ز موی برنیارد / بیارد باد و بوی برند ...

زهی قدرت که در حیرت فزودن / چنین ترتیب‌ها داند نمودن

داستان

خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد مرکز خاک

درین محراب کین معبودشان کیست / درین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میخواهند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت است این منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام

قبا بسته چو گل در تازه رویی / پرستش را کمر بستند [illegible]

مرا حیرت بر آن آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار

ولی چون کرد حیرت تیزگامی / عنایت بانگ بر زد کای نظامی

مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتها نه خود را می‌پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار

تو نیز آخر هم از دست بلندی / چرا بتخانه‌ها را در نه بندی

نظر بر بت نهی چون بت‌پرستی / قدم بر بت نهی رفتی درستی

چو ابراهیم با بت عشق می‌باز / ولی بتخانه را از بت بپرداز

[...]ی نه چو نقش از همه تا بیابی است
طلسمی بر سر گنج الهی است

خرد بخشی فی بسته را با رنج یابی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی

نگه کن طبایع را یکایک بین در کیش
بدین خوبی نه در انجیل در کیش

ببین در نقش گردون کین چه نقش است
که تا دل بیند این مشکل محال است

مرا بر سیر گردون راه بری نیست
جز این کین نقش دایم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز
یکی زین پرده‌ها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست است این که گردش ملک راست
درین گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر داننده‌ای هست
که با گردنده گرداننده‌ای هست

ازان چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده همی گیر

اگرچه از خلل یابی درستش
بگردد تا نگردانی نخستش

چو گرداند ورا دست خردمند
هم از گردش بماند ساعتی چند

همیدون دور گردون زین قیاس است
شناسد هر که او جوهرشناس است

اگر باز نمودار بی خدایی
در اصطرلاب فکرت روشنایی

نه ز ابر و جستن آید تا مه نو
نیابی چون نه در جویی زینه نور

از و جوی نشان نیابی در خشش خور
نه از آثار ناخن جا مه نو

به هر نقشی

بهر نقشی که بنمود او جدایی | گرفتند اختران را با

یکی ده دانه چون محراب گرده | یکی سنگی و دو اصطرلاب

ز گردش های این چرخ سبکرو | همان آید گران سنگ و قران

بکوزارکان پدید آیند مردم | چنان کارکان پدید آیند انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی | حوالت را بآلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت | چه آلت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک و باد و آب و آتش | کنند آمد شدی با یکدگر خوش

همی با زو خط فرمان نیابند | بجسم هیچ پیکر جان نیابند

هر آنکو در پرست ایزد پرستست | چو خود را قبله سازد خود پرستست

ز خود برگشتن است ایزد پرستی | ندارد روز و شب باهم نشستی

خدا از عابدان آنرا گزیند | که در راه خدا خود را نبیند

بران زاهد که پرهیز درشتی | بوحدانیتش گردد بهشتی

ز جامی باده وصل آنکه کنی نوش | که بر یادش کنی خود را فراموش

مناجات دوم بدرگاه خداتعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی | وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی

بنام خدمت خود فرض کردی | جزای آن بخود بر فرض کردی

...گی با همه چون همی ... در بند ایم
خرد بخشید تا ... ندانیم

خرد بخشید تا ... در بند ایم — که بگزاریم خدمت تا توانیم

که ای ... کسی را بدین عنایت نگاهی — تهیدستان را کجا ضایع گذاری

بر ... باین امیدهای شاخ در شاخ — کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما گدایان خاک باشیم — گه از دیوار تو رنگی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم — بخدمت کردنت توفیق یابیم

ز ما خود خدمت شاهان نیاید — که شا و روان حضرت الشاید

ولی چون بندگی ما گوش گیراست — ز خدمت بنده کانرا ناگزیر است

اگر خواهی بباد در خط کشیدن — ز فرمانت که آرد سر کشیدن

دگر گردی بمشت خاک خوشنود — ترا نبود زیان ما را بود سود

دران ساعت که ما باشیم و هوی — ز نخالیش تیر و مگذار هوشی

بیامرز از خطای خویش ما را — کرامت کن لقای خویش ما را

مناجات میگوید

من آن خاکم که مغزم دانه تست — بدین شمعی دلم پروانه تست

تویی کادل ز خاکم آفریدی — بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چو روی افروختی چشم برافروز — چو نعمت دادیم شکرم در آموز

بسختی صبر ده تا پایدارم — در آسانی مکن فرموش کارم

شناسا کن

شناسا از کن بحکمتهای خویشم　　برافکن پرده تا من ...

هدایت راز من بردار مستان　　چو اول وادی آخر باز ره بند ...

بتقصیری که از حد بیش کردم　　خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتارم افتد　　قلم در کش کزین لب بارم افتد

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار　　ازان یکره گل و مقصود یک خار

عقیدم را دران ره کش عماری　　که هست آن راه را رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم　　تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

بعزم بندگی برداشتم پای　　گزاره یاوه گردم راه پیمای

بقصد کعبه نیت کرد جانم　　اگر در بادیه میرم چه دانم

بهر میلو بدی کاندر میانست　　کرم هر تست و آن دیگر بهانست

یکی را پای بشکستی و خواندی　　یکی را بال و پر دادی و راندی

ندانم نام من مسکین چه نامم　　ز مقبولان و محرومان کدامم

اگر دین دارم و گر بت پرستم　　بیامرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خویش فضلی کن مرا یار　　بعدل من مکن در خورد من کار

ندارد فعل من آن روز بازو　　که با عدل تو باشد هم ترازو

توی گر فعل من فضل تو بیش است　　اگر رحمی کنی بر جای خویش است

[illegible] بخشی [illegible] روشنایی ۱۹
خرد بخشید تا او [illegible] در ما بود و دور
که از خاکم [illegible] نقشش نگار بر من
فلک [illegible]

بخدمت خاص کن خورسندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
چراغم را بفیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور
دل مستم را هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسپان که آید وقت خوابم / که گر پرسند باید کلامم
زبانم را چنان ران بر شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
علاج دردمندم را دوا کن / دوا از خاکپای مصطفی کن

گفتار در نعت حضرت رسالت پناه میگوید

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز بزم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپه سالار خیل انبیا را
مرقع برکش نرّاده‌ای چند / شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش از نسیمش / از آنجا نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای [illegible]

سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد [illegible]

ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش بهر دین داد

اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست

ایاز خاص او خاصان گزیده / ز مسعودی بمسعودی رسیده

خدایش تیغ نصرت داده در چنگ / کز آهن نقش داند بست بر سنگ

بمعجز بدگمانان را خجل کرد / جهان سنگدل را تنگدل کرد

چو گل بر آبروی دوستان شاد / چو سرو از آب خود عالم آزاد

فلک را داده سردوشش سیه پوشی / عمامش باد را عنبر فروشی

زده در موکب سلطان سوارش / نوبت پنج نوبت چار یارش

سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج

خلیل از خیل تاشان سپاهش / مسیح از چاوشان بارگاهش

ز جاها برده مهد را بر انجم / ز خاک آب کرده دیو را بردم

به بخ وراحتش در کوه و غاری / حرم غاری و محرم شو سماری

گهی دندان بد سنگ داده / گهی لب بر لب سنگی نهاده

ز دندانش دو سنگ از آن خنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

خرد بخشید تا ... پیغمبر — فلک دندان کنان آورده بر در

که ... خواب و دل در استقامت — ز بالش ... گو تا قیامت

... من آن آشفته غمناک اویم — که از آب ... و من خاک اویم

بخدمت کرده ام بسیار تقصیر — چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم در خواستی زان روضه پاک — که یک خواهش کنی در کار این خاک

برآری دست از آن برد یمانی — نمائی دست برد آنکه تو دانی

الهی بر نظامی کار بگشای — ز نقش کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور — بر آن بخشودنی بخشایش آور

اگرچه جرم او کوه گران است — ترا دریای رحمت بیکران است

بیامرزش روان آمرزی آخر — خدایا رایگان آمرزی آخر

در تمهید آغاز داستان میگوید

چو طالع موکب دولت روان کرد — سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفه وار نور صبحگاهی — جهان بستد سفیدی و سیاهی

برآوردند مرغان دل ساز — سحرگه نوبت را به آواز

ولایت را چنین بد سلطان ... — که الحق چنین سلطان ...

برین تخت روان با جام جمشید — سلطانی برآید نام خورشید

بدولتخانهٔ جیپال و شغور / سخن را تازه نصرت با من

طغانشاه سخن چون گشت چیره / ازان خان قلم را داد

بآن شمشیر کو کار قلم کرد / قلم شمشیر شد و پیشش قلم کرد

من از تابش شکست ماند / چو شمشیر قلم در دست مانده

بدین دل گر گدا این در درایم / گدا این گنج را سر برگشایم

چه طرز آرم که تر دارم زبان را / چه برگیرم که در گیرد جهان را

دراید دولت از در شاد خسروی / هزارم بوسه خوشش داد بر روی

که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را نشاید آهن از سنگ

چنین خسرو شهنشاه عالم / که عشقی نو برآر از راد عالم

که صاحب جانستان یکبار مردند / زبی شوری همه یخ چون فسردند

فلک را از دم خنجر زبانی / تراشیدی زهی موی معانی

عطارد را قلم مسمار کردی / ببر زهره بر تن خار کردی

چو عیسی روح را درسی در آموز / چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز توفیروزه بر خاتم نهادن / ز ما دست سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق شناسی / نخواهی کردن آخر ناشناسی

وگر بر تو دهی ناساز گیرم / چو فردوسی مروت باز گیرم

فقاع سرد را سر بر کشادی

... بهمه چو بیمی بر ... شاه [illegible]

خرد بخشید تا از بیخ بر زد بنیاد | تقاضای را تو دانی بر کشاند

که از خدا چون مقبلان دولت پرستی | طمع را میل در کشش باز رستی

ز ظلم چون دید دولت را هم آواز | ز دولت کرد با دولت یکی ناز

که وقت یاری آید یاری کن | درین غمخوارهم غمخواری کن

زمین قادر ترا این حنس گفتند | بیا روی ملوک این لعل سفتند

بدولت داشتند اندیشه را پاس | نشاید لعل سفتن جز بالماس

سخنهای ز رفعت بر ثریا | باسباب مهنا شد مهیا

حکایت

شنیدم روی از جهان در گوشه کرده | کفی نیست جوین را توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته | ز شب تا شب بقرصی روزه بسته

چو زنبوری که دارد خانه تنگ | دران خانه برد حلوای صد رنگ

بفرشی که روزی ده چو شاه است | کرم دلتنگ شد روزی [illegible]

گر از دنیا جو هیچی نیست در دست | قناعت را سعادت با دکان نشست

چو خواهم مرهم از زرد زن درآید | زمین بشکافد و ماهی بر آید

زان دولت که با داعداش هیچ | ز همت یاری خواهم دگر هیچ

به کارا که شد ره روشن ترا زما | بهمت حاجه بهمت شاه

در مدح طغرل شاه

چو سلطان جهان شاه جوان بخت | که برخوردار باد از تاج و از تخت

جهان افروز اقلیم معانی | ولایت گیر ملک زندگانی

پناه ملک شاهنشاه عادل | خداوند جهان سلطان طغرل

ملک طغرل که دارای وجود است | سپهر دولت و دریای جود است

بسلطانی به تاج و تخت پیوست | بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در میگشادم | بنای این عمارت می نهادم

کزین تحفه که عقلی بازد | که عقل از منطقش کردن قرارد

قبول بندگی را ساز دادم | ملالت را چو خط باز دادم

مبارک بود طالع نقش بستم | فلک گفتا مبارک باد دستم

باین طالع که هست این نقش را فال | مرا چون نقش خود نیکو کند حال

چو نقش از طالع سلطان نماید | چو سلطان گر جهانگیر است شاید

ازین پیکر که معشوق دل آمد | بکم مدت فراغم حاصل آمد

درنگ از بهر آن افتاد در راه | که تا از شغلها فارغ شود شاه

حبش را زلف بر طمغاج بندد | طراز شوشتر بر چاج بندد

ببازی چتر عنقا را بگیرد | بتاج زر بهر ثریا را بگیرد

...طغی بچه چو تیغی بر دوشانه...

خرد بخشید تا خورشید برآرد | سر مه چرخ را در چنبر آرد

کمانش چتر بر گردون رساند | سمندش گرد بر جیحون جهاند

کمینش خاقان خراج چین فرستد | کمینش قیصر گزیده دین فرستد

بحمد الله که با قدر بلندش | کمالی ار بیاید جز سپندش

من از شفقت سپند با درانه | بدو و صبح دم کردم روانه

بشرطی آنکه تا بوی آید خوش | نهد بر نام من نعلی در آتش

بدان لفظ بلند گوهر افشان | که جان عالم است و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر | نظامی وانگهی صد گونه تقصیر

چنین گوینده در گوشه تا کی | سخن گویی چنین می توشه تا کی

نباید وقت آن کو را نوازیم | ز کار افتاده را کارش بسازیم

بچشمی چشم آن غمگین گشاییم | با بردی را ابرد چین گشاییم

گرا او را خرمی از ما گشاید | زما دالله که یکجو کم نیاید

از آن شد خانه خورشید معمور | که تاریکان دنیا را دهد نور

سحابی ابر زان آمد جهانگیر | که در طفلی گیاهی را دهد شیر

زملک ما که دولت راست بنیاد | چه باشد گر خرابی گردد آباد

کنون عمریست تا مرغ سخن سنج | بشکر نعمت ما می برد رنج

نخورده جامی از مینا نه ما | کند در شهر تا باشند ...
سفیهی همچو من چون او غلامی | چو تو کیخسروی کمتر ز جم ...
بدان سرکز سر عرشش بیش است | اگر هموار نیست برجای خویش است
نظامی چیست این گستاخ رویی | که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان و فغفور | بصد حاجت زمین بوسیدش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک | که گویایی درین خاک خطرناک
بلی عذریست کین درگاه شاهی | صفت دارد ز درگاه الهی
بران درگه که بالاتر فرودتر | کیی کافکنده تر گستاخ گوتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد | چراغ بیوه زن را بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست | گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانیست شه با او درین راه | گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیرانرا در انگشتست کلک | گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهانرا آب و رنگست | فلک را دور و گیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحبقران کن | فلک را یار این گیتی ستان کن
تمتع دارش از بخت و جوانی | ز هر چیزش فزون ده زندگانی
فراخی باد از اقبالش جهانرا | ز چترش سربلندی آسمانرا

... بر آیین او دور / مبادا تاج را الا فرق او نور
... جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش

در مدح سلطان جهان شمس الدین محمد میگوید

بفرخ فالی فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهنشاه آفاق / چو ابرو با سر شاهیم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر شد چون شاه محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر لقمه قران ساز و قرین سوز
ولیکن آن که آفتاب خاص و عام است / که شمس الدین والدنیاش نام است
جهان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور
دران بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که گرد از چشمه نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

... برق جسته — مخالف چون شفق در خون نشسته

خدنگش ... بدیدیک فتح الهی — ز هندستان فرو شوید سیاهی

صلیبی سنگ را بر باز کرده روم — بدندان طوق خایند چون موم

سپاه روم را گر ترک شد پیش — بهندی تیغ کرده هندوی خویش

سمندش در شتاب انگیز پیشی — فلک را هفت میدان داده پیشی

زمین زیر عنانش گاو ریش است — اگرچه بهر کاب گاو میش است

کله بر چرخ ساید فرق پیرما — کلهداری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک رایی — چنین باشد بلی ظل خدائی

زره پوشان دریای سکون گیر — بفرق دشمنش پوینده چون تیر

طرفداران کوه آهنین چنگ — بزخم حاسدش بر دوانه سنگ

سیاهی تا سپیدی هر چه هستند — گذشته کرد کارا در ابر هستند

گلوی خصم او سنگین ز دور است — چو مقناطیس از آن آهن ربا است

نشد غافل ز خصم آگاهی این است — نخسپید شرط شاهنشاهی این است

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر — چو زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یکجان اسیر است — چو جانش هست نتوان گفت مرده

جهان زنده بدین صاحبقران است — در این شک نیست کو جان جهان است

جز این یک

جز این یک پسر ندارد شخص عالم — مبادا کز مهر... [illegible]
کس این نادر بدین دولت ندارد است — حبشش با چنین بدولت و... [illegible]
فکنده در عراق او باده در جام — فتاده هیبتش در روم و در شام
شکارستانش انکار است در سند — سخنونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجور خوزستان که گرد است — زعمان تا با صفاهان که خورد است
مبراد این فروغ از روی آگاه — مبیفتاد این کلاه از فرق آن شاه
هر آن چیز که او را نیست مقصود — در آتش سوخته گر هست خود عود
هر آنکو کز جهان باد و زند سر — در آب افتد اگر خود هست گوهر
هر آن خاطر که او را زو غبار است — بر آتش باد اگر خود نوبهار است
هر آن شخصی که او را هست زو رنج — بزیر خاک باد ار هست خود گنج

گفتار اندر حکایت زمین بوسی گوید

زهی دارنده اورنگ شاهی — حوالتگاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت — ز تیغش تا عدم نیمی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی — غلط گفتم که حشو است این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرور — تو بالغ همتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک — ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

نبود وائی جز این در مغز مینم — وگر بودی نبوت با من

بذره آفتابی را که گیرد — بگنجشکی عقابی را که دزدد

چه سود افسوس من کز کرد خدائی — جز این مویی ندارم در کیایی

حدیثم آنکه چون من گاه بیگاه — ملازم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم — که من جز در دعا با کس نسازم

بعرض بندگی دیر آمدم دیر — وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد — که دیر آید درست آید جوانمرد

نخستین مرغ من بودم درین باغ — کرم گفت نه بلبل ورم زاغ

نظامی الکه‌اش خلوت نشین است — که نی سرکه نی انگبین است

ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش — ببر بند خشک بسته بار بر دوش

دهان زهدم ار چه خشک و خالیست — لب ای رطب آبی زندگانی است

چو مشک از ناف خلوت بو گرفتم — بتنهایی چو عنقا خو گرفتم

گل بزم ار چو من خاری نیابد — ز من بیش از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی — بدرگاهی دعای صبح گاهی

رعونت از دماغ ار دام ترسم — طمع در دل ز کار خام ترسم

طمع را خرقه در خواهم بریدن — رعونت را قبا خواهم دریدن.

خرد بخشا ... نور ایام ‌ ‌ ‌ سکندر ز آئینه کیخسرو از جام

... با سر آنکه بود او ... ‌ ‌ ‌ سکندر روانست آئینه تو این

تر الشان داشتند ... با تاج ‌ ‌ ‌ تو با تاج و تخت ای کیخسرو محتاج

گشند هر پهلوان خسرو نشانی ‌ ‌ ‌ تو خود هم خسروی هم پهلوانی

زهی ملک جوانی خرم از تو ‌ ‌ ‌ اساس زندگانی محکم از تو

به تیغ آهنی عالم گرفتی ‌ ‌ ‌ بزرین جام جای جم گرفتی

چو در عهد تو دید اهل جهان را ‌ ‌ ‌ ولیعهد زمین کرد آسمان را

بآهن چون فراهم شد خزینه ‌ ‌ ‌ ز آهن وقف کن پر آبگینه

جهان فانی شده است از کار آلی ‌ ‌ ‌ بهل باقی و الباقی تو والی

بدستوری حدیث چند کوتاه ‌ ‌ ‌ بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من شب خیز کز پیکان رانم ‌ ‌ ‌ جز این جنبان بار و نان شناسم

درین اندیشه بودم مدتی چند ‌ ‌ ‌ که نزلی سازم از بهر خداوند

نبودم تحفه چیپال و فغفور ‌ ‌ ‌ که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین شب خیال فکرت انگیز ‌ ‌ ‌ بساط بوسه را کردم شکر ریز

اگرچه مور قربانش شاید ‌ ‌ ‌ ملخ نزل سلیمانش شاید

اگر خواهد آب تیغ گلرنگ ‌ ‌ ‌ برآرد رود نیل از چشمه زنگ

بنود آبی

نبود آبی جز این در منظر بینم / وگر بودی نبودیت با من

نیارد آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که دیده

چه سود افسوس من گر کرد خدا / جز این سویی ندارم در گیائی

حدیثم آنکه چون من گاه بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر دلت پوشیده رازم / که من جز در دعا با کس نسازم

بعرض بندگی دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد / که دیر آئی درست آئی جوانمرد

نخستین مرغ من بودم درین باغ / گرم گفتی نهی بلبل ورم زاغ

نظامی اگر دیش خلوت نشین است / که نیمی سرکه نیمی انگبین است

ز طبع تر گشاده چشمه نوش / ز بند خشک بسته بار بر دوش

دهان زهدم ار چه خشک و خالی است / لب از طبعم آب زندگانی است

چو مشک از ناف خلوت بو گرفتم / به تنهائی چو عنقا خو گرفتم

گل بزم ار چو من خاری نیابد / ز من بیش از دعا کاری نیابد

ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر گاهی دعای صبحگاهی

رعونت از دماغ از دام بترسیم / طمع در دل ز کار خام ترسیم

طمع را خرقه درخواهم بریدن / رعونت را قبا خواهم دریدن.

... بی لحمه چو می ...

خرد بخشد ... باشم آگاه — بیا ساقیم چو مغرو باشم آگاه

... ز الغم الکت سپارم — ز مهر الکت چو دولت همبرارم

کرم دور افکنی در بوسم ازو دور — و گر شهوارم نور علی نور

بیک خنده کرم یابی چو مهتاب — شب افروزی کنم چون کرم شب تاب

چو دولت هر کرا دادی بخود راه — نوشتی بر سرش نظر من الله

چو چشم صبح بر هر کس که دیدی — پلاس ظلمت از وی بر کشیدی

بهر کشور که چون خورشید راندی — زمین را پاره پاره زر فشاندی

زر افشانت همه سال اینچنین باد — چو تیغت حصن جانت آهنین باد

سر زیبت کلاه خسروی باد — ز خسرو زاده کان پشت قوی باد

جهان بیرون مباد از حلم رایت — زمین خالی مباد از خاک پایت

مظفر باد بر دشمن سپاهت — میفتاد از سر دولت کلاهت

بهر منزل که مشک افشان کنی راه — منور باش چون خورشید و چون ماه

لوایت بر همه آفاق منصور — سپاهت قاهر اعدات مقهور

بهر جانب که رو آری بتقدیر — رکابت باد چون دوران جهانگیر

در مدح سلطان قزل ارسلان میگوید

سبک باش ای نسیم صبحگاهی — تفضل کن بهر فصلی که خواهی

زمین را بی

زمین را بوسه ده در بزم شاهی | که دارد بر ثریا [illegible]
جهان بخش آفتاب هفت کشور | که دین و دولت از وی [illegible]
شه مغرب مشرق را پناهست | قزل شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش | گذشت از سرحد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یک مهر بر موم | خراج از چین ستاند جزیه از روم
گرش باید بیک فتح الهی | فرو شوید ز هندوستان سیاهی
زبیم او که جور از دور برداشت | چو برق از فتنه زاد و سر برافراشت
چو ابر از جودهای بیدریغش | جهان روشن شده از برق تیغش
اگر صد تخت خود بر پشت پیلست | چو پیل نقش تو باشد نقش نیلست
سخای ابر بگشاید از بند | بصد تیزی فشاند قطره چند
به بخشد دست او صد بحر گوهر | که از بخششش نگردد ناخوشش تر
بجود شد سر هرش هست موصوف | همه بر کرده معروفیش معروف
زمین هیبت اگر نفتادی بودی | اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این بام | بدین تیزی در افتادی ازین بام
اگر دشمن رساند سر بافلاک | بدین درگه چه بوسد جز کف خاک
اگر چه چشمه را هم جوش باشد | چو در دریا رسد خاموش باشد

خرد بخشد با چشم آنگه و بازو / نباشد سنگ با او هم ترازو

ز الفقر الکی سوخ کو را دو دو داد است / بچار ارکان کمربندی فتاده است

ز دورا فکورین خلعت که تو با اوش پیداست / بهفت اختر کله داری رسیده است

فروزان آتش کز الماسش فروزد / ندو گر آهنین باشد بسوزد

چو دیوار آهنش دشمن گریزد / که بر هر شخص کافتد برنخیزد

زگال از دود حصنش عود گردد / که مریخ از وزنش مسعود گردد

ز تیغی کانچنان گردن گدارد / چه چاره خصم اگر گردن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دری دارد چو دریا باز کرده

ز درویش ختن تا منعم روم / کس از دریای فضلش نیست محروم

ز ناف نکته با هیش مشک بیزد / چو سنبل خورد آهو مشک ریزد

بلی مو هست از کین تا بمهرش / سر مو هست از سر تا سپهرش

هزاران موری که یابد بر درش بار / سلیمانیش باید نوبت دار

هزاران پشه که بر خیزد ز راهش / سر نمرود در رهد بارگاهش

چو بر دریا زند تیغ بلارک / بماهی گاو گوید کیف حالک

کر از نعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه دروازه گیرد

ضمیرش کاروان سالار غیب است / تو نا دانی ز دانائی چه عیب است

جهانی

جیابش با مسیحا هم رکاب است / نبودش تا بیاید با من [illegible]
بآب و رنگ نقشش برده تفضیل / بجو نیلوفرم از [illegible]
از آن عهده که در بهره دارد / بدین مهدی نو [illegible] سخن از
اگر طوفان بادی سهمناک است / سلیمانی چنین داری چه باک است
اگر چون مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی / نیاید جز ستمکاری زمانی
زهی فیض این قران مارا چه هم است / که دارا دادگر داور رحیم است
قرانی را که با این داد باشد / چو فال او مبارکباد باشد
جهان از درگهش طاق کهن است / بر آن طاق آسمان جام آنگین است
بر آن اوج از چو ناگردی چه خیزد / که ابر آنجا رسد آتش بریزد
بدان در که چو فرصت یافتی / بیا و رخواجه تاش خویش را یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین گو کاینچنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند / نه بودم فارغ از شکر خداوند
اشارت آمد از درگاه معمور / بشغلی بنده القا کرده منشور
که زین آن تحفهٔ عقلی بسازد / که نقل از خواندنش گردن فرازد
کمر بستم بنظم این فسانه / قدم در خدمتش کردم روانه

خرد بخت بر تو باشد ساز دادم | دلالت را چون خط یار دادم
کز الفت اگر پرداخته در سلک اوراق | مسجل شد بنام شاه آفاق
کرم دو چو دانستم که آن جمشید ثانی | که باشد تا قیامت زند کامی
اگر برگ گلی بیند درین باغ | بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت فرمود | که تا حاصل شد از من بنده خشنود

حکایت بر تمثیل میگوید

شنیدستم که دولتشاه بود | که با یوسفی خوش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست | که از تیمار کار خویشتن رست
گرش صد باغ بخشیدندی از نور | نه بردی منت یک خوشه انگور
چو دادندش گلی از دست یارش | رخ از شادی شدی چون نوبهارش
مراد شه که مقصود جهان است | بعینه با برادر همچنان است
بحکم آنکه یار از مهر جان بود | همه چیزی ز مهر آن توان بود
مبادا این ورع دولت را نوردی | میفتاد اندرین نوشاب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز | شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه یاد از زلف مشکین | گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش | مباد از خیلبان چینی در ابروش

شنودش

خوشش بسته بند بهار ... | بدانسان که [illegible] با من [illegible]
مطیعش رازی بپر باد مستی | چو باغ سبز با من [illegible] رومیند
مقیم جاودانی باد جالش | حریم زندگانی [illegible]
چمن تازی که باشد پر معاشش | مبارک باد بر جان [illegible]

گفتار اندر سبب نظم این کتاب گوید

مرا چون هاتف دل دهد مژده ساز | برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است | فلک مهر و عالم زود سیر است
درین منزل بهمت ساز پرواز | درین پرده بوقت آواز پرداز
بهاری نو برآر از چشمه نوش | سخن را دست باقی تازه در پوش
چنین سازند اگر بیوقت رانی | هر اندازند اگر بیوقت خوانی
نه بینی مر[illegible] بیوقت خواند | بجای پر فشانی سر فشانند
زبان بگشای چون گل روزکی چند | گزین گردنده سوسن را زبان بند
نخست آهنگری با تیغ بنمای | پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن پولاد کن چون سکه زر | بدین سکه درم را سکه می بر
سخن کان از سر اندیشه ناید | نشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن | بباید لیک بر نظم ایستادن

... طی باید چو ... (?)

خرد بخشد ... رقی اندکی کن / یکی را صد مکن صد را یکی کن

گر از اقبت اعتدال افزون نهادم / ز سر بالا بفرق آرد سرانجام

گره چون خون در تن از عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا در کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنام عظیم است

سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص

سخن جانست و جان داروی جانهاست / مگر چون جان عزیز از بهر آنست

ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت مندی گوهر شناسند

نبینی وقت سفتن مرد حکاک / لب اگردان و بهر در خطرناک

اگر هشیار و گر مخمور باشی / چنان زی کز تعرض دور باشی

زیارت مشرقی جانبی هست / بصد افغان کشیده سو بتو دست

بغفلت بر مپیما در یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را

نصیحت های هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمه ها پیداست آنجا

نهادم تکیه گاه افسانه را / بهشتی کردم آتشخانه را

چو شد نقاش آن بتخانه دستم / جز آرایش در و نقشی نبستم

اگرچه در سخن

اگر چه در سخن کآب حیاتست / بود جایز هر آنچه ممکنات است
چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
چو مرد از راستی پیرایه عالم را / نشاید اندر جهان تاراج غم خانه
کج گوئی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در جهان نام هوس نیست
چنان نقش هوس بستم در او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر وی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / از این شیرینتر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است
ز تاریخ کهن سالاران بوم / مرا این گنجنامه گشت معلوم
بیاضش در گزارش نیست معروف / که در بردع سوادش بود موقوف
کهن سالان آن کشور که هستند / مرا بر منقبه این شغل بستند
نه پنهان بر درستیش آشکار است / اثرهایی که زان یادگار است

... یکی نه جوی روشنایی

... زر بخشید تا ...

... عقل مستی / که شیرو عاقلان دارد رستی

... ذوق دریدا این کاخ پرویز / اثرهاهست ازان نقش دلاویز

اساس بیستون و شکل شبدیز / نشان قصر و آن جوی ولاویز

مهندس کار ربی پر بها و مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با شهرود رود / همان آرام گاه شه بشهرود

حلیمی کاین حکایت شرح کردست / حدیث عشق زینسان طرح کردست

بعمری کان بشصت آید پسندش / سخن گفتن نیاید سودمندش

چو در شصت او فتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شصت جوانی

نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشق بازی / سخن راندم چو نفخ مرد غازی

گفتار اندر موجب کشیدن بسبیل عشق عاشق میگوید

مرا از عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق بازی

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است

جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشق بازی

اگر بی عشق

اگر بی عشق بودی جان عالم — که بودی زعالی بیخت با من

کسی کز عشق فارغ شد فسرد است — گرش صد جان بود بودی آزرده

اگر خود عشق بی افسون نماید — هزار سودای خویشت زان نگنجد

فسون چون سگ بجان خورده خورشید — اگر خود گربه باشد دل ربوده

بعشق گربه گر خود شیر باشی — ازان بهتر که بر خود شیر باشی

اگر عشق او فتد در سینه سنگ — بمعشوقی زند در گوهری چنگ

مبین هر دل که او سلطان جانست — قدم در عشق نه کو جان جانست

ز سوز عشق خوشتر در جهان چیست — که بی او گل نخندید ابر نگریست

نروید تخم کس بی دانه عشق — کس ایمن نیست جز در خانه عشق

شنیدم عاشقی را بود مستی — ازانجا خواست اصل بت پرستی

همان گبران که در آتش نشستند — ز عشق آفتاب آتش پرستند

هم از قبله سخن گوید هم از لات — همش کعبه خزینه هم خرابات

گر از عشق آسمان آزاد بودی — کجا هرگز زمین آباد بودی

که مقناطیس اگر عاشق نبودی — بدان شوق آهنی را کی ربودی

وگر عشقی نبودی این گذرگاه — نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی جوهر بجایند — نه آهن را نه که را می ربایند

[illegible] عشقی نه چو [illegible]

خرد بخت [illegible] بر [illegible] ند از عدو پیشش | همیدارند میل مرکز خویش

که [illegible] بر رهن منفذ نیاید | زهی لشکا قد و بالا رشتابد

کرو گر آلی بماند در هوا دیر | بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند | حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی از راه بینش | بعشق است السعاده آفرینش

چو من بی عشق خود را جان ندیدم | دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق آفاق را پر دود کردم | خرد را چشم خون آلوده کردم

کمر بستم بعشق این داستان را | صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره مند از وی حسینی | مگر خوش خوانی و زیبا نویسی

ز من نیک آمد و گر بد نویسد | بمرد من گناه خود نویسد

در حسب حال خود و از سابق نظم کتاب و غیره میگوید

در آن خلوت که من در بسته بودم | سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی بر برج کواکب می پریدم | گهی سر ملایک می دریدم

یگانه دوستی بودم خدائی | بعهد دل کرده با جان آشنائی

تعصب را کمر بر بسته چون شیر | شده بر من سر هر خصم شمشیر

بدانش جان بدنیا بند کرده | ز دنیا دل بدین خورسند کرده

شبی [illegible] شده

سبی در سیم شده چون حلقه زر / بنقره نقره [illegible]

در سر کرفته سر کر قسته ها در آید یک بریده سر کرفته / عتالی سخت با من [illegible]

نکرده آرزو هرکز برا هند / که دنیا را نبودی آرزومند

چه داری در سنان از نوک خامه / کلید قفل چندین کنج خانه

قریب بیت پرستان لیکن از دست / فسون خوانی مکن چون زند بدمست

مسیحی را ز بر اندوده عرض جیست / زر اندر سیم بستن می توان زیست

که احسنت ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحب قرانی

پس از پنجاه چله اندر چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال

درین ره رو که هستی پای برجای / بکردادم سخن خوانی روز و شبهای

چرا چون کنج قارون خاک بهر زی / نه استاد سخن کویان دهری

در تو چندین کاوازه داری / چرا از رسم معنا تازه داری

سخن دانا ولیکن مرده خوانند / اگرچه زنده خوانان زنده دانند

ز شورش کر چه آن تلخ کفتار / ز ترش روی نکردم هیچ در کار

ز شیرین کاری شیرین دل بند / فرو خواندم بکوشش نکته چند

دران دیبا که من بستم ز آرایش / نمودم نقشهای جان نوازش

چو صاحب دیده دید آن نقش ارژنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ

[illegible] چه جویی — زبانت گو که احسنتی بگویی

دعایم [illegible] گفت ای من غلامت — زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را — ز شیرینی فرو بردم زبان را

چنین سحری تو دانی ساز کردن — بتی با لعبتی انباز کردن

بیابانی هر چه این ره برگشادی — تماشا کن چو بنیادش نهادی

درین نقش ار ز دولت یاره یابی — برومندی و برخورداری یابی

رکاب از شهربند گنجه بگشای — عنان شیرداری بیشه بنمای

چرا گشتی درین بیغوله پابست — چنین نقل و شرابی بر کف دست

[illegible] خلق میدان فراخ است — تو هم سرسبزی و دولت سرشاخ است

زمانه نغزگفتاری ندارد — دگر دارد چو تو یاری ندارد

همایی کن پر افکن سایه بر کار — ولایت را به جغدی چند مسپار

چراغند این دو سه پروانه خویش — پدیدار آمده در خانه خویش

دو منزل گر شوند از شهر خود دور — نماند هیچ کس را رونق و نور

تو آن خورشید نورانی قیاسی — که مشرق تا به مغرب روشنایی

تو چون حالی نهادی پای در هشت — بگنجی هر کسی گیرد سر خویش

درخت بادیه گر عود باشد — رطب بر نخله محمود باشد

یکی از یک تنان

یکی از یکه تازان ستادم کسی وام ‏ ‏ مگر قرضی که ...

هم آفاق از مهر باید حصارش ‏ ‏ هم اقلیم از سخن نبیند ...

به تندی بگفتم ای بخت باشدم ‏ ‏ نه تو قصابی و من گوسپند فربه

نه ده دم تا چراغ من بمیرد ‏ ‏ که در موسی دم عیسی نگیرد

بجستی چند آتش بر میفروز ‏ ‏ که من خود چون چراغ خویشتن سوز

من آن شیشه ام که گر بر من زنی سنگ ‏ ‏ زنام و ننگ گیرد جهان تنگ

نه بینی زری در رویی کشیده ‏ ‏ بمرداری کلابی در دمیده

نه بینی جز هوای خویش قوتم ‏ ‏ بجز یائی نیابی در بر و تم

فلک در عالم شیری نمود است ‏ ‏ ولیکن شیر شیرینم چه سود است

نه آن شیرم که با دشمن برآیم ‏ ‏ مرا آن به که من با خود برآیم

نشاطی بیش ازین بود آرزو رفت ‏ ‏ غروری کز جوانی بود هم رفت

حدیث کودکی و خودپرستی ‏ ‏ رها کن کان خماری بود و مستی

چو عمر از ده گذشته یا خود از بیست ‏ ‏ نمی شاید ترا چون کودکان زیست

بود سی سال در عهد جوانی ‏ ‏ عبادت کن خدا را تا توانی

نشاط عمر باشد تا بسی سال ‏ ‏ چهل آمد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی ‏ ‏ بصر کندی پذیرد پای سستی

[illegible] بدیوار | چو نقش آمد افتاد آن از کار

[illegible] خود بود چون در رسیده | باسختی که از دوران کشیدی

درانجا گر بصد منزل رسانی | بود مرگ بصورت زنده گانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت ازین کاخ دل افروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری | دران شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع شاداب | دهن پر خنده داری دیده پر آب

چو صبح آن روشنان از گریه رستند | که برق خنده را در پشت بستند

چو شمع آن روشنائی بهره بندند | که نز خنده آلت بر نشستند

چو گریه شاید بود خندان | وزان خنده بباید لب و دندان

چو خندان گردی از فرخنده حالی | بگریه هم کند دستی را بجایی

بیاموزم ترا گر کار بندی | که بی گریه زمانی خوش بخندی

نه بینی آفتاب آسمان را | ازان خندد که خندانند جهان را

دریاب آغاز خسرو و شیرین میگوید

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد | که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی | بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد | بداد خود جهان آباد میکرد

بتمام از رسم

همان رسم پدر بر جای می‌داشت
وشش بر و...

نسب را در جهان پیوند می‌خواست
بقربان از خدا فرزند ...

بچندین نذر و قربانش خداوند
نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی
چراغی روشن از نور الهی

مبارک طالع فرخ سریری
بطالع تاجداری تخت گیری

پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش

رخی از آفتاب افزوده کشش فر
شکرخنده لبش از صبح خوشتر

از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که بودی بر دل هر کس دلاویز

گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر در پنبهٔ خشک

چو میل شکرش بر شیر دیدند
بشیر و شکرش می‌پروریدند

چو کار از مهد بر میدان فتادش
فلک از دوستی در جان نهادش

به بزم شاهش آوردند پیوست
بسان دستهٔ گل دست بر دست

چو سالش پنج شد در هر شگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد بششش چون سرو می‌رست
رسوم شش جهت را باز می‌جست

بهر سالی که دولت می‌فزودش
خرد تعلیم دیگر می‌نمودش

چنین تا شد گرامی هفت ساله
ز مشک افشاند بر گلها کلاله

[illegible] خوبرویی   که کوی یوسف مصر است کویش
[illegible] زیب [illegible] آشوب کارش   که تا ضایع نگردد روزگارش
فصیحی کو سخن چون آب گفتی   سخن با او با صطرلاب گفتی
بدین گفتار چون [illegible]   که شد در هر هنر خرد خردمند
چنان قادر سخن شد در معانی   که بحری بود در گوهرفشانی
چو از باریک بینی موی می سفت   بباریکی سخن چون موی می گفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد   حساب [illegible] شیر [illegible] کرد
چو بر ده سالگی افگند بنیاد   هنر سی سالگان میداد بر باد
به پنجه شدی هم پنجه با شیر   ستونی را قلم کردی بشمشیر
دران آماج گه کردی کمان تیز   ز طبل زهره کردی طبلک آویز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی   کمانش را بجایی کشیدی
به تیر از موی بگشادی گره را   به [illegible] حلقه بربودی زره را
زده دشمن کمندش حلقه [illegible] بود   ز قبضه خدنگش تا م تیز بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی   به پیش [illegible] برمیدی
چو برق تیره را [illegible] راندی   سنانش در سینه خارا نشاندی
چو عمر [illegible] بحد چارده [illegible]   برآمد [illegible] دانش را پر و بال

لطف در سینه‌سینای

نظر در جستنیهای نهان کرد || [illegible] حساب ملک

گفتار اندر ترتیب نمودن بزرگ امید مر خسرو [illegible]

بزرگ امید مردی بود دانا || بزرگ امید از و عقل توانا

زمین جو جو شده در زیر پایش || فلک را جو بجو پیموده رایش

بدست آورده از راز نهانی || کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاه آزاد || زبان چون تیغ هندی بر گشاده

جواهر جست از آن دریای فرهنگ || بچنگ آورد و زد در دامنش چنگ

دل روشن بتعلیمش برافروخت || درو بسیار حکمتها درآموخت

ز هر کار از حمل تا مرکز خاک || فرو خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد دریا دلی || بهر فن در که گفتی ذو فنونی

دل از غفلت بآگاهی رسیدش || قدم بر سایهٔ شاهی رسیدش

چو شد بیدار از آن خوابهای اسرار || نهانیهای این گردنده پرگار

ز خدمت بادش خوش خوش جهانی || نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستتر داشت || جهان چه بود ز جانش دوستتر داشت

ز بهر جاندارانش جهانشاه || ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی شاه فرمود اندر آن شهر || که وای آنکس که او بر کس کشد قهر

[illegible] کشت زاری | و یا عقبی رود بر میوه زاری
[illegible] رزهی نامحرم به بیند | و یا در خانه غیری نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوا | بدین سوگندها شه خورد بسیار
خرابی داشت از کار جهان دست | جهان از دستکاری ظالمان رست
چو شه بر عدل خود بنمود چستی | پدید آمد جهان را تندرستی
چو نوشیروان اساس عدل بنهاد | جهان آسوده گشت از جور و بیداد

گفتار اندر رفتن خسرو پرویز بطریق سیر و شکار
با یاران خود و شب دادن در دهی بخانهٔ رعیت
و از انجا غوره و سبزه بزور آوردن

قضارا از قضا یکروز شادان | بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار | دهی خورم ز دور آمد پدیدار
بگرداگرد آن ده سبزه نو | بران سبزه بساط افکند خسرو
می لعل از نشاط سبزه میخورد | چنین تا نیست شد و این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی | علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان زر همی عود سیه سوخت | علم را میدرید و چتر میدوخت
عنان را یک رکابی رهبر میزد | دو دستی با فلک شمشیر میزد

چو عاجز گشت

چو ساغر گشت ازین خاک جگرتاب　　چو نیلوفر [illegible]
ملک زاده دوران ده خانه خواست　　ز بهر مستی ودرانجا مجلس [illegible]
نشست آنشب بنوشانوش یاران　　صبوحی کرد با شب زنده داران
سماعی ارغنونی گوش میکرد　　شرابی ارغوانی نوش میکرد
صراحی رازهای پرخنده میداشت　　همی جان و جهانرا زنده میداشت
مغنی در خروش آورده پرده　　نواهای دری آغاز کرده
ز رشک آن سماعی خوشتر از نوش　　ز گردون در فتاده زهره بیهوش
ملک با مطربان بد مست گشته　　رباب آلتش [illegible] مست گشته
بدستش میی چون ناروانه　　فرامش کرده احداث زمانه
نگه کرد اوستادش بدلگامی　　دهن برگشته زد صبح بامی
درین غوری غلامی خوشتر از قند　　ز غوری [illegible] کرد غارت خوی خند
نهاد از حوصله زاغ سیه پر　　بزیر پر توطی بیضه زر
سحر که آفتاب عالم افروز　　هم شب را جدا کرد از تن روز
تن انگشت سیاه از لب برداشت　　ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چندی ز نادانی که دانی　　خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نموداست　　ز شاهنشه نمی ترسد چه سوداست

... بداورش ... باشش	بگفتند آنکه بیداد است راهش
... شد رخش گشت زار سبزه را خورد	غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش	خنیا محرم نشد آواز چنگش
گر این همخانه کردی شه فرزند	بهر روی خان و مانش با خداوند
زند بر هر رگی فصاد نیشش	ولی هرگز نزد بر رگ نیش خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند	تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند	گلابی را بکاف شوره دادند
درانخانه که بود آن روز رختش	بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس انگه ناخن چنگی شکستند	ز روی چنگش ابریشم گسستند
کجا آن عدل و آن انصاف سازی	که با فرزند ایشان رفت یاری
سیاست بین که میکردند ازین پیش	نه با بیگانه بل دردانه خویش
کنون گر خون صد مسکین بریزند	ز بند یک قراضه بر نخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم	که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است	گر آن گبری مسلمانی کدام است
نظامی بر سر افسانه شو باز	که مرغ پند را تلخ آمد آواز

رفتن امیران و بزرگان پیش هرمز برای شفاعت خسرو میگوید

خسرو دبیر

چه پیش آمد که خواهی بیرون رفت | بکار خویشتن [illegible]
درستش شد که هر چه او کرد بد کرد | پدر پاداش او هر جا [illegible]
پسر هر زر و زر دست خویشش بست | در آن نخم ساعتی از پای بنشست
شفیع انگیخت پیران کهن را | که نزد شه برند آن سهردین را
گهر شاه آن شفاعت در پذیرد | گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت | جهان فریاد رستاخیز برداشت
به پورش پیش شه رفتند پیران | پس آنکه شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شه نالید غمناک | بر سم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش از این رنج منمای | بزرگی کن بخور دان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کآلوده گردان | که پس خورده است اگر چه هست بی زر
مشو از پش بوی شیر آید ز دندان | مشو در خون او چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند | ندارد طاقت خشم خداوند
اگر خشم است اینک تیغ و گردن | ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که هرگز بر غمی دارم درین راه | ندارم هرگز ناخشنودی شاه
بگفت او را و گریه بر سر خاک | بگریه هر شاه و آن گوهر پاک
چو دیدند آن کرده این بیرون و یاری | همه گفتند الحق بزاری

[illegible] برقی بر سر افتاد — بگریه هایی و مویی در سر افتاد
[illegible] خورد با آن نارسیدی — کند در کار رسیان خورد بینی
بفرزندی که دولت بر نخواهد — جز اقبال پدر چیزی نخواهد
چو سازد با تو فرزندت بیندیش — همان بیند ز فرزندان پس خویش
به نیک و بد مشو در کار او تند — نیابت چون کند فرزند فرزند
چه خوش گفت آنکه فرزند مقبل — بداوای روان و میوهٔ دل
بدل گفت این پسر فرخنده را هست — بدانست آنکه از فر خدای است
بدان فرزانگی آهسته را بست — سزاوار سریر و تخت جا بست
سرش بوسید و شفقتهاش کردش — ولی عهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو — جهان دریافت داد و آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد — جهانداری ز رویش نور میداد

دیدن در خواب خسرو نیای خویش را و آگاهی از جاه جم مژده میگو

چو اندر لعب شب در عطر سائی — تباریکی فرو شد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی — شبش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست — نیایش کرد یزدان را و بنشست
سحر که در ربودش خواب نوشین — که بر نا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویش را

نیای خویشتن را دید در خواب — که گفت ای ...
اگر شد چار مولای عزیزت — بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی — چو غوره زان ترشرویی نکردی
شکرنامی رسی بر نیکوان طاق — که چون او دلبری ناید در آفاق
دلارامی ترا در بر نشیند — کز او شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند — وزان بر خاطرت گردی ندیدند
ز شبرنگی رسی شبدیز نامش — که صرصر در نیابد گرد گامش
سیوم چون شه بدهقان داد آن تخت — وزان تلخی نشد شوریده بخت
بدست آری جهان شاهانه تختی — که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز — وزان پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نوا سازی و بندی باربد نام — که بر یادش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر — بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار — پرستش کرد یزدان را دگربار
زبان را در دو شب خاموش میداشت — نمودار نیا را گوش میداشت
همه شب با خردمندان نشستی — حکایت با زبرسیدی و گفتی
دلش میداد بوی آن نوایی — که خواهد بود جای آشنایی

... اندیشه نبود	که تا خود درین زمانش بی تو بود

... داستان شاپور در خلوت خاص با خسرو پرویز
بیان نمودن او تعریف شیرین بانو از ملک و سیاهان خود ...

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا نشاپور
به نقاشی بمانی مژده داده / هر سامی در اقلیدش گشاده
قلمزن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بود آب دستش / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم یک سخن چون بکر دانم
بشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم دلت هنگامه راهبرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتی است گیتی بنده باد / زمانه سال و مه فرخنده باد
غمین باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی هم نفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
زان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند

زبی فرماق

زنی فرمانده است از نسل شاهان | رسیده جو از خالص ...
همه اقلیم ایران تا بارمن | مسخر گشته در فرمان ...
ندارد هیچ همسر لی خراجی | همه دارد دگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است | خزینش را خدا داند که چند است
ز جنس چارپا چندانکه خواهی | با قدر و لی قدرون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی | بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی | مهین بانوش خوانند از بزرگی
سمیرا نام دارد آنجهانگیر | سمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوایی | بهر فصلی مهیا کرده جایی
بهاران نشو و بر کوه ارمن | خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بفصل گل بموقانست حالش | که تا سرسبز باشد خاکبارش
بهنگام خزان آید بابخاز | کند بر کردن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل خیز است | که بردع را هوای گرم سیر است
چهارش فصل زینسان در شمار است | بهر فصلی هوایش اختیار است
نفس یک یک بشادی میگذارد | جهان خوش خوش ببازی میگذارد
درینش اندوده بهرای هیچ دریغ | برادرزاده دارد دگر هیچ

هزاران ... روایه هیچ ... هم

در صفت رعنائی و جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی

قدی چون سرو بستان برکشیده / زنخ آسوده آسیبی ندیده

کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه اش بر گل دمیده

بعید آرای ابروی هلالی / ندیده کس چنان شیرین جمالی

شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را

کر اندازه ز چشم خویش کرده / بر آهوی صد آهو پیش کرده

بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش

ز رشک نرگس مستش خروشان / به بازار ارم نرگس فروشان

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

خرد سرگشته بر روی چو ماهش / دل و جان بسته چشم سیاهش

صبا از زلف و رویش حله پوش است / گهی قاقم گهی قندز فروش است

گل از شرم رخ او سرخ گشته / بر آن کافور از عنبر سرشته

رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دود بر خورشید و بر ماه

مه از خوبیش خود را خال خوانده / شب از خالش سیاهی [illegible]
ز ماهش صد قصب بر خنده یابی / چو ماهش صد هزاران [illegible]
بشمعش بر لب پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروا نه بینی
تو گوئی پیش شمعیست از سیم / که گرد آن شمع سیمین را بدو نیم
دو شکر چون عقیق آبداده / دو گیسو چون کمند تابداده
نبات از رشک آن شکر گریزان / طبرزد از تمنای آن افتان و خیزان
بسحری کالش دلها کند تیز / لبش را صد نمک بر یک شکر ریز
نسیمی کاورد یاد آن نوش لب را / دهن پر آب شیرین سازد رطب را
نمکدار و لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد آن او هست
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل از بر گشاید در سر بزد
حدیث او هزار آشوب دلبند / لب او صد هزاران خنده چون قند
شکر خندان لبش را نوش خوانند / ولیعهد مهین بانوش خوانند
سر زلفش ز ناز و دلبری پر / لب و دندانش از یاقوت دار دُر
ازان یاقوت و زان دُر و شکر خند / مفرح ساخته سودائی چند
بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
نهاده گرد آن سو گردش را / تا بچشم شسته دامنش را

[...] صفت رعنایی و جمال شیرین

خرد بخشی [...]

[...]ی وحتی پری بگذار ماهی | بزیر مقنعه صاحبکلاهی
قدی چون سرو بستان برکشیده | زغم آسوده آسیبی ندیده
کشیده قامتی چون نخل سیمین | دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
خم گیسوش تاب از دل کشیده | بگیسو سبزه را بر گل کشیده
بعید آرای ابروی هلالی | ز بهرش کشتی جان پیر و حالی
شده گرم از نسیم مشک بیزش | دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را | زبان بسته بافسون چشم بد را
گر اندازد ز چشم خویش گرد | بر آهوی صد آهو پیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمه نوش | دهد شیر افگنان را خواب خرگوش
ز رشک نرگس مستش خروشان | ببازار ارم نرگس فروشان
شب افروزی چو مهتاب جوانی | سیه چشمی چو آب زندگانی
خرد مست گشته بر روی خوب یارش | دل و جان بسته چشم هوشیارش
صبا از زلف و رویش حله پوش است | گهی قاقم گهی قندز فروش است
گل از شرم رخ او سرخ گشته | بر از کافور و از عنبر سرشته
رخش تقویم انجم را زده راه | فشانده دو نشست خورشید و بر ماه

مه از خویش خود را خال خوانده
شب از خالش ...

ز ماهش صد قصب بر خنده یابی
چو ماهش صد هزاران ...

بشمعش هر لبی پروانه بینی
ز نازش سوی کس پروا نه بینی

تو گوئی پیشش قیمت از سیم
که کرد آن شمع سیمین را بدو نیم

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده

نبات از رشک آن شکر گریزان
طبرزد از میان افتان و خیزان

بسحر کی کالش ولها کند تیز
لبش را صد نمک هر یک شکر ریز

ز [illegible] آن نوش لب را
دهن پر آب شیرین شد رطب را

نمکدار و لبش در خنده پیوست
نمک شیرین نباشد آن او هست

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
که قفل از بر گشاید در سر ریزد

حدیث او هزار آشوب دلبند
لب او صد هزاران خنده چون قند

شکر خندان لبش را نوش خوانند
ولیعهد مهین با نوش خوانند

سر زلفش ز ناز و دلبری پر
لب و دندانش از یاقوت و از در

ازان یاقوت و زان در در شکر خند
مفرح ساخته سودائی چند

بمروارید دندانهای چون نور
صدف را آب دندان داده از دور

نهاده گرد آن مه گردنش را
تا چشم نشسته دامنش را

خرد بخشی بروی … ز غمزه غنچی
رخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

… نیکه خواهد خلق را کشت
بدستش وه قلم یعنی وه انگشت

دو پستانش دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان گل پستان درم ریز

زگوهش وگردنش لولو خیره شان
که رحمت بر جهان لولو فروشان

بحیرت مانده مجنون در جمالش
بقایم رحمت لیلی در جمالش

همه فتنه شده بر جان پاکش
نبشته عبده عنبر کاکش

رخش نسرین و نفسش بوی نسرین
لبش با شیرینی و دامنش شیرین

هزار آغوش را پر کرده از خار
پاک آغوشش از گلهاش چند عطار

بسی چند کس فرون بیند جمالش
نه بیند کس لبش چون اقبالش

پریرو یا گران کشور امیرند
همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز سیمتر او کان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی
بزیبائی دلاویز جهانی

همه آراسته با رود و جامند
چو مه منزل بمنزل منخرامند

گهی بر خرمن مه مشک پوشند
گهی در خرمن گل باده نوشند

بقامت هر یکی آزاده سروی
خرامان چون تذروی باتذروی

دهان تنگشان شیرین ز شکر
بخوشبوئی لب چشمه ز عنبر

ز برق فرشتان

ز هر نوعی هشته لشکر روی بندی ‌ ‌ ‌ ‌ که نارد چشم ...

بحولی در جهان یاری ندارند ‌ ‌ ‌ ‌ بکشتی جز طرب کاری ندارند

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز ‌ ‌ ‌ ‌ همه باریک بین و راست انداز

بغمزه جان عالم را بسوزند ‌ ‌ ‌ ‌ بناوک چشم کوکب را بدوزند

چو باشد وقت رزم آنرو بمیدان ‌ ‌ ‌ ‌ کشند از شیر چنگ از پیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور ‌ ‌ ‌ ‌ بهشت آن طرف آن لعبتان حور

در باب تعریف صفت شبدیز گوید

سپهبد نو که آن اقلیم دارد ‌ ‌ ‌ ‌ بسی زینگونه زر و سیم دارد

در آخر بسته دارد ره نوردی ‌ ‌ ‌ ‌ که از دوران نه بیند باد گردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان ‌ ‌ ‌ ‌ چو مرغ آبی نترسد ز آب طوفان

بیک صفرا که بر خورشید راند ‌ ‌ ‌ ‌ فلک را هفت میدان باز ماند

بگاه کوه کندن آهنین سم ‌ ‌ ‌ ‌ که دریا بر بریدن خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار ‌ ‌ ‌ ‌ چو شب کارآگه و چون روز بیدار

نهادند نام آن شبرنگ شبدیز ‌ ‌ ‌ ‌ بر او عاشق تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر پیوسته دارد ‌ ‌ ‌ ‌ بدان زنجیر پایش بسته دارد

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم ‌ ‌ ‌ ‌ نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

خردمندی ... ز هشیار / فراغت خفت و گشته عشق بیدار

دل ... یک مهر بر شیرین نهادند / بدین شیرین سخن اقرار دادند

که اوستاد یکه در چین نقش بندد / پسندیده بود هر چه او پسندد

چنان آشفته شد خسرو از آن گفت / کز آن سودا نیاسود و نخفت

همه روز این حکایت باز جستی / جز این کم از دماغش می سترقی

درین اندیشه روز چند می‌بود / بجز آنک شناسا خورسند بود

چو کار از دست شد سستی برآورد / صبوری ... یاد در آورد

بخلوت داستان خوانده را خواند / بسی زین داستان با وی سخن راند

بدو گفت ای بکار اندر وفادار / بکار آییم کنون کز دست شد کار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مرد اوستادی

مگو ستم حکایت مختصر کن / چو گفتی سوی خورستان گذر کن

ترا باید شدن چون بت پرستان / بدست آوردن آن بت بدستان

نظر کردن که در دل داد دارد / سر پیوند مردم زاد دارد

اگر چون موم نقشی می پذیرد / بر آن زن مهر ما تا نقش گیرد

گر آهن دل بود منشین و برگرد / خبر ده تا نکوبیم آهن سرد

رفتن شاپور دیگر بولایت مهین بانو بطلب شیرین

زمین بوسید شاه سخندان | که دایم باد خرم ...
بچشم نیک بنمادش نکوخواه | مبادا چشم بد را سوی ...
چو بر شاه آفرین کردان خردمند | جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را بر کشم رنگ | کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بچاره کردن کار آنچنانم | که هر بیچاره را چاره دانم
بجنبد شخص گورا من کنم سر | به پر مرغ گورا من کنم پر
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل | که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش جز شادی میندیش | که من اینک گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام | ز گوران تا ز مرغان بر کنم دام
نخسپم تا نجویم سرو را من | نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر آهن سازد الوان | چو گوهر گر نشود در سنگ پنهان
برون پیش آرم از تدبیر و نیرنگ | چو ز آتش آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم | به هیچم کار پیش با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش | چو دولت مستقیم خیزد بدستش
اگر دانم که گشتم عاجز از کار | شهنشه را کنم باری خبردار
سخن چون گفته شد گوینده بر خاست | بسیج راه کرد از هر دری راست

[...] ز دست چون باد
بهر منزل که میشد بود دلشاد

[...] همی آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین بسته بند ماه

بریده ره بیابان در بیابان
بکوهستان از آن شد شتابان

که ان خوبان چو انبوه آمدندی
تماشاستان بدانکوه آمدندی

چو شاپور آمد آنجا سبز نو بود
ریاحین از شمالی مشکبو بود

گرفته سبزه‌های لاجوردی
ز گیسوهای گل سرخی و زردی

سوادی دید چون فردوس خندان
ز هر جا چشمه‌ها چون آب حیوان

درختان ارغوان و سرو و شمشاد
درو گل غنچه بود و سوسن آزاد

کشیده بر سر هر کوهساری
زمرد گون بساطی مرغزاری

ز خرم کوه تا میدان بغرا
کشیده خط گل طغرا به طغرا

ز خارا بود دیری سار کرده
کشیشانی درون در سالخورده

دران محراب گو رکن اعلا قست
کمربند ستون الخراقت

ز دود آمد بدان دیر کهن سال
بدان آهن که باشد رسم ابدال

در شرح اصل و نسل شبدیز گوید

سخن پیمای فرهنگ اینچنین گفت
بوقت آنکه درهای دری سفت

که زیر دامن آنکوه غاری است
درو سنگ سیه کوهی سواری است

زد نشت رمیله

ز دشت رمگله دربر قرانی / گمش آید کنار
رهد فرسنگ آید بر در غار / ز رد و سینه چو در سوراخ مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید / بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد / خدا الفی شگفتی دل پذیرد
بدان گره که از کشش بود بار / زبوران تنگ بود و زباد رفتار
چنان گوید آهی المرد فرسنگ / که شد نیز آید او از تخم آن سنگ
کنون زان دیر کرسنگی بگوئی / تباهی کرد باوش بر دکوئی
وران کوهی که خوانند اکرافش / سر یحیی فتاده زیر سنافش
بهام واری آلوده گلرنگ / سیه جامه نشسته یکجهان سنگ
بچشمی کامد آتش بر سنگلاخش / شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست / بنگستان او در شیشه بشکست
خدا اگرچه عبرتها بسیار / قیامت را لبس این عبرت نمودار
چو آید چار صد ساله کم و بیش / رسد کوه جهانرا اتش بیش
چو بر لعتی کلوخی آب خورده / چرا ای تکیه صد سال کرده
نظامی زین نمط در داستان هیچ / که از تو نشنود جز داستان هیچ

صورت ساختن شاپور در شبه خسرو و نمودن شیرین گوید

[illegible] شب را تا بر گرد — چراغ روز را پروانه کرده

[illegible] تخت نرد آبنوسی — نهان شد کعبتین سندروسی

برآمد مشتری منشور در دست — کشاد از بند شاپور از بدار ست

دران دیر کهن فرزانه شاپور — نخورد آسوده کز ره بود رنجور

درستی خواست از پیران آن دیر — که بودند آنکه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدامست — کدامین آب سبزه شان مقامست

خبر دادندش آن فرزانه پیران — ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه گران سنگ — چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگه آن سهی سروان سرمست — بدان مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد در دامن سنجابی شفق روز — سمور شب نهفت از قاقم روز

بر از البرز بر رو جرم خورشید — جهان را تازه کرد آیین جمشید

پگه‌تر زان بتان عشرت انگیز — میان دربست شاپور سحرخیز

بدان سبزه چو شبنم کرد پیشی — که با آن مرغ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفته در دست — بعینه صورت خسرو برو بست

بران صورت که صنعت کرد لختی — بچسپانید بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار — پریدند آن پری رویان پروار

بسرسبزی

بسر سبزی بران سبزه نشستند — گهی شمشاد [illegible]

که از گلها گلاب انگبیندی — که از خنده ظفر ردر [illegible]

عروس باغی زنا شوی ندیده — بگلها این ازجهان خود را خریده

نشسته بر گلی چون دوست باده — نمی گنجد کسی چون لاله در پوست

مهیا آورند در حال می نشاندند — گل آوردند بر گل می فشاندند

بتهاوه یاد و برکف باده و انجم — جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه تن شهوت آن پاکیزه کاران — جهان گلاب بود و شیره کاران

چو خالی بود جا می از چشم اغیار — ز مستی رقص شان آورد در کار

که آن صیاد بر گلها درود نی — که این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری — بجز خرم ولی دیدند کاری

دران شیرین لبان رخسار شیرین — چو ماه بود گرد ماه پروین

بیاد مهربانان عیش میکرد — که صیاد باده گاه میخورد

چو خود بین شد که دارم صورت ماه — بر آن صورت فتادش چشم ناگاه

چو یک لحظه در آن صورت نظر کرد — نشان دوستی در وی اثر کرد

بخوبان گفت کان صورت بیارید — که گر داستان رقم پنهان ندارید

بیاوردند صورت پیش دلبند — بر آن صورت فروشد ساعتی چند

[...] دل برگرفتن   نمیشایست اندر بر گرفتن

[...]نداری از وی مست میشد   به هر جامی که میخورد از دست میشد

چو دیدند از هوس میشد ز دستش   چو میکردند پنهان باز میجست

پرستاران بترسیدند از آن کار   [...] صورت عشق و [...]

دریدند از بیم آن نقش گزین را   که رنگ و بوی [...]

چو شیرین نام صورت برد گفتند   که آن تمثال را دیوان نهفتند

پریزار است این صحرا اگر هم   بصحرای دگر افتیم و خرم

از آن مجمر چو آتش گرم گشتند   سپندی سوختند و برگذشتند

نوالک را بدود آتش فشاندند   جنیبت را بدیگر دشت راندند

صورت نمودن شاپور در بار دوم شیرین

چو برزد بامداد آن نور گلرنگ   غبار آتشین را نعل شبرنگ

شد او از کنج در سر گنج رازی   ز دیبا لعبت برگوی طرازی

دگرره بود بهشتی گروه شادور   به پیش آهنگ آن نکبران چو حور

همان تمثال اول ساز کرده   همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی   بر آن سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر قصب راه   ببردند آن قصب پوشان چون ماه

نشاط و بیم رغبت می نمودند
بتدریج اندک اند...

چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آ...

دگر باره چو شیرین چشمه گه کرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد

به پرواز اندر آمد مرغ جانش
فرو ماند از سخن گفتن زبانش

بدو بسپرد حالی گفت ...
بگل هم دیده را آلی کفایت

بیاران بانگ بر زد کین حکایت
غلط میکرد خود را کین جنایت

بسروی زان سهی سروان نمود
که آن صورت بیاور پیش من زود

برفت آن گاه و آن صورت نهان کرد
بگل خورشید پنهان چون توان کرد

بگفتا کین پری در سنگ شاید
پری زینسان بسی بازی نماید

از انجا رخت بربستند حالی
زگلها سبزه را کردند خالی

بدشت دیگری آرام کردند
بنوشانوش می در جام کردند

شبانگاهان که این غوغای فرتوت
شکم پر کرده از یکدانه یاقوت

دران صحرا فرو خفتند سرمست
ریاحین زیر پا و باده در دست

ز سرمستی بمانده خفته تا روز
چنین تا گشت پیدا آن دل افروز

صورت نمودن شاپور بار سوم بر شیرین شیدا شدن شیرین

چو روز از دامن شب سر برآورد
زمانه تاج زرین بر سر آورد

[illegible] آن تاجداران | رها کردندی بر چرخه خواران
[illegible] انجا تا در دید پری سوز | پریدند آن پریرویان در آن روز
درآن میدان میناگون چمیدند | فلک را رشته در مینا کشیدند
متاع مطربان و جام باده | نشسته شمع و ساقی ایستاده
بساط سبزه چون جان خردمند | هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی | زمین را ور بدریا گل کشتی
شقایق سنگ را انجا نه کرده | صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای خمری | نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ | شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش | زده بر گل نوای نوش بر نوش
برانگشتن رسید آن نقش پرداز | همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن نقش دلکش | همی بنشست با جمعی پریوش
چو از می روی شان همرنگ گل گشت | نشاط عیش شان ز انداز بگذشت
بخود مشغول شد هر دلستانی | همی گفتند هر یک داستانی
میان آن بتان شیرین دلکش | چو گل خندان نشسته حور مهوش
دگر ره دید چشم مهربانش | در آن صورت که بود آرام جانش

[illegible] خردمند [illegible] که از [illegible]

شگفتی

ستکلفتی ماند ازان بیرنگ سازی — گذشت اندر [illegible]

لعاب عنکبوتان نکس گیر — تماشی را نکو چون [illegible]

ازان چشمه که دیوان خانه کردند — پری را ببین که چون دیوانه کردند

بچاره هر کجا تدبیر سازند — نه بیرون دیوار زنجیر سازند

چنان شد در سخن تا سیاز گفتن — که آن کفش شاید بار گفتن

چو آن گلبرگ رویان سر بر خاک — گل صد برگ را دیدند غمناک

بدانستند کین کار پری نیست — عجب کاریست کاری سرسری نیست

ازان پیشه تماشا گرفتند — بر آن صورت تماشا خوالی گرفتند

که سر بازی کنیم و جانفشانیم — مگر کاحوال صورت باز دانیم

چو شیرین دید کایشان چاره جویند — بچاره راست گفتن راست گویند

بیاری خواستن بنمود زاری — که یارا نیز از یاران یاری

نیز از یار نگریزد بهر کار — خدا ایست آنکه بی مثل است و بی یار

ب کار که از یاری برآید — بباید یار تا کاری برآید

با همه پیکران گفت ای دلارام — کزین صورت شدم بی صبر و آرام

بیا تا اینحدیث از کس نپوشیم — بدان تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره زنان آغاز کردند — می آوردند و عشرت ساز کردند

... نغمهای عراقی | برآمد بانگ نوشانوش ساقی
... شیرین نبید تلخ در دست | ازان تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادند | زمین در پیش صورت بوسه دادند
چو مستی عاشقی را تنگتر کرد | صبوری در زبان آهنگ در کرد
کسی را زان بتان بنشاند بر راه | که هر سحری که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درینصورت چه گوید | وزینصورت بپرسش تا چه گوید
بسی پرسنده شد پنهان و پیدا | نمیشد سر آنصورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی | که زانصورت ندادش کس درستی
در آن اندوه می پیچید چون مار | فشاند از دیده تا لولوی شهوار

گفتار اندر آمدن شاپور و حکایت کردن او با شیرین

برآمد ناگه آن مرغ فسون ساز | بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور | نشان آشنایی دادش از دور
بشاپور آن لطف او ید نفیاد | رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مغ را بخوانید | وزین در قصه با او بر آیید
بگر دانند که اینصورت که را هست | چه آیین دارد و جانش کدامست
پرستاران بفرمش راه رفتند | بگرهد حال شیرین باز گفتند

چو آن شیر

چو بشنید این سخن شاپور هشیار
بدل گفتا که باز افتاد [illegible]

اگر اقبال خسرو یار باشد
چنین سختی کجا دشوار باشد

بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست
وگر هست آن بکس واگفتنی نیست

شنو تا زیر لب پیغام شاپور
چو نیز و نکتی که از کاری بود دور

چو ماهی صید را در دام خود دید
دران جنبش صلاح آرام خود دید

پرستاران بر شیرین دویدند
بگفتند آنچه از شاهد شنیدند

چو شیرین این سخن زایشان نیوشید
ز گرمی در جگر خونش بجوشید

روانه شد چو سیمین کوه در حال
در افکنده بکوه آواز خلخال

ز شیرین کاری آن نقش جماش
فرو بسته زبان و دست نقاش

بر شاپور شد بی صبر و سامان
بقامت چون سهی سرو خرامان

بر و بازو چو بلورین حصاری
سر و گیسو چو مشکین نوبهاری

کمندی کرده گیسو بر سر خویش
فکنده ورگجی در گردن خویش

نقاب از گوهی بر گوهر گشاده
چو دریا گوش تن بر گوهر گشاده

ز گوشتن کرده پس لولو فروشان
که رحمت بر چنان لولو فروشان

رخش چون لعبتی در دولنواری
بلعبت باز خود میکرد بازی

بعزت این چنین صورت ز انسان
ندیدم صورت انسان بدینسان

[illegible]ت همی بصد ناز | برسم کهبدان در داد شان آواز
[illegible] بگریان چشم آشنا باش | بگفت مهمانکی یکدم مرا باش
جوان نیز رنگ سازه آواز بشنید | در رنگ آوردن انجا مصلحت دید
زبان بگشاد آن مردار آن نرگس مست | زمانی ماند آن دیگر شد از دست
ثناهای بهر یک بر زبان راند | پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجایی | که هستم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کار دیده | که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیب و هر فرازی | نپوشیدست بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا ملک خاور | جهان را گشته ام کشور بکشور
زمین بگذارم از مه تا بماهی | خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین دید آن گستاخ رویی | بدو گفت اندرین صورت چگویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور | که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای اینصورت درازست | در این صورت مرا در پرده رازست
یکایک هرچه میدانم سراپای | بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند | نبات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان | در افکند از سخن گویی بمیدان

که این صورت

که هست این صورت پاکیزه پیکر
نشان آفتا [illegible]

سکندر مملکت دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگ [illegible]

بچهره چون سماه خورشید تابنده
زمین را تخمی از جمشید مانده

بشمشیر و بتدبیر کامرور
جهانداری بدو گشته است فیروز

جوان و خوشدل و شیرین زبانست
جوانی دارد و شاه جهانست

به بخشش هست چون دریای پر دل
نیایش هست نوشیروان عادل

رخش باشد بماه بدر دارد
فزون از هر دو عالم قدر دارد

دل شیرین چنان زیر و زبر شد
که از جان و جهان گوئی بدر شد

به هر شهر و ده میشد زبانی
دگر ره باز می جستش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد
جگر میخورد و لعل از سنگ میداد

ازو شاد و دگر راز نهفت
سخن را آشکارا کرد و خوش گفت

بپرسید و پنهان میداری اسرار
سخن در شیشه میگوئی پری وار

چرا چون گل زنی در پوست خنده
سخن باید چو شکر پوست کنده

اگر خواهی که یابی روی در زبان
مکن درد از طبیب خویش پنهان

بت زنجیر زلف از گفتن او
برآشفت ای خوشا آشفتن او

ولی چون عشق دامن گیر بودش
دگر ره از سر لطف آزمودش

[illegible] سیر باری
[illegible] زره دوشیده پولاد را پاس
چو نوشی جام کیخسرو بهر دست
قدم کاهش زمین را خسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر
جمالش را که بزم افروز عیدست
باقبالش هلال استقبال دارد
بدین فر و جمال انعالم افروز
جمالت را شبی در خواب دیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را
مرا قاصد بایشان فرستاد
ازین در گونه گونه در همی سفت
ازان شیرین سخن شیرین بدو خوش
بران آمد که صد ره افتد از پا
زبانی گشت و گفت ای مرد هشیار

خطیبانرا دهد شمشیر غازی
بسیمای زره پوشد بالاس
بنوعی چرخ و دریا را گشادست
[illegible] را آستینه دارد
چو کشتی گیر با او کوه زیر
[illegible]
جوانی با کمال اقبال دارد
هوای عشق او دارد شب و روز
ازان شب عقل و هوشش بر دو پیدا
نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بدان تلخی مبادا عیش کس را
تو دانی نیک و بد گردم ترا یاد
سخن چندانکه میدانست بگفت و
همیخواند آن سخنها خوشتر از نو
بصنعت خویشتن میدانست هر جای
چه میدانی کنون تدبیر این کار

درین گرداب

درین گرداب محنت یار من کیست / [...] گذشت آب

درین محنت کسی همدم ندارم / ز یاران هیچکس محرم [...]

نشانم ده ز روی یار نمائی / رهی کآرد مرا زین غم رهائی

که این غم در دل من کار کردست / تنم را همچو نرگس بیمار کردست

بدو شاه خرد گفت ای چو خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید

چو افتادی درین گرداب کشتی / بساحل بر ازین غرقاب کشتی

صواب آنست که بگشائی یکی راز / کنی عزم آن سوی نخجیر پرواز

ز رفتنها چو خواهی سوی افسانه / بر انگیز ازپی رفتن بهانه

چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز / به نخجیر آمدی و از نخجه بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره میرو میل در میل / من آیم گر توانم خود به تعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپر دگر زین بر گیر و خوش رو

اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نمائی ماه نو را

سمندش را ز زرین نعل پایی / قدم تا سر لباسش لعل یابی

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل

وگرنه از مدار این راه می پرس / ره مشکوی شاهنشاه می پرس

...عشقی نه ...
خسرو ... سیر یاری
... رد و شقیقه ...
چو سوی جا...
قدم کا...
وا...

...ی امداین
...ن تا رسد شاه جوان بخت
فلک را هست مشکوی چو فرخار
درانمشکوی مشک آمیز فرود آی
وگر من با تو ام چون سایه با تاج
چو از گفتن فراغت یافت شاور
از انجا رفت جان و دل با امید
چو دیدند آن شگرفان سوی شیرین
نه مه بود اختر انرا ماه تابان
بنعل تازیان کوه پیکر
روان کردند مهد آن دلنوازان
سخنگویان سخنگویان همه راه
از آن رفتن بر آسودند یکچند
خیال صورتش در آب مانده
همی دریا و بودی آن صنم را

ز بدان بنی جز این در جهان
رساند از زمین تا آسمان رخت
دران مشکو کنیزانند بسیار
کنیزان را نگین شاه بنمای
بدین اندرز رانت محتاج
دمش را به گرفت شعله نور
بماند آنماه را تنها چو خورشید
بنات النعش را کردند بیرون
کزان منزل شوند آلست شتابان
بکندند آن کوه را چون کان گوهر
چو مه خندان و چون خورشید تابان
بسر بردند آنهمه ره تا وطن گاه
دل شیرین فرو مانده دران بند
چنان کز آب چشمش خواب رانده
که تا کی بینم آن شاه عجم را

اجازت خواستن شیرین از مهین بانو و درخواست نمودن شبدیز

شبی کان

شبی کان شب جهان پیروزه گون بد — فلک را دیده ...

پرند سبز بر خورشید بستند — گلی را در میان بید ...

برآمد شاه شیرین با جمالی — خم اندر خم فکنده زلف مشکین

کمر در بسته شیرین همچو ماهی — چو خورشیدش پدید از جان روایی

ببانو گفت شیرین کای خداوند — چو من بنده هزارت هست فرزند

برون خواهم شدن فردا بنخچیر — بدان حاجت که دارم دستگیر

یکی فردا اگر ماهی ای خداوند — که تا شبدیز را بگشایم از بند

بدو بنشینم و صحرا نوردم — شبانگه سوی خانه باز گردم

مهین بانو جوابش داد کای ماه — بجای مرکبی صد ملک درخواه

بحکم آنکه آن شبرنگ شبدیز — بگاه پویه تندست و بس تیز

مبادا کز سر تندی و تیزی — کند در زیر آب آتش ستیزی

چو رعد تند باشد در غریدن — چو باد تیز باشد در پریدن

وگر بر وی نشستن ناگزیر است — نه شب رنگیا تر از بدر منیر است

بکام پهلوانی بر سرش گشت — بزیر خود ریاضت بر ورش کن

... سیر یا چون گل برگ شگفت	زمین بوسید و شد خوشتن گرد و ریز خفت

... شیرین از شکارگاه بر پشت شبدیز بمداین

چو برزد بامداد آن خازن چین	بدرج گوهرین بر نقش زرین
برون آمد ز درج آن نقش حقه	شدند آن راکبان چون نقش
بتان چین بخدمت سر نهاده	بتان سرو بالا ایستاده
چو شیرین دید روی مهربانان	بخوبی گفت کای شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می خرامم	مگر بسمل شود صیدی بدامم
بتان از مهر شقایق بار کردند	دگرگون خدمتش را ساز کردند
بکمروار کله واران خوش بید	قبا بستند یکسان قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان	بصید آیند بر رسم غلامان
همه گرد شیرین حلقه بستند	چو جای برنشست و برنشستند
شدند از روضهٔ آن حوران گلکش	بصحرای چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه و نیز متکا آهو	هوا از مشک چانی نیز آهو
دران صحرا رها کردند رهوار	دران صحرا بصحراهای بسیار
سر انجام اسپها بر داد دادند	عنان خود بمرکب باز دادند
بلشکرگاه شکن سر بسته شبدیز	سواری تند بود و مرکبی تیز

چو شوی

قده

بنو مرکب تیز

چو مرکب تیز کرد از پیش یاران ‫ ‫ به بیرون افتاد ...

کمان بردند کاین شه سرگشته است ‫ ‫ نداند تا که خود سرگشته ...

پی چون سایه دنبالش دویدند ‫ ‫ ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستن بادپیما سار گشتند ‫ ‫ بنومیدی هم آخر باز گشتند

ز شاه خویش هر یک دور ماندند ‫ ‫ همه خسته بدل رنجور ماندند

بدرگاه مهین بانو شبانگاه ‫ ‫ شدند آن اختران بی طلعت ماه

بدیده پیش تختش خاک رفتند ‫ ‫ تهی حال شیرین باز گفتند

که سیاره بسی شب پای بیمود ‫ ‫ یکی طیاره از ما چون ربودش

زاری کردن مهین بانو در فراق شیرین

مهین بانو چو بشنید این سخن را ‫ ‫ صلای درد داد غمهای کهن را

فرو آمد ز تخت خویش غمناک ‫ ‫ به سر بر خاک و سر هم بر سر خاک

ز اندوه دستها بر سر نهاد او ‫ ‫ ز دیده سیل طوفان برگشاد او

ز شیرین یاد بی اندازه میکرد ‫ ‫ بدو سوک برادر تازه میکرد

به آب چشم گفت ای نازنین شاه ‫ ‫ زمین چشم بدت بر بود ناگاه

گلی بودی که این خارت افکند ‫ ‫ ندانم بر که این کارت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی ‫ ‫ کدامین مهربان بر ما گزیدی

[illegible] اندران شیر گشتی | گرفتار آمد این شیر گشتی
[illegible] گردد شه از اختران خود جدائی | نه خورشید چنین تنها چرائی
بجا شیر دلو گر جانم چنین داشت | که بر شاخ شجر یکی گر جا نمی داشت
زحسرت باد است تا خود برگ تابد | [illegible]
همه شب تا بروز این نوحه میکرد | [illegible]
چو مهر آمد برون از چاه بیژن | شد از نورش جهان از دیده روشن
همه لشکر بخدمت سر نهادند | بنوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل فرمود | نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را بود دیده | که گویی باز بیا ارد دستش برید
چو حسرت خورد از پرواز آن باز | همان باز آمده در دست او باز
بایشان گفت اگر با باد گردیم | وگر با آسمان همراه گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی | بیابیم از تگ شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده | نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چه نالی | که باز آید اگر باشد حلالی
ولی چندان شکیبم در فراقش | که برقی یابم از نعل براقش
چو زان کم گشته باز آگاه گردم | دگر ره با طرب همراه گردم

بیکیه اسام

بگنجور رسانم گنج را باز … بدین شکرانه [illegible]
سپه چون پاسخ بانو شنیدند … به از فرمان بری [illegible]

گفتار در باب رسیدن شیرین بر چشمه سار میگوید

دران مشکوی کز شیرین شد [illegible] … جهان‌آرایی نوشت از بهر [illegible]
چو سیاره شتاب‌آهنگ می‌بود … زره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا بربسته بر شکل غلامان … همی شد ده بده بیابان بیابان
نبود ایمن ز دشمن گاه بیگاه … بکوه و دشت میشد راه و بیراه
شده شیرین دران ره ارس رانده … غبار انگیز بوده چندین بیه و کوه
رخش سیمای کیمختی گرفته … مزاج نارکش سختی گرفته
دونده کوه را چون بادی راند … به تک دریا در را چون کوه میماند
نشان میجست و میرفت آن دل‌افروز … چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی‌ماند … خبر پرسان خبر پرسان همی راند
نگاه در دست برد از باد می‌برد … زمین را در رخ از بادی می‌برد
سپیده دم چو سر بر زد سپیدی … سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد … فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را … تسلی داده دل بیچارگی را

... و مرغزاری — درو چون آب حیوان چشمه ساری
... آب آن رخشنده جائی — شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته — غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی — که اندر وی ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست — ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور — فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد — نفیر از شعری گردون برآورد
پرند آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین — موصل کرد نیلوفر به نسرین
حصارش نیلگون یعنی شبانگاه — ز رخ چون نیلگون سرزد آنگاه
تن صافیش می غلطید در آب — چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید — غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمه که رونق برد آبش — از آن چشمه که خواند آفتابش
چو اصل سیمگران سیم بردوش — سواد آب را گرده سمن پوش
در آب از گیسوان انداخته شست — نه ماهی بلکه ماهی آورده در شست
ز مشک آرایش کافور میکرد — ز کافورش جهان کافور میخورد

نگه ناگه ۱۶۳

نکو دانسته بود از پیش پیدان — که مهمانیش در آهنگ آ...
وز آب چشمه‌ساران شکر آب — ز بهر میهمان میساخت با مام

عزیمت کردن خسرو باراده نخجیر سوی ارمن پی گفته پدر

سخن گوینده پیر پارسی خوان — چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو به ارمن کس فرستاد — بدست آوردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت — امید وعده دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه — کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش — ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود در چشم جهاندار — چنان تا زخم چشم آمد پدیدار
که از پولادکاری خصم خونریز — درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را — بشورانید زان شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر — هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت کان منصوبه را شاه — که خسرو باخت این شطرنج ناگاه
بر آن دل شد که یعنی چند بازد — بگیرد شاه نو را بند سازد
خیالی برگرفت از راه تدبیر — نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان نراد خسرو را گرفتن — نه در عقده مه نو را گرفتن

… دل پذیرد ‌‌ جهانگیر و جهان او را نگیرد

… امید ازین معنی خبر یافت ‌‌ شه نو را بخلوت خواند دریافت

حکایت کرد کاختر در وبال است ‌‌ ملک را با تو عزم گوشمال است

بباید رفت روزی چند ازین پیش ‌‌ شتاب آوردن و بیرون شهر خویش

مگر کین آتش ببیند و گردد ‌‌ وبال اختر مسعود گردد

چو خسرو دید کاشوب زمانه ‌‌ هلاکش را همی سازد بهانه

بمشکو رفت پیش مشکبویان ‌‌ وصیت کرد با آن ماه رویان

که من خواهم شدن فردا بنخچیر ‌‌ دو هفته بیش کم زین جای دلگیر

شما خندان و خورم دل نشینید ‌‌ طرب سازید و روی غم نبینید

گر آید نازنینی درین باغ ‌‌ چو طاوسی نشسته بر پر زاغ

فرود آرید کان مهمان عزیز است ‌‌ شما ماهید و خورشید آن کنیز است

در آن صحرا که او خواهد بیارید ‌‌ بهشتی روی قصری نو بسازید

او را بی اندوه و تیمار دارید ‌‌ همش از جملهٔ خاصان شمارید

اگر ماند درین مشکوی خرم ‌‌ بگویندش سخن از بیش و از کم

بمانیدش که با هم نشینید ‌‌ طرب سازید و شادی گزینید

اگر تنگ آید

اگر شبدیز آید از مشکوی خضرا | چو خسرو آهنگ ...
بدان صورت که دل داوش گواهی | خبر میداد از الهام ...
چو گفت اینقصه برون رفت چون باد | سلیمان وار با جمعی پریزاد
بزیرش کوه تن را گرم کرد | سوی ارمن زمین را نرم کرد
ز بیم شاه میشد دل پر از درد | دو منزل را یکی منزل همیکرد
قضا را اسپ شب در راه شد سست | دران چشمه که انجا موی میشست
غلامان را بفرمود ایستادن | ستوران را علف فرمود دادن
تن تنها ز نزدیک غلامان | سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد بران فیروزه گلشن | میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی بار بسته | تذروی بر لب کوثر نشسته
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی | نظر ناگه درافتادش بماهی
عروسی دید چون ماهی مهیا | که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آئینه سیماب داده | چو ماه نخشب از سیماب زاده
چو اصل چون بود در آب خوشرنگ | همان رونق دود از آب در رنگ
همه چشمه ز جسم آن گل اندام | گل بادام و در گل مغز بادام
کیا ماه از زبر نعل آنچه میسفت | دران آسمگل آنچه میگفت

هر بیتی ... [illegible]
خردمند ... میدانم ...
حکایت ...
بما ...

[illegible] در روان ... من بودی چه بودی | در این اسپ آن من بودی چه بودی
[illegible] دانه که آن شب زنگ و آنگاه | به برج او فرو آید ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در | سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت کاید بر گذرگاه | چو مرد آنکه نباشد گم کند راه
چو لختی راند زان راندن خطر دید | که آتش سفته شد چون شیر دید
در آب نیلگون چون نقل نشسته | هر بند نیلگون تا نافش بسته
ز هر سو شاخ سنبل شانه میکرد | بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق سر آب انداخت از دست | فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد | ز حسرت آتش را برق آب میداد
اگر لعلش غلط میکرد کاری | که دارد خفته در هر موی ماری
نهان باشد میگفت آن بناگوش | که مولایی توام چون حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج | ببازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر یار را بگرفته در مشت | گمان بردی که مار افسای را گشت
کلید از دست تابان فتاده | ز بستان ناریستان بر گشاده
ولی گاه یار شیرین کار دیده | ز حسرت کشته چون مار گزیده
میانی چابک و آویزش چست | زمین مرده را آب آسمان شست

بران چشمه

بدان چشمه که جای ماه تا گشته — هوس بین [illegible]
شد از دیدار آن ماهوی دلکش — شد و خورشید یعنی دل [illegible]
فشاند از دیده باران سحابی — که طالع شد قمر در برج آبی
سمند عاقل از بالا زده شاه — که سنبل بسته بد بر سر گسستش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین — بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی — ببالای خدنگی رسته سروی
زشرمش چشم او در چشمه آب — همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمه قند — که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز — شب خورشیدی پوشید در روز
سواد برتن سیمین زد از بیم — که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب — چنان چون زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دید آن شیری شکاری — بهم بر شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر — که نبود شیر صید افکن زبون گیر
بصبری کاورد مر سنگ در هوش — نشاند آن آتش جوشنده از جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد — نظر گاهش دگر جایی طلب کرد
بگرد چشمه از دل دانه میکاشت — نظر جای دگر مشغول میداشت

همه چاره دیدند | دو تشنه کرد و آب آوردند
همی چشمه را گر التمس دل | ور آرد تشنه را پای در گل
هم آنروز ز اول چشمه زورا | هم این از چشمه افتاد ناگاه
بزنب میکرد مه راه بر دو واری | که خاتون بر دو شان کی عار
بر چشمه کشاید هر کسی رخت | بچشمه نرم کرد و تو شتی سخت
چو روی از مه بگردانید خسرو | روان شد در زمان با شبرو
جراتش نزاله رخت از چشمه بیرون | ز بر مهبا لستی ها سپردند
برون آمد بر صح چون پری تیز | قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جهانگیر | که زو بر کرد من چون چرخ ناورد
شگفت آمد مرا گر یار من هست | دلم چون بر دگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلت کانش | اگر دلدار من شد گوت لس
بنود آگه که شاهان جامه راه | دگر گونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل ز هش منزد که بر خیز | گل خود را بدین شکر در آمیز
گران صورت شد این رخ خاسته است | خبر لو از این و آن بازی عیانست
دگر ره گفت زینش ره روی برتاب | روا نبود نمازی در دو محراب
بیک ساغر دو شربت خورد نتوان | دو صاحب را پرستش کرد نتوان

دگر ایران

وگر هست این جوان آن نازنین شاه | نه جایی بر...
مرا آن به که شه در پرده بیند | که بر پای چوگان آرزویی
ضمیر از پرده بیرون نیست این کار | ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب تو شیر او ریوه بیداد | زلعلش کاه ماهی را خبر داد
نگار و بر صبا سیمی گرفته | بجنبش با فلک خویشی گرفته
بهر را اینکه رفت از گرم خیزی | بچشم دیو در میشد به تیزی
پس از یک لحظه خسرو بازپس دید | بجز خود ناکسم کر هیچ کس دید
بهر سو کرد سرگشته روانه | نه دل دید و نه دلبر در میانه
بخسرو آمد بران چشمه زمانی | ز هر سو جست از آن دلبر نشانی
چو بسیاری دوید از هر سوی شاه | تو گفتی در حجاب ابر شد ماه
شگفت آمد و بس زین خشم تیز | بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ | تو گویی مرغ بد پرید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه می شست | چو ماهی ماه را در آب می جست
زمانی پل بر آب چشمه بستی | گهی از آب چشمش پل شکستی
ز چشمش بر در آن چشمه سیاهی | در و غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او | پشیمان شد سپهر از مالش او

... چون بار انجیر — که زاغی گرد بار پشت انگور گیر

... زاغ سیه پر باده با زاغ — جهان بار بنگ با او چون ...

نشاده زاغ سیه بار سپیدش — درخت گشته سنگ بندر ...

زبیدش گم به بیدا انجیر کرده — هر سنگش ...

مه و خورشید را در باغ میجست — بچشمی یار ... زاغ

خمیده بیدش از سودای خورشید — بلی همت ... زاغ ... از بید

بر آورد از جگر سوزنده آهی — که زد آتش بعمرم چون گیاهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراقی دیدم و لب تر نکردم

نوائی ز کو سرو اشنیدم چنگ — کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شکفته — چو آب خفته اندر آب خفته

همای بر سرم میداشت سایه — سر بیدم را ز گردون کرده پایه

شنیدم کآب چید زر شود خاک — چرا سیماب گشت آن سرو چالاک

بر آن سایه چو مه دامن فشاندم — چو سایه لاجرم در سایه ماندم

نمد زینم نکرد و چنگ ازین خون — بتر زینم بتر زین چون توان بود

برون آمد گلی زین چشمه آب — همیدانم نه بیدار است یا خواب

کنون کار ...

کنون کان چشمه را با گل نهفتم
چو خاران به نه ...

نباشد شیوهٔ من زین قصه گفتن
بجز اندوه جانی غصه خوردن

که فرمودم که روی از همه بگردان
چو بخت آید برابر ره بگردان

که این ویرانه را ایزد بدین داشت
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جای شکیبایی ستوده است
جز این یکجا که صبر از من ربوده است

چو برق از جان چراغی برفروزم
شکیب جام را بر وی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی
نبایستی ز دل خوردن کبابی

نصیحت بین که آن کلها بیند و چه فرمود
که چون نانی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکه بخورد

من و زین پس جگر در خون کشیدن
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی
که یارب یارئی خیزد ز هر موی

مگر کاسوده تر گردم ازین درد
تنور آتشم لختی شود سرد

ز بحر دیده چندان گوهر آرم
که جز گوهر نباشد در کنارم

کسی کو را ز خون دامن نخیزد
کی آسوده بود تا خون بریزد

زمانی گرد چشمه گشت نالان
به گریه دستها بر دیده مالان

زمانی بر زمین افتاد مدهوش
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

[illegible] زان نیرنگ رفته
[illegible] همروش فتاده بر سر خاک
بدل گفتا گر آنماه آدمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد
بکس نتوان نمود این ماجرا
سلیمانرا مسلم بود این کار
بجفت مرغ آبی یار کی شد
ازین اندیشه لختی بار بشکفت
سلیمانم بباید نام کردن
هزار بیکار کامی بر بخورد
فلک بختش بره آورد شناخت
بدل اندیشه آنماه همی برد
دگر ره باز ازین اندیشه برگرد
چو نامد هیچ مقصودی زان یا سقف
چنانش می شد از چشمه بیرون
ولی همچون جگر دارم برآید خون

رهش روشن آب وارد گل رنگ رفته
شده لرزان چنان کز باد غلطان
کجا آخر قدم کاهش زمی بود
پری [illegible] بسیار باشد
[illegible]
[illegible] که از جان گشت بیزار
پری یا آدمی بسیار کی شد
حکایتهای عجم بردار بشکفت
پس آنگاهی به پیرا رام کردن
پری پیوسته از مردم گریزد
چو مست عشق شد بازی به پرداخت
چو مستانش خیال از راه ببرد
که از جای چلو یم آهن سپرد
که افتاد از غمش در چاه یوسف
اگر چه دل همین در موج [illegible]
سلیمان آن نشسته به چون [illegible] نیم چو

کجاش باید نمود

کجا شاید نمود این قصه را باز / که باد در دار دارد [illegible]
زبد هوشی دلش حیران بماند / زران بارکه سرگردان [illegible]

بنومیدی دل از / دلخواه بر داشت
بدار الملک ارمن / راه بر داشت

رسیدن شیرین در شهر مداین و رفتن بمشکوی خسرو

ولی چون کار / سازیها نماید
نخست از پرده / بازیها نماید

بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردنش یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
ببابد داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
به پرسش پیش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز
فرود آمد رقیبانرا نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدندان شگرفان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروان بنواختندش / ز خسرو هیچ وا نشناختندش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشستش بار پرسیدند و گفتند

نمی وجه نامی | بچه اصلی وچه فرعی وچه دامی
رخ زان تیتان پیر میکرد | ور روئی چند را هم تیز میکرد
که شرح کار من لختی درازست | بحاضر کشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آید از راه | شما را خود کند زین قصه آگاه
ولی این اسپ را داریدلی رنج | که هست این اسپ را قیمت یکی گنج
چو بر گفت انیسجان میهمان طناز | نشاندندان کنیزان نشسن بصد ناز
فشاندندان گل بر چهره ماه | ببستند اسپ را در آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش | ز زر بستند بر دی باطرازش
گل وصلش بباغ وعده شکفت | فرود آسود وایمن گشت وخوش خفت
درین اندیشه میبود آن دلاویز | که جام تیت چون نکیس خیز پرویز
اگرچه روز و دم تیمار میخورد | بیاوردی خرد وصبر میکرد
رقیبان تا که مشکو داشتندی | شکرلب را کنیزان کاشتندی
شکرلب با کنیزان نرد میباخت | کنیزانه با ایشان نرد میباخت

رسیدن خسرو در شهر ارمن مهمان شدن مهین بانو

چو خسرو هم رسید آن چشمه آب | ز چشم اشک ریزان دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دور تر گشت | ز نومیدی دلش رنجور تر گشت

دگر روز شادمان

دگر ره شادمان می شد بامید — که بر نامد هنوز از ... [illegible]
چو من زین ره بمشرق می شتابم — مگر خورشید روشن را بیابم [illegible]
چو گل در شهر کوهستان گذر کرد — نسیمش مرزبانانرا خبر کرد
عملداران برابر می دویدند — ز زر و دیبا بخدمت میکشیدند
سوادی دید چو نزهتگاه جمشید — درختش ارغوان و سبزه اش بید
همه فصلش چو مرداد جلالی — نبوده صحن او از سبزه خالی
همیشه سوسن و گل تازه بودی — ریاحین بیحد و اندازه بودی
فرود آمد بران گلزار خندان — بهشتی دید پر غلمان و ولدان
تماشائی دید بزم افروز دلبند — بروشن روی خسرو آرزومند
خوشش آمد با بتان پیوندش انجا — مقام افتاد روزی چندش انجا
شهنشه زان نشاطی در سر آمد — ز انجا یکدو هفته خوش بر آمد
پس آنگه مجلس نو ساز کردند — نواهای طرب آغاز کردند
شراب لعل گون افگنده در جام — پیاپی کرده جام از صبح تا شام
چو از عشرت بر آسودند یکچند — ملک هر لحظه دل میداشت در بند
اگرچه با طرب میبود در جام — دلش در بند شیرین بود مادام
چو روزی چند زان عشرت بر آسود — چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود

... شوقان ره بازگردد / ز شوقان سوی خوارستان گذر کرد

... همین بانو چو زین حال خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت

باستقبال شه آورد پیدار / سپاهی ساخته با برگ و با ساز

گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب بیشی [illegible]

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر انگیز قلم [illegible]

فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش [illegible]

بزیر تخت شه کرسی نشاندند / نشاندند او را و دیگر [illegible]

شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت تو همیشه عیش فزونی

بمهمانیت آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی

همین بانو چو دید آن دلنوازی / بخدمت داد خود را سرافرازی

نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه

همین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت یارا جاهی هست

که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی در آنجا عیش سازی

هوایش گرم و سرد آن طرف را / فراخی ها بود آب و علف را

همه فصلش چو خرم نوبهار است / مقام مجلس و جای شکار است

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر / بدان نزهت خرامد سوی نخچیر

ملک دارابه

ملک وز زیرکی چون گل بخندید — برفتن سوی ب...

اجازت داد خسرو را که برخیز — تو میرو کآمدم من از قف...

مهین بانو برفت از خدمت شاه — بدل خرم همی شد تا وطنگاه

سیوم روز از لشکرگاه خسرو — سوی باغ ارم آمد روارو

ملک شد خوش خوش خود رفت آنجا — ملک را تاج و تخت آنجا نهادند

ز هر سو چون شمعها گردند برپای — گرفته زان جوانی هر یکی جای

مهین بانو بدرگاه جهانگیر — نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

شه آنجا ماند و شب را سحر کرد — می تلخ و غم شیرین همی خورد

تنگ آمدن شیرین از مفارقت خسرو و تیار ساختن قصر برای شیرین

چو شیرین در دل این مهد بنهاد — بشیرین لب طبقها شهد بگشاد

پس از پایی کز آسایش اثر یافت — ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخجیر — وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

حقیقت شد که آن یکه سواره — که میکرد اندرو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه — نظر میکرد چون خورشید در ماه

بپای خویشتن بر خویشتن زد — ز درد خورد آن تغابن را و تن زد

... زور جید در کار — نمود آنکه که خواهم گشت بیمار

... سری بخورم مرغزاری — بباید شد خوش بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد — شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند گل رویان دمساز — که ای شمع بتان چون شمع بگداز

ترا سالار با فرمود جایی — مهیا ساختن در خوش هوایی

اگر فرمان دهی تا کار فرمایی — بکوهستان ترا باید آگند جایی

بکف آری بباید ساختن زود — جهان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانها گرد در رشک ماندند — بخلوت مرد بنا را بخواندند

بدو گفتند کای استاد دانا — مهندس بر همه کار توانا

که جادویی است اینجا کار زو بده — ز کوهستان بابل نو رسیده

چنان در سحر کاری دست دارد — که سحر سامری بازی شمارد

زمین را گر بگوید کای زمین خیز — هوا بینی گرفته ریز در ریز

فلک را نیز اگر گوید بیارام — بماند تا قیامت بر یکی گام

بدین جادو سخنهای عجب گین — هوای هر چه تا خوشتر گشتن

بسازد زانجایگه قصری شاید — ز ما درخواست کن هر چه بباید

پس آنگه از خرد و بنیاد دینار — دو جور و خرج دادندش بخروار

چو بنا شاد گشت

چو شاپور آشکارا گشت از گنج بیرون / جهان بیجای ...
بدست آورد جایی گرم و دلگیر / که از طفلی شدی در ...
بد انجا رفت انجا کار میساخت / بد فرخ در چنان قصری بپرداخت
چه گویم راست چون گویم بتقدیر / که دوری جای دیو و شیر و نخجیر
که قصری کرده شد بهر زکیوان ... تن
چو از بیست شکیبی روی العصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
که داند هر که انجا است تا زود / که شیرین اینچنین تلخی بیازد
بده فرسنگ از کرمانشاهان دور / نه از کرمانشاه ... بل از جهان دور
دران زندان سرای تنگ میبود / چو گوهر در دل سنگ می‌غنود
غم خسرو رفیق خویش کرده / امید بر انصیب خویش کرده

صفت آتش انگیز و خفتن خسرو و درازی شب

یکی شب از شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید آن روز خوشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو / چو جنبان ز واده مجلس نو
وشاقان ساغر از خم بهشتی / روان کرده چو اندر آب کشتی
مغنی ز ارغنون آواز کرده / ز پرده سحر فرعون ساز داده
ز عشرت چنگ را حالت رسیده / ز سودا نای ناله بر کشیده

[illegible] در خرگه شاه ندیم چند موزون طبع و دلخواه
خردمندانهای حکمت بار کرده سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی فروهشته نمدهای الالی
زمه بر ور کشیده تیغ فولاد سرا محرابها را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته بخور عود و عنبر گله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش نهاده منقل زرین پر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز سپاهانی خورشهای عشرت انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی پس از سرخی همی کرده سیاهی
چراغان مشک بید عود کردار هنوز بعد از سیاهی سرخ رخسار
سپه را سرخ جو بگرداز دو رنگی چو بالای نهیب نیز رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ مشعله در دودغان انگشت بنفشه میدرود و لاله میکشت
سپه پوشیده چون زاغان کهسار گرفته خون خود در پای منقار
عقابی تیر خود کرده پر خویش سپه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده فرنگی زنگی را سر بریده
مجوسی ملت و هندوستانی چو زردشت آمده در زندخوانی

دبیری کی رفته

و هر جا تا حبش رفته به یلغار / ز لشکرگی [illegible]

زمین گشته چو ریحان از او چور / که ریحان زمستان آمد [illegible]

صراحی چون خروسی سار کرده / خروسی کو به وقت آواز کرده

ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو بر آتش گاه دراج

روان گشته در آن نقل کیلی / گهی کبک دری گه مرغ ایلی

ترنج و سیب لب بنهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده

ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه نارنجی باد نوروز

جهان را تازه شد رواو بدر روحی / بسر بردند شب را در صبوحی

گهی چنگ آن موسیقی وار میبرد / مغنی راه موسیقار میبرد

ز چنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پرده های عشقبازان

سرود پهلوی بر ناله چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ

غزل برداشته رامشگری رود / که بدرود ای نشاط عیش رود

رسیدن شاپور دو بسطاس نزد خسرو و احوال گفتن از شیرین

چه خوش باغی است باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز

... خانه‌ای خالی سست بنیاد　　بیاد عشق خود باید داد بر باد

... امروز وی کس را نشان نیست　　که دی رفته است و فردا در نهانست

یک امروز است ما را نقد ایام　　بر او هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک دمی خرم بداریم　　یک امشب را بشادی زنده داریم

بنرگس خواب میباید بسی گفت　　که زیر خاک میباید بسی خفت

ملک سرمست و ساقی باده در دست　　نوای چنگ میشد شست در شست

درآمد گلرخی چون سرو آزاد　　ز دلداران خسرو با دل شاد

که بر در بارخواهد بندهٔ شاپور　　چه فرمائی درآید یا شود دور

ز شادی خواست خسرو جستن از جای　　دگر ره عقل را شد کار فرمای

بفرمودش درآوردن بدرگاه　　ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه

درآمد نقشبند مانوی دست　　بنوک نقشها را بر زمین بست

زمین بوسید و خود بر جای ایستاد　　برسم بندگان بر پای بایستاد

گرامی کردش از تمکین خود شاه　　نشاند او را و خالی کرد خرگاه

بپرسید از نشان گفت و شنیدش　　شگفتیها که بود از سرگذشتش

اول بهروز ساعت اول هشیار　　گذشته رازهای نازکانی باد بسیار

مظفر باد بهروز همه هست　　همیشه تاجدار سرو دولت کلاه تخت

مراد

مرا بخت سعادت راه بر باد | ز هر نو بهر نوروز ...
حدیث بنده را در چاره سازی | بباطن هست با لطفی ورای ...
چو شه فرمود گفتن چون بگویم | رضای شاه جویم چون بگویم
ازل تا آخر آنچه دانست | فرو خواند آنچنانکش میتوانست
ازان پنهان سخنهاش چو مرغ از بیضه | وزان پیدا شدن جان در گرفته
در افسونهای تنهایی نهان کردن | بافسون فتنه را ساز کردن
وزان چون بنده را تیر دل آزار | فرستادن بتیر اسپاسالش
سخن چون از بهار نو برآمد | خبر وشش همچو از خسرو برآمد
صفا کرد کان خورشید رخسار | بگو تا چون بدست آید دگربار
مهندس گفت عمر و هوشیاری | دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم کرد جاسوسی گشتم | بدو کان کمان گیر برکشد سیم
به همچو دم سراسر اندر آن بوم | هنوز او آنطرف با سر خدر دم
بدست آوردم آن سرو روان را | به سنگین دل و سیمین میان را
دگر وصف جمالش بر تو خوانم | فرو ماند بدان گفتن زبانم
کجا بتوان صفت کردن ز زر دل | چگویم زان کمند مشک نوران
بدو در چون نگه کردم سر و پا | قبا بستی بر گرفتم زاندل آرا

[illegible] و تازه رویی
یی با قیمت کمر ساق تا رودی
دهانی کرده تنگش زوری
نبوسیده لبش را هیچ مستی
نکرده دست او با کس درازی
لبی لذت تر از نوشین شکر
رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد
حلاوت برده لعل او ز بادام
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه
چو آن مه را برفتن تیز کردم
روانه ماه را بر پشت شبرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم
چنین دانم که آن سختی کشیده
شده از دلداوری در سرگذر
سپاهیش را طراز آستین کرد
سراسر قصه‌های خویش برگفت

مسیحی بسته در هر تار مویی
دو عالم را گره بسته به گیسویی
چو خورشیدی اندر چشم موری
نگر آئینه و آن نام مستی
نکو با زلف تو دوران نام نماز
لبی شیرین تر از بادام مغز
دو هر کس دست عالم در او کار
یکی از یک خو تیز اجرای اندام
چو عالم فتنه شد بر صورت
پس آنگه چاره شد بر کردم
فرستادن بچندان نگر و سنگ
بدست عذر از کارش دور ماندم
بمشکوی ملک با شد رسید
قدم تا فرق در گوهر گرفتش
برو بسیار بسیار آفرین کرد
چنان گر ترا خسرو مهنفت

ملک زانچه در ره دیده بد یکسر / یکایک باز [illegible]
حقیقت گشت شان کان مرغ دمساز / با قصای مداین کرد پرواز
دگر زانکه دیگر بار شاپور / چو پروانه رود دنبال آن نور
که شیرین را سوی کاخ آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز

عشرت نشستن خسرو و فرستادن شاپور سوی شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهین روزی که آن روز جوانیست
نه بیت از زندگی خوشتر شماری / نه چون روز جوانی روزگاری
چو باشد شادکامی در جوانی / ازان خوشتر چه باشد زندگانی
جوان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم / ازو خوشدل تری در روی عالم
نخوردی بی غنا یکجرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که بارخی بدادی / بهر دستان گنج ارتنگی بدادی
بعشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو برآمد شاد و سرمست
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم / ز موبد خواستش باج و برسم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت / حساب و باج از آرای دگر داشت

... زرنگان می‌شود بد   خورشیدها را که این گنجور آن بد

... نوردن نشاید که ما را   همان فرخنده بانوی جهان را

بجام خاص می منیجه با او   حدیث شاه بهرام ... با او

چو از جام نبید ... شد مست   حکایت ...

ز شیرین قصه آوارگی کرد   بدل شادی ...

که بانو را بهرام آزاده بود   چو گل خندان ...

شنیدم کاو همی توسن کشیدش   چو عنقا کرد و از آنجا ناپدید شد

مرا از خانه پیکی آمد امروز   نشان آورد از آن ماه شب افروز

کز آنجا یکدو هفته باز مانم   بر آن عزمم که جانش باز دارم

فرستم قاصدی تا آردش باز   تو می خور خاطر از اندوه بردار

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش   فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش

بخدمت بر زمین غلطید غمناک   خروشی بر کشید از دل شغبناک

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه   که مسند بوس بادت زهره و ماه

ز ماهی تا بمه ... پست   ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

بدین گفتار تو دل شاد گشتم   ز بند هجر او آزاد گشتم

من آنگه گفتم او آید فراز ...   که اقبال ملک با بنده پیوست

بو اقبال

چو اقبال ملک بابا مهر آرد
چنین لیبا [illegible]

چنان کاین خسته دل را شاد گردی
امیدم هست کز خود [illegible]

وز آن ببین بوسه ها بر دست داد
که شاها جای گرت خورشید و مه باد

اگر قاصد فرستد سوی او شاه
مرا باید ز قاصد کردن آگاه

بحکم لکه گلگون سبک خیز
بدو بخشم ز همراهان شبدیز

که با شبدیز کس هم تک نباشد
جز این گلگون اگر بدرگ نباشد

اگر شبدیز با باد تمام است
بهنگامیش گلگون تیز گام است

اگر شبدیز نبود مانده بر جای
جز این گلگون که دارد زهره و پای

ملک فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخر او سوی شاپور

وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
دو اسبه راه رفتن را بیاراست

سوی ملک مداین زد نوبان
دو هفته راه را یک ماه جویان

بهشتگو در نبود آن ماه رخسار
مع القصه بقصر آمد دگر بار

ثری دید از جفا بر ماه بسته
در آن سنگ سیه ماهی نشسته

نه آنجا از طراوت خرمی دید
نه در وی هیچ آدمی دید

بدل گفتا که این دوزخ چه جا است
چه خوانندش که لیس باجو من هوا است

که کرد است اختیار این دوزخ تنگ
گمانی اینکه باشد لعل در سنگ

[illegible] شد ‌ درین اندیشه بد تا بیشتر شد

خبر آمد نگارین زود رفتی ‌ کسی آمد به گوش او خبر شد

چنین گفتند شیرین را که شاپور ‌ که خسرو را همی خواهد ز دستور

برسم بندگی بر طرف درگاه ‌ پیام آورد از خسرو شهنشاه

چو مه در قصر شیرین کرد شاپور ‌ عقوبت خانهٔ دید از جهان دور

نشسته گوهری در حقهٔ سنگ ‌ بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک ‌ نمازش برد چون آیینه بر خاک

ثناها کرد بر روی چو ماهش ‌ بپرسید از غم تیمار راهش

که چون بودی و چون رستی ز بیداد ‌ که از بندت نبود این بنده آزاد

چه پیش آورد چرخ بر بهانه ‌ چه باری دیدی از گشت زمانه

امیدم هست کز سختی کشیدی ‌ از آن سختی به آسانی رسیدی

چه جایست اینکه بس دلگیر جایست ‌ که زد رایت که بس آشفته رایست

درین ظلمت ولایت چون دید نور ‌ درین دوزخ قناعت چون کند حور

بهشت عدن جای حور باشد ‌ چو در دوزخ رسد رنجور باشد

مگر یک عادت است آن نیز هم رنگ ‌ که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین در آن نقاش چین دید ‌ کلید کار خود در آستین دید

نهاد از بهر مهمانی

نهاد از شهر منائی دست بر رخ   سیاستش نقد
که ای استاد عالم مرد و نیرنگ   غلط کفی که باشد لعل ...
مرا در کوره آتش نشاندند   درین جای چنین ناخوش ...
چه جوئی از من سختی کشیده   ز آسانی بدشواری رسیده
مپرس از قصه های بی شمارم   مجو از غصه های روزگارم
که گر غمهای دیده بر تو خوانم   ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن   قلم در گفتنش باید کشیدن
در آن سنگ کوه در مقصودی رسیدم   ز دوستی ملامت دیده دیدم
مرا دیدند از من زنگ بردند   چنان کز رشک من گوئی بمردند
بهم کرده کنیز چند جایش   غلام وقت خود کالیخواجه خوش باش من
چو زهره در گشاده دست و بنازد   بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم ع دین پارسائی   ازان مست طلب جستم جدائی
دل خود بر جدائی راست کردم   ز آن کوشیکی درخواست کردم
مرا از رشک بر خوناب کردند   بدین عبرت که هم بیتاب کردند
صبور آباد من گشت این سینه تنگ   که از تلخی چو صبر آمد سینه رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر   ضرورت خشت می باید چه تدبیر

[illegible] جامه شد [illegible] — [illegible] انجمن [illegible]

[illegible] زین آن [illegible] — [illegible]

چو [illegible] — [illegible]

بدان [illegible] جانی — [illegible]

فرو [illegible] خسرو [illegible] کار ماند — [illegible]

اگر چه آفت عمر انتظار است — چو [illegible] کار است

چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبین و رفتن او بمداین

نشسته شاه روزی نیم هشیار — بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل — زمین دستان حکایت کرد با پیل

خبر چون کاس چینی نم گرفته — میان چون موی زنگی خم گرفته

بخط چین و زنگ آورده منشور — که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

گشاده ترکمانان — خرگاه کیانی

زهندوی دو چشمش — پاسبانی

دو مروارید شان از دیبا بریدند — بجای رشته در سوزن کشیدند

دو لعبت باز رانی بر ده آوردند — ره سرمه بمیل از رده کردند

چو یوسف

چو یوسف گم شد از دیوان دادش | زمانه دل ...
جهان چشم جهان بینش تر اد | بجای نیزه در دستش ...
چو سال از جهان چشم از جهان بست | بکین خواهی ترا باید میان بست
ز تیر دلیکان تخت خسروانی | نبشته هر یکی حرف نهانی
ز زنهار آمدن را کار فرمائی | جهان از دست خود تعجیل بنمای
گهر سنگ در گل است مشغولیش | در هر لب سخن انجا مگویش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد | نشاط خرمی با غم بدل کرد
در آتش شد کاین دوران عهد | بقم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانه خاکی چنین است | گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین | ترش تلخست با هر چرب و شیرین
زر رنگش نیست ایمن آب جوی | مسلم نیست از سنگش سبوی
چو در بند وجودی راه غم گیر | فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بجای پاک در بند | در زندان سرای خاک در بند
جهان هندوست تا رختت نگیرد | بکرش سخت تا تختت نگیرد
سخت
درین دوکان نیابی رشته تابی | که نبود سوزنش اندر قفایی
که آشامد کدوی آب از رو سرد | گز آتشستا نگردد چون کدو زرد

...مانی که ... بجا بنشسته شاپور که هر خیز | که فرمان اینچنین دادست پرویز
... نگارین زن چو شیرین بران گلگون نشیند | بگفتم از نشاط خویش راه پیش
چنین گفتند ... چو شیرین بر نشست گلگون شبدیز | ... بر پرویز
... بدان پیر زنی زیرش همایی | ... پای تا جای
... در این سو خسرو اندر کار ماند | دل شیرین ز انتظار ... ماند
... اگر چه آفت عمر انتظار است | چو ... کار را
... چه خوش باشد که بعد از انتظاری | به امیدی رسد امیدواری

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبین و رفتن او بمداین

نشسته شاه روزی بس هشیار | بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل | ز بند دوستان حکایت کرد با میل
سرش چون کاس چینی هم گرفته | میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور | که شاه چین و زنگ از بخت دور

گشاده سر آن | خرگاه کیانی

زبند وی دو چشمش | پاسبانی
دو مروارید شش از دنیا بریدند | بجای رسته در سوراخ کشیدن
دو لعبت باز رانی برده آوردند | ره پر منه بمیل از زده کردند

چو لولوی

چو یوسف گم شد از دیوان دادش ... زمانه دل ...

جهان چشم جهان بینش تر اود ... بجای نیزه ور دستش ...

چو سال از جهان چشم از جهان بست ... بگین خواهی ترا باید میان بست

ز تردیکان تخت خسروانی ... نبشته بر یکی حرف نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای ... جهان از دست خود تعجیل بنمای

کمر بسته در کل است مشغولیش ... در بر لب سخن انجام گویش

چو خسرو دید کا مام آن عمل کرد ... نشاط خورمی با غم بدل کرد

در اندیشه شد کاین دوران بد مهر ... بقم با نیل دارد سر که با شهد

هوای خانه جای چنین است ... گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین ... ترش تلخ است با هر چرب و شیرین

زر کش نیست ایمن آب جوی ... مسلم نیست از سنگش سبوی

چو در بند وجودی راه غم گیر ... فراغت بایدت راه عدم گیر

همه چون جان بجای پاک در بند ... در زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست تا رخت نگیرد ... بگیرش سخت تا تخت نگیرد سخت

درین دوکان نیابی رشته تا بی ... که نبود سوزنش اندر قفایی

که آتش مد کدوی آب از و سرد ... لگر آتش نگردد چون کدو زرد

... سحاب ... از بهار / که بشکافد از خیر بستان نو بهار
... نا شکند و سستی و پای / [illegible]
چو بی مردن کفن در کش نهو شد / به از مردن [illegible]
چو باید شد بدان کلکونه محتاج / که کرد و بر در کس [illegible] تاج
لباسی پوش چون خورشید چو ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
بر افشان دامن از هر خوانکه داری / قناعت کن بدین یکنان که داری
جهان تا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین خواهی مرا شادت بخواهم / خرابم خواهی آبادت بخواهم
توان گندم نمای جو فروشی / که در گندم جوی پوشیده باشی
چو گندم گون جو زردم از تو / جوی نا خورده گندم خوردم از تو
ترا لیس باد این گندم نمای / مرا زین دعوی سنگ آشنایی
همان بهتر که شب تا شب درین راه / بقرص جو کنم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر مست علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده باشی بار میکش / که باشد کوشش خر زندگی خوش

نشستن خسرو بر تخت پادشاهی بجای پدر میگوید

جو شد معلوم

چو شد معلوم از حکم الهی | بهر مهر بر ...
هم اندر لحظه ترتیب سپه کرد | سوی شهر مداین عزم ...
بفرخ تر زمان شاه جوان بخت | بدار الملک خود بنشست بر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود | ترک مملکت گفتن خطا بود
ز یکسو ملک را بر کار میداشت | ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری | ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس انصاف کاو را داد میداد | جهان را عدل نوشروان از و یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت | دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام شبگیر | نبودی یک زمان بی جام و نخچیر
چو غالب شد هوای دلستانش | بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند که اکنون مدتی هست | که از قصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانم که شبپوش کجا برد | چو شب بنشسته معمودش چرا برد
شه از نیرنگ آن گردنده دولاب | عجب درمانده عاجز شد درین تاب
ز شیرین بر طریق یادگاری | نمک سودی بر جگر ریش غمکساری
بیاد ماه با شبرنگ میساخت | بامید گهر با سنگ میساخت

آوردن شاپور شیرین را از قصر بسوی ارمن

... ورخشان ور — فلک را یافت از میعاد که دور

... آورد کش از گلگون زیور — بگلبرگ از مهین بانو دگر بار

چمن را سرو داده روضه را حور — فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران سروبالان و خوبان — که بودند از پی شیرین پرستان

چو دیدند از مهین را بوسه دادند — زمین بگشتند و در پایش فتادند

بشب شکر و بصبح شکرانه کردند — جهانی وقف آن شکرانه کردند

مهین بانوش بد گفت چون بود — که ازرشت وی زشت و روان بیرون بود

جو پیری کو جوانی بازیابد — بمیرد زندگانی بازیابد

سرش در بر گرفت از مهربانی — جهان از سر گرفته زندگانی

چندان دلخوشی مهر داوش — که از صد بیت نتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی — ندا کردش که میکن آنچه خواهی

سکنج سر در مویش نیاورد — حدیث رفته بر رویش نیاورد

چو میدانست کان ترک نازی — دلیل روشن است از عشقبازی

دگر گر زشته نهانش بود دیده — از آن سیمین بر آن گنجی نشنیده

سر حرم پری جو نشنده میداشت — بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش میداد تا فرمان پذیرد — نوی دل کرد و فرمان پذیرد

نوازشهای

نوازشهای بی اندازه کردیش | همان عهد تحسین
همان ایفای بیعت را بجا داد | که تا بازی کند با لعبتان شاد
چو شیرین بار دید آن دختران را | ز مه پیرایه داد آن اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه میکرد | همان بار از پی پیشینه میکرد

نامه نوشتن بهرام چوبین بارکان خسرو و گریختن خسرو بار دیگر

کلید فتح را رای پدید است | که رای آهن زرین کلید است
زند شمشیر زن رای قوی به | زند قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را لشکری پشت | بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای | که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت | بدست آورد چون رای قوی داشت
دگرگون همتش بر طبع ره کرد | که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور | فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت | بر ایشان کرد نقش خوب را زشت
که زین کودک جهانداری نیاید | پدر کش پادشاهی را نشاید
بهر و یک جرعهٔ همرنگ آذر | گرامی تر ز صد خون برادر
به یخند کشوری هر بانگ رودی | ز ملکی دوست تر دارد سرودی

یکی [illegible] تاج داده   یکی صد تاج را تاراج داده
[illegible] را سنبل از گل برکشیده   یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بر بناگوش   یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی را طوق خود مه را شکسته   یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نه از شیرین جدا میگشت پرویز   نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
نظر بر یکدگر چندان نهادند   که آب از چشم یکدیگر گشادند
طریق دوستی را ساز جستند   ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک   فتادند از سر زین بر سر خاک
چو خسرو دید کان خورشید رخسان   ندانست او که شیرین است امارا
بپرسید از میان آن سرو بالا   که ای ماه میان خورشید والا
شه از کین بت چون ماه دارد   چگوئی کز که این شاه دارد
چو خواند آن بهار دلبری را   چگوید این نگارین مشتری را
بشه گفتند کان خوبان فرخار   که شیرین است این خورشید رخسار
چو بشنیدند زایشان نام شیرین   نشاطی کرد گرچه بود غمگین
همیدون تازه چشت آنماه خوبان   نه آن سرو روان خورشید رخشان
یکی گفتا که هست او شاه پرویز   که دستش سال و مه باشد گهرریز

چو نام یکدگر

چو نام پلید گروهی شنیدند — یکی آه از درد دل ...
گذشته ساعتی سر بر گرفتند — زمین از اشک در گوهر گرفتند
به آیین بار پرسیدند خود را — فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بد اندیشه کردند — بکم گفتن صبوری پیشه کردند
سواران بر زمین چون مرغ جستند — بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری — به پیروزی رسید از هر کناری
همه خورشید را دیدند تازان — قران کرده به برج عقربازان
فکنده عشقشان آتش به دل در — زمین در زیرشان چون نعل در گل
در ایشان خیره شد هر کس که بشناخت — که خسرو را ز شیرین باز بشناخت
خبر دادند موری چند پنهان — که این بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشکر نو میرسیدند — بگرد هر دو صف برکشیدند
چو لشکر جمع شد بر دامن کوه — زمین چون گاو می نالد ز انبوه
بخنده گفت شیرین کای خداوند — نه من چون من هزاران بنده در بند
ز تاج آسمان را سربلندی — زمین را زیر تختت بهره مندی
اگر چه در بسیط هفت کشور — جهان خاص و جهاندار است یکسر
درین نزدیکی از بخشنده شاه — وثاقی هست ما را بر گذرگاه

[illegible] نوازد | کمربندد رهی گردن فرازد
[illegible] موری بگیرد ز دل | فتد افتاده را جا به در میل
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری | بجان آیم اگر جان می‌پذیری
بسجود آورد شیرین بر سپاسش | ثناها گفت بیرون از قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد | ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت | بخدمت کردن شاهانه بشتافت

آگاهی یافتن مهین بانو از مهمان شدن خسرو

برون آمد ز دروازه بتعجیل | باستقبال شه با پیش پیل
برابر بار شد با برگ و اسباب | نثار افگند بر خورشید مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی | که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سرافرازی | دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهان | چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد | که بتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک را در زمان در کار شیرین | چو جان شیرین شدی رخساره شیرین

پند دادن مهین بانو شیرین را بانزدیک شدن خسرو

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد | ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر بک

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده [illegible]

همین بانو چو پا در کار داشت
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش
نه چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند
نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی تار تو و صد ملک شاهی
یکی موی تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو
صلاح از جمله پیرایهٔ تو

جهان را از جمالت روشنایی
جمال و دین پناه پارسایی

تویی از تخمهٔ دارا و جمشید
گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر ناگشوده
بد و نیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگها داند نمودن
بدر دزدیدن و یاقوت خوردن

چنانم در دل آید کین جهانگیر
به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحبقران دل داده است
شکاری بس بزرگ افتاده است

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نباید کو بشواری بر فریبش

که مردان حیله‌ها بسیار دانند
همه وقت فسون بر کار دارند

فرو ماند ترا آلودهٔ خویش
هوای دیگری گیرد فرا پیش

مبادا کز تو شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی

... پارسائی | زبان آرد دلگار پادشاهی
خرد ... گر تو خود پاک باشی | بجای زهر او تریاک باشی
چنان سازی تو با خورشید نورش | که بیش از شان بیمی در تنورش
وگر در عشق بر تو دست یابد | ترا هم عاقل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی | برسوائی در جهان مشهور گردی
وگر خود آنچه دانی نیست شیرین | ز صورتگر گرده همچو رامین
چو مجنون سر کشی در عشق لیلی | چو لیلی پاک شو در پاره سازی
نباید در هوای دل فتادن | عنان دل بدست دیو دادن
رخ نامت بناخنک ننگ مخراش | وگر خود عاشقی آهسته میباش
بپوش هر که باشی تا توانی | بحرمت کوش و باید زندگانی
زنان گرچه بموی سر ببندند | که مردان بر زنان بسیار خندند
شنیدم ده هزارش خر بر ویند | همه شکرانه در زنجیر مویند
دلش چون زانهمه گلها بخندد | چگونه در تو بینی چون بهم بندد
یکی گر دست گوهر نیابد | هزار گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیک نامت | زمین خواهد بنا موسی تمامت
ملک در پارسائی بر تو گردد | جهان را پادشاهی بر تو گردد

ارد کمتر نه

از و کمتر نه در پادشاهی   خبر آنست م...

که او باد است و ما خود آفتابیم   که او کاوس و ما افراسیابیم

نباید کو ترا طفلی شمارد   بزن غافلان در وقت آرد

اگر در دوست ای فرسوده گردی   بدین پاکی به ننگ آلوده گردی

اگرچه شاه خسرو بی نظیر است   رخش تابنده چون بدر منیر است

ترا باید که عقل و هوش باشد   بگو لیکن همه چشم و گوش باشد

مشو دنبال مردان چون زلیخا   بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

پس مردان شدن مردی نباشد   زن آن به کش جوانمردی نباشد

بسا گلها که نغز و تر گرفتند   بیفکندند چون بو برگرفتند

بسا باده که نوش ساغر کشیدند   بجرعه ریختندش چون چشیدند

تو خود دانی که وقت سرافرازی   زنا شوئی به است از عشقبازی

اگرچه تو بخرد و مهربانی   من این یک گفتنی گفتم تو دانی

ولیکن گفت من باش در رازی   همه بازیست پیش عشقبازی

گر این پند مرا باشی خریدار   نباشی در بلا و غم گرفتار

نگهدار اندرین آشفته بازار   کدین کارزد و ناریج عطار

چو شیرین گوش کرد این پند خوانرو نوبهر   گرفت آن پند را چون حلقه در گوش

... بدانستان شده بود | که او را نیز در خاطر همان بود
خدنگ ... روشن خورد و کشید | بروشن نامه گیتی خداوند
بماه و آفتاب چرخ گردان | به بهرام و به تیر و به کیوان
که گر خون گریم از عشق جانش | نخواهم جست جز وجه حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری | پدید آمد و شش با استواری
رضا دادش که در مینا و در کاخ | نشیند با ملک بی‌شاخ گستاخ
بشرط آنکه پنهانی نجوید | میان جمع گوید آنچه گوید

شکار کردن خسرو و شیرین با همدیگر در نخجیرگاه

دگر روز آنکه گنج صبح جهانتاب | طلایه شد لعل بر لولوی خوشاب
بزرگ داری لشکرگاه خورشید | ستام افکنده بر جبین ناهید
نشسته شاه و شیرین با سمیرا | شده خمرا و دوست آن جمیرا
همان اسباب و پیمنه ساز کردند | همان عیش و طرب آغاز کردند
چو شیر باده آن بغداد دختر | بسوی باشیرین شد آشوب در سر
بمردی هر یکی اسفندیاری | به تیر انداختن رستم سواری
بچوگان چو خوبان چالاک بودند | که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ تیرکش اندر سر ببستند | چو خسروی در خدنگ زرین ببستند

همه برقع فرو هشتند بر ماه
روان گشتند ...

برون شد حاجت شه بارشان داد
شه دلداده دل در ...

نوازش کرد شیرین را و برجاست
نشاندش پیش خود بر جای برجست

چو دید الحق بتان شوخ و دلبند
سرای پر شکر شهری بیاراز فکندند

فزون از غافل که زور و زهره دارند
بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان
بغبز تنگاه میدان شد شتابان

چو در بازیگه میدان رسیدند
پریرویان بشادی می پریدند

روان شد هر یکی چون آفتابی
پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاخته اند و صید را باز

بشیرین گفت هان تا از چه تازیم
درین میدان زبانی گوی تازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند
شکرفان شور در میدان فکندند

ز چوگان گشته میدان سان همه راه
زمین زان بید صندل سود و بر ماه

بهر گوشه که بر وی گوی را شد
شکستی در گریبان گوی خور شد

ز گیسو ماه بود و اختر آتش
زدی گیسو شه و فرمان بر ابرش

گوزنان شیر بازی ها نمودند
تذروان باز غارت می ربودند

گهی خورشید بر وی گوی که ماه
گهی شیرین گرو بردی گهی شاه

[illegible] داستان شد بود / که او را نیز در خاطر همان بود

خرد [illegible] روشن خور و شید / بروشن باشه گیتی خداوند

بماه و آفتاب و چرخ گردان / به بهرام و به تیر و جرم کیوان

که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد بگرد جز حلالش

چو بانو دید آن سوگند خواری / پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان و در کاخ / نشینند با ملک گستاخ گستاخ

بشرط آنکه تنهایی نجویند / میان هیچ گویند آنچه گویند

شکار کردن خسرو و شیرین با همدیگر در یکجا

دگر روزینه کز صبح جهانتاب / طلا شد لعل بر لولوی خوشاب

برک واری ز لشکرگاه خورشید / ستام افکنده بر برجیس و ناهید

نشسته شاه و شیرین با سمیرا / شده همراه دوست آن جمیرا

همان اسباب دینه ساز کردند / همان عیش و طرب آغاز کردند

بجو شیر باده آن شغاد دختر / سوی شیرین شد آمد برابر

بمردی هر یکی اسفندیاری / به تیر انداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند / که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگ تیرکش اندر سر بستند / چو سروی در خدنگ زین ال بستند

همه برقع فرو بستند بر ماه
روان گشتند

برون رفتند حاجبها بار شاهان داد
شه دلداده و دل در

نوازش کرد شیرین را و برخاست
نشاندش پیش خود بر جای برخاست

چو دید الحق بتان شوخ و دلبند
سرای پر شکر شهری پر از قند

فران عادل که زور و زر برده دارند
بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان
نبرد تنگاه میدان شد شتابان

چو در بازیگه میدان رسیدند
پریرویان بشادی می پریدند

روان شد هر مهی چون آفتابی
پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاخته اند و صید را باز

بشیرین گفت هان تا رخش تازیم
درین میدان زمانی گوی تازیم

ملک را گوی در چوگان فگندند
شگرفان شور در میدان فگندند

ز چوگان گشته میدسان همه راه
زمین زان بید صندل سود و بر ماه

بهر گوشه که بر وی گوی راندند
شکستی در گریبان گوی خورشید

ز گیسو باد بود و اختر آتش
ز دیگر سو شه و فرمان بر ابلس

گوزنان شیر بازیها نمودند
تذروان باز غارت می ربودند

گهی خورشید بردی گوی گه ماه
گهی شیرین گرو بردی گهی شاه

... نشانه ... خدنگان گرفتند
... روان چو تیر و کمانکوش در میدان
فرو رانجا سوی نخجیر رفتند
به چندان صید گونا گون فگندند
به نوک نیزه ها هر جانور سواری
به زخم تیرها هر تازه زینی
ملک زادان ماده شیران شکاری
که هر یک بود در میدان همای
ملک صید در شیرین نهالی
چو شیرین دید چشم آهو نگاه
غزالی مست و شمشیری کشیده
در آن نخچیر که بود آن جهانگیر
چو طاوس فلک بگرفت از باغ
شدند از جلوه طاوس شکسته
همه در آشیانها رخ نهفتند
دگر روز آستان بوستان رسیدند

نوایی کرد و میدانش سپر گرفتند
چو روز و شب همی گرد فرند و پلنگان
به صید اندر خیش باز و گشادند
که حد نفس در جای آید که صید بند
تهی کرده ز آهو مرغزاری
نشان کرده نیر گوران زمینی
شکسته ماند در جای سواری
بدعوی گاه نخجیر اژدهای
گران صید بنش چه از دار عقابی
که پیدا شد به صید افگندن شتابی
بجای آهوئی بسته غزالی کشیده
جهانگیری چو خسرو کرده نخچیر
بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
پر زاغ سیه زنگار بسته
ز رنج ماندگی تا روز خفتند
بدرگاه ملک صف در کشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخجیر گیر[ی ...]

درین گردنده های عمر خود صرف
وزین حرفت سبکتند بدیت [...]

ملک فرصت طلب میکرد بسیار
که با شیرین نشیند یکنه در کار

نیامد فرصتی بروی پدیدش
که در بند توقف بد کلیدش

شبانگه آن شکر لب باز میگشت
همای عشق در پرواز میگشت

شهنشه گفت کای نیکوان شاه
جمال جسم و دولت را نظرگاه

بیا تا بامدادان ز اول روز
شنویم از گنبد فیروزه فیروز

می آریم و نشاط اندر گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

اگر شادیم و گر غمگین درین دیر
نه ایم ایمن درین چرخ کهن سیر

بگیر انداز و از جم تا فریدون
ز شاهان کز سته تا اکنون

ز رفعت گرچه در عیوق رفتند
ز تخت امروز در صندوق رفتند

چه می باید نشستن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پرنور
زمین را بوسه داد و کرد دستور

ملک با وعده ماه شب افروز
درین فکر که فردا کی شود روز

دگر روز آن پریروی سمن بر
روان شد با پریرویان دیگر

بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو برگشادند

[illegible] مذاقش [illegible] سر و بندی نوا
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خداوندان [illegible] روی هست و دولت نیز وارم
چرا غمهای تلخی میکشد از بیم

خوش است آن می که از ساقی بماند
کسی کو میخورد باقی بماند

نشستن خسرو و شیرین در فصل نوبهار با یکدیگر

چو بر سبز پوشد آسمانها
ز سبزه بر کشد ها شاخ بیدا

جوانان را و پیران را دگر بار
به سبزی در آرد شاخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآرد
بنفشه سر ز طاوسی برآرد

لب مرغانه عشق آوازه کردند
لب عشق کهنها تازه کردند

چو خرم شد به شیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خرمی نو

خوش و خرم بهار و خرمی دوست
ز گلها بر دریده از خوشی پوست

گل از شادی علم در باغ میزد
سپاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه با خمار و نار دل مست

صبا برقع گشاده سادگان را
صلا در داده کار افتادگان را

زمین لعل شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرز انگوش گشته

سمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر کار چشمی پیل گوشی

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش

شقایق بر سر پا ایستاده — چو بر شاخ ز...

همه نافه چاک آستینها — ز ناف آورده بیرون آستینها

سهی سرو از چمن پا بسته گشته — ز عشقش لاله پیراهن دریده

هوا بر سبزه گوهرها گسسته — زمرد را بمروارید بسته

ریاحین بر ریاحین باده در دست — بشهرو آمدند آنروز سرمست

عروسانه ریاحین دست بر روی — شکرفانه شکوفه شانه بر موی

غزال شیرمست از دلنوازی — بگرد سبزه بابا در ببازی

تذروان بر ریاحین پرفشانده — ریاحین بر تذروان سرفشانده

زهر شاخی شکفته نوبهاری — گرفته هر گلی بر کف نثاری

نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقانرا داده تاراج

گل از هر منظری نظاره کرده — قبای سبز را صدپاره کرده

بطرف هر چمن هر سو چمانه — بهر جویی شده آبی روانه

چنین فصلی بدین عاشق نوازی — خطا باشد خطاب عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین بروز — بهر نزهتگهی شاد و دل افروز

جنیبت بر لب سبزه ببستند — ببانگ رود و رامشگر نشستند

گهی خوردند می در مرغزاری — گهی چیدند گل در کوهساری

…زین شکرخند — شکسته قدر شهد و قیمت قند
…ا رونق ز خوبیش لطف را — که از باران نیسانی صدف را
عبیر ازان ز جعد مشک پیچش — شکر کاسد ز لعل شهد خیزش
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد — بخورستان شد افغان طبرزد
بنفشه با نسیمش گشته دمساز — دواد المشک با بویش به پرواز
قدی چون سرو شاهی زر ایوان — بطوبی داده تشریف کیایی
چو گل در زیر کشش کرد نظاره — بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز حاجبی بر گل زدی دوش — غلام آن بناگوش از بن گوش

نشستن خسرو و شیرین در نخجیرگاه و کشتن شیر در حالت مستی و بوسه دادن شیرین

ملک یکدم تماشا کرد روزی — نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد — همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه بافتند آرامگاهی — که جز سوسن ترست انجا گیاهی
دران صحرای دلکش جای کردند — ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه — ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجایی — رود در آویخته دوری بیکجایی

مغنی ساز

مغنی بسازه در ایوان کشیده / خروش خیله...

بصد ساقی مهروان و دلکش / بیکجا جمع کرد داب و آتش...

صراحیهای لعل از دست ساقی / بخندد و گفت باد این عیش باقی

شراب و عاشقی همدست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته

در آمد تند شیری بیشه پرورد / که از دنبال بیند و بر فلک گرد

چو بدمستان بلشکرگه در افتاد / وز و لشکر بیکبار دیگر در افتاد

فراز آمد بنزد بارگه تنگ / به تندی کرد سوی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد بر شیر / بیک تا برهنه بی درع و شمشیر

کمانکش کرد مشتی بر بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

بفرمودش پس آنگه سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن

ز ران پس رسم شاهان شد که بر پشت / بود در بزمگه شان تیغ در دست

اگرچه شیر پیکر بود هر دو پر / ملک بود و ملک باشد گران خیز

ز مستی کرد با شیر آن دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری

بدست آورد شیر افکندن شاه / مقام دست بوسی یافت آنگاه

دهان از بوسه چون جلاب تر کرد / ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست

... ن ایلغان ... | نه زان پیش که جای بوسه انگشت

ز بس نیک بود آن شکرین جام | که از شیرین بخسرو داد پیغام

می اول جام صافی خیز باشد | بآخر جام دُرد آمیز باشد

اگرچه گرد صد جام دگر نوش | نشد جام نخستین را فراموش

می کاول قدح جام آوردش | ز صد جام دگر دارد بها بیش

گلی کاول برآرد طرف خویش | فزون باشد ز صد گلزار بو بیش

دُری کاول شکم باشد صدف را | ز نو نو شکند بسیار صدف را

ز بهر خوردنی که طعم نوش دارد | حلاوت بیشتر سرجوش دارد

دو عاشق چون جوانان سر کشیدند | عنان پیوسته از زحمت کشیدند

چو یکدل جای خالی یافتندی | چو شیر و می بهم بشتافتندی

چو دزدی گوی گو هر دست باید | پس آنگه پاسبان راست باید

بچشمی پاس دشمن داشتندی | بدیگر چشم ریحان کاشتندی

صنم با شرمگین بودی و هشیار | نبودی هر نفس سیمرغ را بار

چو فرصت در کشیدی چشم را میل | ربودندی یکی بوسه بتعجیل

در آن ساعت که از می مست گشتی | ببوسه ملک بند سست گشتی

چو مجلس یافتی خالی ز اغیار | در افتادی چو طاوسان بگلزار

بدان لعل

بدان لعل لبش رغبت نمودی
چو شکر تنگتر [illegible]

چنان تنگش گرفتی شه در آغوش
که کردی قاقمش را پرنیان پوش

ز بس کز گاز تنگش در کشیدی
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی

ز شرم آن کبودیهای بیراه
که مه را چون کبود آید گذرگاه

اگر حسرت وگر بسیار بودی
سپیدانش چو گل پر دست بودی

نشستن خسرو و شیرین و شاپور با باده با دختران شیرین در بزمگاه

فروزنده شبی روشن‌تر از روز
جهان روشن ز مهتاب شب افروز

شبی با دوستیها در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش

ز تاریکی در آن شب یک نشان بود
که آب زندگی در وی نهان بود

سوادی بی در آن شبگون عماری
جز آن عصمت که باشد پرده‌داری

صبا گلزار را چادر ربوده
ستاره صبح را دندان نموده

شبی بود از در مقصود جویی
مراد آن شب ز بادر راد گویی

ازین سو زهره در گوهر گسستن
وزان سو مه کمروار بند بستن

زمین را مشک سودن بخروار
هوا را غالیه سودن صدف‌وار

ز مشک افشانی باد طربناک
عبیر آمیز گشته نافه خاک

...ش انگیزان ... ری بهاری

بیک سو آهنگ زهره را شب در گرفته

ثریا بر ندیمی خاص گشته

جرس جنبانی مرغان شبگیر

دد و دام از نشاط خانه خویش

اگرچه مختلف آواز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته

نسیم سبزه و بوی ریاحین

فروغ روی شیرین رونق عشرت

که ای مهتاب تابان مهرو ستان

گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن

چرا چندین وصال از دور بینیم

اگر خوشیم خوب چون نخوشد

که تنها پادشاهی و جوانی

چو میدانی که بیک دیده سراید

هوای معتدل فصلی چو گندم

هوا را ساخته عود و قما...

همه بگشوده صفحی بر کر...

عطار و بیر و فق رنگا...

جرسها بسته بر مرغ شب...

همه بسطرنجشیده در رخانه...

همه با ساز خود دمسا...

دل اندر قبلهٔ جی...

پیام آورده از خسرو...

فراغت داده از شمع و...

چراغ گلشن و شمع گل...

وزین شاداب تر بویی...

اگر نوریم ما در نور بینیم...

وگر جوشند همه بر چند...

خطا باشد تلخی زندگانی...

زعیم جور زدن کجا کاری...

تنور گرم نان چون...

نه هر روزی ز نو آید بهاری
نه هر ساعت [illegible]

بنقل آن به که روزی خورده باشد
که پیش کار کرده کرده [illegible]

پس آنگاهان کنیزانی صیاد در قید
چو دیدی ماهی و مرغان ز خورده

شمایل زو کش گشته رو به فرعا
طلب من کردم و روزی ترا بود

ازین گفتگو که با آنماه بر رفت
چو ماه آن آفتاب از راه بر رفت

دگر ره دلبرا در بند شیدا شست
فرو پیچش بر سر کمند شیدا شست

از نیسو تخت شاهنشه نهاده
وثاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج باد آورد گنجور

وز آنسو آفتاب پرستان
نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل و سرو بالا
عجب نوش و ملک ناز و همیلا

همایون و سمن برگ و پریزاد
ختن خاتون و گوهر ملک دلشاد

کلاه لعل را بر کار کرده
ز لعلی روی چون گلنار کرده

چو مستی خوان شهر از پس پرده آراست
خبر در راه وثاق خویش برخاست

ملک فرمود تا هر دستانی
فرو گوید بنوبت داستانی

نشسته لعل داران قصب پوش
قصب بر ماه بسته لعل در گوش

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
همه باریک بین در اسب انداز

... ن گشاد — ز شیرین بر شکر یکی نهاده
... پس اولین ترک روا کرد — که دولت در زمین گنجی نها کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت — زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا تدروی — ببازی بود در پائین سروی ۲
فرود آمد یکی شاهین لشکر — تدرو باز بین را کرد نخچیر
عجب نوشین لشکر پاسخ چنین گفت — که عنبر بو گلی در باغ بشکفت ۳
بهشتی مرغی آمد میوه گلزار — ربود آن لاله عنبرین گل از منقار
ازان به داستانی زد ملک ناز — که ما را بود یک چشم از جهان باز ۴
بما چشم دگر کرد آشنائی — که می بیند دو چشم روشنائی
همیلا گفت کالی بود روشن — روان گشته لبالب سبز گلشن ۵
جوان شیری در آمد تشنه از راه — بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی — ز غار زنگاه ترکش نهانی ۶
در آمد دولت شاهی بتاراج — نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن برگ سمنبر گفت یک روز — جدا گشت از صدف دُر شب افروز ۷
فلک در عقد شاهی بند گردش — بیاقوت دگر پیوند گردش
پریزاد پریرخ گفت ماهی — به تربت بود در بحر گاهی ۸

دله او...

هو

برآمد اقبالی ز آسمان پیش — کشید ا...

خاتن خاتون چنان کامد از هر جوش — که تنها بود شمشاد ...

بدو پیوست تا که سرو آزاد — که خوش باشد به یکجا سرو و شمشاد

زبان بگشاد گوهرهاک دلبند — که زهره نیز تنها بود یک چند

سعادت برگشاد اقبال را دست — قران مشتری با زهره پیوست

11 چو آمد در سخن نوبت بشاپور — سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین انگبینی بود در جام — شهنشه روغن او شد سرانجام

برنگ امیری شست من آنم — که در حلوای شیرین زعفرانم

پس آنگه کردشان در سخن یاد — که جفت زیبی پهلوی همزاد

جهان را هر دو چون رخشنده خورشید — زیکدیگر مبرید و مجوشید

12 سخن چون بر لب شیرین گذر کرد — هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد

ز شرم اندر زمان میدید و میگفت — که دل بی عشق بود یار بی جفت

چو شاپور آمد اندر چاره کار — دلم را پاره کرد آن پاره کار

قضای عشق گر چه سرنوشت است — مرا این سرنوشت او در نوشت است

چو سررشته سوی این نقش زیباست — زشادی رنگ و رویم نقش دیباست

مرا گر دست خسرو نقل جام است — نه خسرو بلکه کیخسرو غلام است

[illegible] هن ... را جور باد ... غلامم بخت و دولت راهبر باد

[illegible] آمد بسر و گفت یا رب ... سپیده بر ... اندر [illegible]

تو لی بیر ره شیر آشیان کرد ... زشمن در کمین ... شیر زبان کرد

من آن شیرم که شیرینم بنخجیر ... بگردن در نهاد آن زلف زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم ... چو شمع از حسرت بادی بمیرم

اگر شیر سیاه آید بحربم ... چو شیرین ... باشد [illegible]

حریفان اهل و یاران جنس بودند ... بهر حرفی که گفتم دست سودند

دل محرم بود چون تخته خاک ... برو دستی زنی جالی شود خاک

دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت ... دلش بر کار خسرو نرم تر گشت

چو با عاشق کند معشوق دل گرم ... نهیبی در میان چرب رفق دارم

قدح پر باده کرد و طبع پر جوش ... بخسرو داد کاین بر یاد من نوش

ملک هر دم شدی چون گل شگفته ... از آن لعل نسفته و لعل سفته

گهی گفتی قدح بر رخت بندد ... تو بگیری تلخ تا شیرین بخندد

گهی گفت ای سحر مهای دندان ... مخند آفاق را بر من مخندان

گهی گفتی که دل بر مهر بستم ... اگر چه در غم دلبر نشستم

بدست آن بتان مجلس افروز ... سپهر انگشتری مینا حیت با روز

به بردا نکشکری چون صبح برخاست | که هر بانگ ...

بتان چون یافتند از خوردنی بهر | شدند از ساحت ...

جهان خوردند و بیخود غم نخوردند | ز شادی برگ کاه کم بکردند

چو آمد شیشه‌ها خوردند بر سنگ | جهان بر خلق شد چون شیشه بر سنگ

دگر ره شیشه‌های می برگرفتند | چو شیشه باده‌ها در سر گرفتند

بر آن شیشه دلان آن ترکتازی | فلک را پیشه‌ها کرده شیشه بازی

می خوردن طرب را تازه کردند | بعشرت عیش بی اندازه کردند

همه افسانه‌ها دوشینه گفتند | همان لعل و در دوشینه سفتند

دل خسرو ز عشق یار پرجوش | بیاد دوست کردی جام می نوش

می رنگین ز بی طاوس بیمار | لب شیرین ز بی خرمای بیخار

نهاده بر یکی کف ساغر مل | گرفته هر دگر کف دسته‌ها گل

از آن می خورد و زان گل بوی برداشت | پی دل جستن دلجویی برداشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد | لب شیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته چند | که بود از خنده لبها زبان بند

هم از راه اشارتهای فرخ | حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند | بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

... کردند / بسی شبها درین اندیشه کردند
... ز خسرو خوبی گرفته / چو چشمی فرخی را پی گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد / بر آن تنگ شکر چون دست یابد
همی افتاد فرصت در میانه / ز بهر خسرو افکندند بهانه
دل شادش بدیدار دل افروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / ستام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود / جهان پرنوش کردند از می و رود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر قرمه نوشاد و شهرود / جهان پر جوش کردند از می و رود
بدینسان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شاه نیز از جمله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشهر آرای انجم کله بربست
عروسان دگر با او شدند یار / همه مجلس عروسان شاه هنجار
شکر بسیار بادام اندکی بود / کبوتر بیحد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / پیاپی خوشدلی را پی گرفتند

نی با نی رود

دمی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی [illegible]
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد [illegible]
چو باشد باده و همیار در بر / بروز خویشتن نباید بود غم خور
بیاید سوی دشت و باغ رفتند / نمودند مست و هم در باغ خفتند
تماشای گل و گلزار کردند / می لعل از کف معشوق خوردند
بروی یار خود عشرت فزودند / بلطف بر چمن بازی نمودند
حمایل دستها بر گردن یار / درخت نارون پیچیده بر بار
بیک دست دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتند
گهی چیدن ثمره چاره سازی / گهی کردن بوسه نرد بازی
گه آوردن بهار تر در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دل بیدار کردند
جهان این است و آن خود در جهان نیست / و گر هست ای عجب جز دلبران هست

حکایت کردن خسرو و شیرین عیش و آرام نمودن با یکدیگر

شبی از جمله شبهای تاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چو روز / قدح بر داشته ماه شب افروز
دران مهتاب روشن تر ز خورشید / شده بادروان در سایه بید

... نوش ساقی
... شمامه را ربیکفت
سهی سروان روان از هر کناری
گلی بر جای ساغر و گرفته
وشاقی کرده چون خورشید رخشان
چو جم رخشنده کش از جام نوشین
حریفان از نشستن مست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب
مهیا مجلسی لیکن ز اغیار
شه از راه شکیبایی گذر کرد
بهر زلفی گره گیر دل آرام
بشش بوسید و گفت ای من غلامت
هر آنچه عمر بیشین رفت گو رو
من و تو جز من و تو کیست اینجا
یکی ساعت من و لب سوز را باش
بهاران میوه دار تا برد منم

ز دلها برده اندوه فراق ...
صبا تفسیر آب یار میگفت ...
ز هر سرو سهی شکفته نوبها ...
گلی گلزار روان بر کف گرفته ...
پیمانی باده چون انجوان ...
گران ... بر سرهی از ...
بر غیر یار ... نشسته ...
دماغ مطربان بیخود از آواز
بنا منبر و گلی لی رحمت خار
شکار آرزو را ترک تر کرد
بدست آور در مست از دست ایام
بده واله چو مرغ آمد ندامت
کنون روز نوا است و روزی نو
حذر کردن ز هجر چیست اینجا
اگر روزی بدی امروز را باش
امید با و تقصیر تو تا چند

اگر خود یعنی

اگر خود لعلی از سنگ کبود است | چو لعلی آب[...]
سگ قصاب را در پهلوی میش | جگر باشد ولی در پهلوی [...]
بسا شوره زمین از تابناکی | دهان تشنگان را کرد خاکی
بسا ابری که بندد کلهٔ مشک | بعشوه کشت دهقان میکند خشک
چه باید زهر در جامی نهادن | ز شیرینی بروی نامی نهادن
به ترک لولوی تر چون توان گفت | که لولو را به تری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید | که چون فربه شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز | ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست | که ما را پنجه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است | کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است | سگان شاه را چنگ تیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت | زکاتی ده قفا کرد آن ز مالت
چو پیل خویش را یابی خریدار | اگر در پیلگاه باشی باز کن بار

جواب دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش | جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ ناید از چون من عیاری | که هم بختی کند با تاجداری

[illegible] تا چابک نه بینم ... که با تازی سواران بر نشینم
[illegible] شگرف اندر سواری ... نه آرم پای در صید شکاری
اگر تازی کنم مقصودم آنست ... نه در گرمی شکر خوردن زیان نیست
چو زین گرمی بیاسایم بگنجید ... هر آن شکر [illegible] افشند
وزان پس بر عقیق الماس میداشت ... زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش کو سرکشی را رهنمون بود ... تقاضای دلش یارب که چون بود
شده تا زیر سر خرمی راست چو بجار ... خوش خاریکه آرد سرخ گلنار
زهر موی که بندی کرد چون شیر ... هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابروش کو شد گره گیر ... نه چشمه بر هدف میراند چون تیر
سنان در غمزه کامد نوبت جنگ ... بهر جنگی در پیش میداشتی زنگ
نمک در خنده کین لب را مکن ریش ... بکن بهر لطفی در صد یکی پیش
قصب بر رخ که گر گوشم بهاست ... بنا گوشم بگو رده در میانست
از مینو حلقه لب کرده خاموش ... ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بجنبش نازکی انداز میکرد ... بدیگر چشم عذری ناز میکرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست ... چو رخ گرداند عذرش همچو آراست
چو خسرو را بجاهش کم همی دید ... مروت را وزان خوار و خجل دید

نمود اندر رهیست شاه را پشت / بگو کرد و غلط ...
بدان نیتی که پیشش باید واپس / که روی شاه نتوان ...
غلط گفتم نمودش تخته عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج
تو ماهی بلکه آن بود اندران / که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گرد وجهی شد از دست / ازان با روشن ترم وجهی دگر هست
چه خوش باشد ز بت با زخم خوبان / ز دیده راندن و در دیده جویان
بچشم تیروی گفتن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که بگریز
بصد جان آرزو انگیخت که جانان / نخواهد گوید و خواهد بصد جان

جواب دادن شیرین خسرو را

چو خسرو دید کان ماه طرازی / نخواهد کرد او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام / گرفته چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن بار / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو با من که مستی / چو من بیخود شده حقا که هستی
ترا این رنگ انگیختن چه سوداست / که باز عشق نگذارد اربودات
وگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیب آید ترا با دل بکوشی
تو نیز اندر رهیست بوق میزن / ز جای چشمه بر عیوق میزن

...که با شمشیر تیز است — صلاح کردن افرازی گر بر است
تو خود دانی که در شمشیر بازی — هلاک سر بود گردن فرازی
ولیک گرچه با آزاری نکو شد — بگو تا عشق زنگی می فرسود شد
بگوید دوستم گر خود نباشد — مرا نیک افتد او را بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه بر جاست — چو اختر میکند بست آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی — تو خود را فال نیکو زن چه دانی
بداید فال چون باشی بداندیش — چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است — حلالم کن که آن نیزم حرام است
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم — بدین گرمی بناکامی بسوزم
ازان ترسم که فردا چون احرا شی — که چون من عاشقی را کشته باشی
تراهم خون من دامن بگیرد — که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دلداری نداری — به بوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوسی دهانت — چه بوسم آستین یا آستانت
بگو هم بوسه باری بمن ده — لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده واستانی — ازین به چون بود بازارگانی
تو بازرگانی صد خروار قندی — چه باشد گر بقندی ورنه بندی

مراد رفته

مرا در فتنه آن قند کروی
کشانی بند یک باشد بر تو
چه عالم کان چشم ... شیر ...
... باید این همه ابدال کردن
... چون آب ...
سر زلف تو چون هندوی لالا
نباید از هندو این کشیدن
دلم گر هر دو زلف هندو اسیر است
بگیرم دزد را تا باشدم مرد
بهندوی هندوییت را گر بگیرم
نبرد دزد هندو را کسی دست
اگر چه دزد با صد زهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند
تو دل خر باش تا جان می‌فروشم
شب وصلت لب هر خنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم

چو هندو دزدی یا حیز
عرو هندی فرود ... نه
ز پیشم آب خیزد ویش خیزد
نشاید هست روی بیش کردن
مرا جانی تو با جان چون رسم
بدزدی پاک رختم را بروی با کس
بکام بشهر که زمین باز دیدن
که هندو را از دزدی تا گزیر است
بگیرم دزد را تا گیر دم دزد
چو هندو دزد نافرمان بذیرم
که با دزدی جوانمردی شیم است
چو با نکش بر زنی بی بهره باشد
بصید الاغوا ... باشش خورسند
تو ساقی باش تا من باده نوشم
چراغ آشتی را زنده دارم
تو مغی خرینده تا من می فروشم

... ... بود بکارم / گوی دوا بسته تا من می سپارم

... در دولت در آییم / چو دولت خوش برآید خوش برآییم

یک اسب زنده داریم این نفس را / که بر فرزند او بندیست کس را

بفقد اسب که با هم سازگاریم / نظر بر بسته فرزند اچه داریم

چو بر فرزند ماند امیدواری / ببایدکردن اسب سازگاری

مکن بازی بآن زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست یاری

بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار من خود حصار جان من ساز

زجان شیرین تری ای چشمه نوش / سر زلف گیرمت چون جان در آغوش

دهان تنگ تو میم است گویی / شکنج زلف تو جیم است گویی

چو شکر از لبت بوسیم و کرنای / همه شیرین تر آید جانب از جای

همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین بگفتند

ترا رخ چو گل و لب چون نبات است / غلط گفتم لبت آب حیات است

سوی چین شد در ابرو چین سرشته / اذا جاء القضا بر سر نوشته

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو بر تخت پادشاهی بجای پدر خود بار دوم

چو سر برکرده ماه از برج ماهی / مه دروین شده در برج شاهی

ز نورش بخش زهره

ز نورش زهره در چنگ بریشم / سعادت ...
زبر کار زحل خورشید منظور / بدیوان در فکنده پرتو ...
عطارد کرده اول خط خود را / سوی مریخ شیر افکن تمامت
ذنب مریخ را بگرفته در طاس / شده چشم زحل همخوانه رابش
بدین طالع کمر فیروز شد بخت / ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی تا سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش / قوی تر گشت روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا / در و گوهر بکشتی در بدریا
چنانکه از لب گهرهای جهانتاب / بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارک شد چو شیران / مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواند آفرینش آفرینش
شد آوازه نشاط و شادکامی / ز روم و شام تا بلخ و نامی
چو فرخ شد بر و هم تخت و هم تاج / در آمد غمزه شیرین بتاراج
چو آن غم را ز دل بایست راندن / نه غم پرداز را بایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگهداشت / گذر بر لوح عیسی بایکه داشت
اگرچه پادشاهی بود گنجش / ز بی یاری بپایان بود رنجش

[...]ل میکرد / طرب میکرد لیکن از دل نمیکرد
[...]اری دل بمهر بود بیش / ز بی یاری بجا شکر چون زهر بود نیش
[...]هی قصد نبید جام کردی / گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ز ملک عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هر دو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان / که خر کبره کند رامی زلنگان
مرا صد ملک کان بی یار باشد / اگر صد گل بجویم خار باشد
مرا گر مملکت با یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
بخوردم گر فرو شد بخت بیدار / بصد ملک ختن یکموی دلدار

حکایت در حسب حال خود بر سبیل تمثیل گوید

شبی در باغ بودم خفته با یار / ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو گشتم خفته من بیدار گشتم / بدین سان بیدل و بی یار گشتم
کنون کان سرور از من برد هوش / نمیدانم که میگیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا آندل ریش / که جان میبرد با جان پرور خویش
کجا آن نوبنو مجلس نهادن / بهشت عاشقانرا در گشادن
کجا آن عیش دران شبها بخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا شیرین و

کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی جواب [illegible]

کجا آن تازه گلبرگ شکربار — شکرخندان ز گلبرگش [illegible]

نشستن با پریرویان چون او — شهنشه را بر پریرویان در آغوش

کرا جویم کرا خواهم بفریاد — بهاری بود از من بردش آن باد

بچه دان نازکان و نازنینان — نمی بینم یکی زان همنشینان

عروسی بدان زرین حصاری — ز بازو ساختن زرین عماری

گهی تکیه زدن بر مسند ماه — گهی خوردن می چون خون [illegible]

گهی چون گل نهادن روی بر روی — گهی بستن چو سنبل موی در موی

گهی مستی شکستن بر خمارش — گهی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهایی که گفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم

ز بی خصمی که افزون گشت گنجم — ز بی یاری فزون تر گشت رنجم

مرا گویند خندان شو چو خورشید — که اندوه بر نتابد جام جمشید

وین بر خنده دل خوش چون [illegible] — درو یا خنده گنجد یا دم سرد

من آن مرغم که افتادم بناکام — ز شاهین خانه در ابریشمین دام

چو من سوی گلستان رای دارم — چه سود از بند زر در پای دارم

نه بند از پای می باید بریدن — نه یارم بند می شاید دریدن

... ل همیکرد / طرب میکرد ولیک از دل همیکرد

...اری دل همه با او بود بیش / زهی یاری که شکر چون زهر بود

گهی قصد نبید جام کردی / گهی از گریه می در جام کردی

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ز ملک عاشقی یا پادشاهی

که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هر دو یکی بیباید از دست

چه خوش گفتند شیران با پلنگان / که خر گیرد کمند [illegible]

مرا صد ملک کان بی یار باشد / اگر صد گل بجویم خار باشد

مرا گر مملکت با یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی

بخوردم گر فرو شد بخت بیدار / بصد ملک ختن یکموی دلدار

حکایت در حسب حال خود بر سبیل تمثیل گوید

شبی در باغ بودم خفته با یار / ببالین بر نشسته بخت بیدار

چو گشتم خفته من بیدار گشتم / بدین سان بیدل و بی یار گشتم

کنون کان سرو را کز من برد هوش / نمیدانم که میگیرد در آغوش

کجا رفت ای دریغا آن دل ریش / که جان میبرد با جان میبرد خویش

کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقانرا در گشادن

کجا آن عیش و آن شبها بخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا آن شیرین دو

کجا شیرین و آن شیرین زبانی | بشیرینی جواب
کجا آن تازه گلبرگ شکربار | شکرخندان ز گلبرگش
نشستن با پریرویان چون او همیش | شهنشه را پریرویان در آغوش
کرا جویم کرا خواهم بفریاد | بهاری بود از من برده آن باد
بچیدان نازکان و نازنینان | نمی‌بینم یکی زان همنشینان
عروسی‌ها بدان زرین حصاری | زبانرو ساختن زرین عماری
گهی تکیه زدن بر مسند ماه | گهی خوردن می چون خون بدخواه
گهی چون گل نهادن روی بر روی | گهی بستن چو سنبل موی در موی
گهی مستی شکستن بر خمارش | گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهایی که گفتم یا شنیدم | خیالی بود یا خوابی که دیدم
زبی یا خصمی که افزون گشت گنجم | زبی یاری فزونتر گشت رنجم
مرا گویند خندان شو چو خورشید | که اندوه بر نتابد جام جمشید
وین برخنده دل خوش چون توانگر | درون با خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام | ز شهرین خانه در ابریشمین دام
چو من شوی گلستان رای دارم | چه سود از بند زرین پای دارم
نبندد از پای پی باید بریدن | نه یارین بندی شاید دریدن

...لی که ... ناتوان کرد | غم چندین کس اکنون چون خورد
...باید که صد غمخوار باشد | چو من صد غم خورم دشوار باشد
رخ بردارم و بر خود نهم بار | خرانرا خنده می باید درین کار
پراکنده دلم بی نور از آنم | نیم مجموع دل رنجور از آنم
مه و خورشید را بر فرش خاکی | ز جمعیت رسید این تابناکی
ستاره نیز هم رخشان باغند | پراکنده از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع | که این نور پراکندست آن جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم | نمی خواهم که با دل سخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آید | تن بیمار خرم را تب آید
نمیشد مور در سوراخ کژدم | ببازی جای زردی لب بردم
سیاهک بود زنگی خود بدیدار | بزردی می کشد چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد بلندی | که با دولت نباید کرد کندی
سرا از دولت شد سروری نیست | که با دولت کسی را یاوری نیست
کس از بی دولتان کامی نیابد | به از دولت ملک کامی نیابد
چو دولت نیست تخت آرام گیرد | بخلوت با تو جانان جام گیرد
بهر کاری ترا دولت دهد نور | که با داور کار با بیدولتی دور

بدولت یافتند

بدولت یا من شاید همه کام   چو دانه هست [...]

تو کندم کارها هستی برآرد   و یا خود در میان دستی بر[...]

پدر کز من روانش باد پر نور   مرا بر آنه پندی داد مشهور

که از بیدولتان بگریز چون تیر   وطن در کوی صاحبدولتان گیر

بسی بر خواند ازین افسانه با دل   چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری   هم آخر شادمان شد زان صبوری

گفتار اندر زاری کردن شیرین بر جدایی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج [?]   که پرداز اوستادان درین گنج

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند   دلش در بند و جانش در هوس ماند

بت آن کوی سغدی گشته هر جای   فرو افتاد میزد دست بر پای

تن از بی طاقتی پرداخته زور   دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را   گرفته خون دیده دامنش را

چو زلف خویش بی آرام گشته   چو مرغی پای بند دام گشته

گهی از پای می افتاد چون مست   گه از بیداد میزد دست بر دست

گشاده رشته گوهر ز دیده   مژه چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب ایمن هوسهای دماغش   ز بی خوابی شده چشمان چراغش

گهی غنچه خندان ... چو برگ بید لرزان / شده رو نافه کاشد مشک ارزان

گهی ... بر زمین غلطید غمناک / ز رشک این چو مشک افتاد بر خاک

چو بستر بین بهر کشاده ناخنی چند / به بستر بین بهر برگ از لاله پیکند

گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید قند از لعل عناب

گهی چون گوی بر سوی دویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی

گهی فرق سروش آسمانی / دلش دادی که بالای کامرانی

گهی دیو هوس پی بردش از راه / گهی پالیست [illegible] شاه

درختی بر شده چون گنبد نور / گل داران گشته چون در آب کافور

بهار تازه چون خورشید مهتاب / ز هم بگسسته چون ذرات سیماب

نمک در نرگس نخوت اثر میکرد / ز نرگس لاله را سیراب میکرد

کمین سازان محنت بر گشستند / نیرک داران طاقت را شکستند

شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل

ز غمگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه بر خزینه

بصد جهد از میان سلطان خان / ولی آنکه که بر خدمت میان بست

گهی ز انغوزین یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی

گهی با تخت بختی کامی ستمکار / بکردی ناتوانی زین خو تیره کار

مرادی را که

مرادی را که بر رویی دل نهادی — بدست آوردی
فرو شد ناگهان پایت بگنجی — ز دست افشاندش
بهاری را بروی من گشادی — ز بودی گل بدل خارم نهادی
بجوشیم از او تو از من بجوشی — که خود گندم نمائی جو فروشی
بدردم از تو تو از من بدردی — بیک لحظه مراد من نکردی
پشیمانی همی خورد آن دلارام — دران بدبختی بسر می‌برد ایام
بخود میگفت آن شوخ ستمکار — چرا گفتی تو این بیهوده گفتار
که این بدره ازره برده بودت — که این دیوت تلقین کرده بودت
نکو گفت این مثل آن مرد هشیار — که دانا بود روشن رای هر کار
بنادانی زگوهر داشتی جنگ — کنون بر دل نهی باید زدن سنگ
کنون درمان این درد از که جویم — من این ناگفتنی را با که گویم
دگر روزی رسم نزدیک آن شاه — چگونه عذر خواهم زان شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که بستم — که آب زندگانی کم شد از دستم
چراغی کز جهانش برگزیدی — بنادانی مبادش دردمندی
بآب زندگانی دست کردی — نهان شد لاجرم گردی بگورد
از آن آتش برآمد دودت اکنون — پشیمانی ندارد سودت اکنون

... بزرگ بیداد فردین محبت ...
... بزر له . خدا را پی زخاک زاده برخاست

هم آخر زین میان لشکر بدر ...
زبس خواری شده با خاک ...

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
نگارش شاه و بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد بدان کار
نصیحت کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین کنج زرکی چند
نیابد هیچ کس جاوید در بند

نباید تیره دل بود چون گل
که آب تیره زود افکند ...

چو کوهی افتان و خیزان بود کار
که هر کس کو شتابد خیره دکر با...

نروید هیچ تخمی تا نه کندو
نه کاری بر کشاید تا نه بندد ...

بیت

مراد آن به که دیر آید فراد
که هر کو زود خورشد زود س...

چه باید اینچنین بی شرم بودن
زبهر عشق لیلی آزرم بودن

هر آنکو عشق برد از دل قرارش
کم از روی نباید روزگارش

اگر عاشق شوی کامت بر آید
وگر صابر شوی نامت بر آید

وگر باشی چنین بی صبر و غمخوار
به رنجامت برسوائی کشد کار

بماند راه رو کو زود در راه آید
کسی کو زود در آید زود ماند

خری کو شصت من برگیرد آسان
ز شصت و هیچ من نیرو بران ...

نباید ساختن با دوری آنکو
که داند کار فردا چون بود چون

۱۲ ار نیک اینکی

بدار نیک آنگهی آید پدید / که قفل بکار ...

بسا دیبا که یابی سمج درز دوش / کبود ازرق نماید در نور...

بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی

اگر سودی یا گوهری از روزبار هست / بود ناخورده یخنی پاک ازان هست

کنون وقت شکیبائیست نه شتاب / که بر بالا بدشواری رود آب

چو وقت آید که آب آید سوی زیر / نماند دولت در کارها دیر

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / نهالی جفت شد با صابری جفت

درین در نیز شاپور هنرمند / بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبوری بند کردند / بیاد خسروش خورسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در تن جان نه اندر دل قراری

در باب وفات یافتن مهین بانو میگوید

مهین بانوش دلدادی شب و روز / بدان تا نشکند آن دل افروز

یکی روزش بخلوتگاه خود خواند / بر دولت که عمرش آستین افشاند

سپردم بر تو کار این جهانی / ترا دادم جهان به زندگانی

دل از کار جهانی بر گرفتم / چو من رفتم تو ازان رو که هستم

نصیب خویش بردار از جوانی / مخور اندوه دنیا تا توانی

بو برگ بیدار الشده زین محنت بجر
مداری زخاک راه برخاست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
دل بانو موافق شد بران کار
که صابر شو درین غم روزکی چند
نباید بردن دل تو چون گل
چو تو ای افتان و خیزان بود کار
نشاید هیچ تخمی تا نه کندو
مراد آن به که وقت آید فراد
چه باید این چنین بی شرم بودن
هر انکو عشق برد از دل قرارش
اگر عاشق شوی کامت برآید
وگر باشی چنین بی صبر و غمخوار
بماند راه رو کو زود در آید
خری کو شصت من برگیرد آسان
نباید ساختن با دوری آنکو

هم آخر زین میان لشکر بر
زبس خواری شد و با خاک پست
نگار شاه بانو را خبر کرد
نصیحت کرد مهرش داد بسیا
نماند هیچ کس جاوید در بند
که آب تیز زود آید فرو
که هر کس کو نهد چیزی دگر بار
نه کاری بر گشاید تا نه بند
که هر کو زود خور شد زود سیر
زبهر عشق لیلی آزرم بودن
نم از روی نماید روزکارش
وگر صابر شوی نامت برآید
سرانجامت به رسوایی کشد کار
کسی کو زود در آید زود ماند
ز شصت و هیچ من نیرو برآسان
که داند کار فردا چون بود چون

۱۲ ارتبک ایلچی

بدان زنگ تنگی آید پدید ‌‌ ‌ که قفل بکار ...

بسا دیبا که پای منسج در رود ‌ ‌ کبود ازرق نماید در نورد

بسی در کار خسرو رنج دیدی ‌ ‌ بسی خواری و دشواری کشیدی

اگر شوی نخوردی روز باران ‌ ‌ بود ناخورده نخچی پاک باران

کنون وقت شکیبایست شما را ‌ ‌ که بر بالا بدشواری رود آب

چو وقت آید که آب آید بشوی زیر ‌ ‌ نماند دولتت در کارها دیر

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت ‌ ‌ بت لی جفت شد با صابری جفت

درین در نیز شاپور بسر شد ‌ ‌ بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبوری بند کردند ‌ ‌ بیاد خسروش خورسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری ‌ ‌ نه در تن جان نه اندر دل قراری

در بیان وفات یافتن مهین بانو میگوید

مهین بانوش دلدادی شب و روز ‌ ‌ بدان تا نشکند با دل افروز

یکی روزش بخلوتگاه خود خواند ‌ ‌ بدولت که عمرش آستین افشاند

سپردم بر تو کار این جهانی ‌ ‌ ترا دادم چنان به زندگانی

دل از کار جهانی بر گرفتم ‌ ‌ چو من رفتم تو ران رو که رسم

نصیب خویش بردار از جوانی ‌ ‌ مخور اندوه دنیا تا توانی

... بود که عید نا توان شد — گل بر خرشش پیش بانگ بر غزان شد
... ببین بجها دادش که پیر گیر — که هشت بر و خوابها در بهر
چو آید کار اندازش بسستی — به بیماری کشید از تندرستی
چو روز چند بر وی رنج شد چیر — تن از جان شیرینش جدا شد
جهان از جان شیرینش جدا کرد — ز شیرینی همه جهان همه جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی — بقیه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را نهاد است — که باشد بر نهاد وی رها است
فغان زین چرخ گردنده سبک سار — گهی شیشه کند گه شیشه بازی
نماید شیشه از سنگ درست است — که باز آن شیشه را از سنگ باک است
بادل عهد زنبور انگبین کرد — باخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاه است — مشو مغرور که مشت خاک راه است
ببادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سر و رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد — میا نیش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دانه کلوخ — که چون چوزی نه بینی در میان هیچ
چو خرگوشان درو پایان سه گوش — هر و به بازی این خواب خرگوش
بشیر نریان و گرگ جنگی — که تن شد در زبر این روبه بلنگی

لطا کردم

نظر کردم ز روی بحر هستی / خورشهای جه

چو اول بست را خارش خوش افتاد / باخر بین که در دست آتش افتاد

همیدون جام گیتی خوشگوار است / باول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد / بکش سختی که سختی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش گردن / شکم واری نخواهی بیش خوردن

گرت صد گنج و گر خود یک درم نیست / نصیبی زین جهان جز یک شکم نیست

الهی تا بپایدار تندرستی / بنخچها بگیرد طبع سستی

چو بر گردد مزاج از استقامت / بدشواری بدست آید سلامت

دهن چندان نماید نوش خنده / که باشی در طبیعت هوشمنده

چو گیرد ناامیدی مرد را گوش / کند راه رهائی را فراموش

۱ جهان زهر است و خوی تلخ ناکش / ۴ بکم خوردن کمر در بند چون مور

۳ مشو پرخوار چون کرمان در گور / ۲ بکم خوردن توان دست از بلاکش

ز کم خوردن ابالی هب بگیرد / ز پرخوردن هر روز صد بمیرد

حرام آید علف تاراج کردن / بدارد طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن نان گلشکر وار / نباشد طبع را با گلشکر کار

چو گلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد

... چو پیر ناتوان شد — گل سرخش بسان زعفران شد

... بجهاد اوش که هر گیر — که هیچش بر نخواهد مادر پیر

چو آید کار اندامش بسستی — به بیماری کشید از تندرستی

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر — تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد — ز شیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو رفت آفتابش در سیاهی — نهفته در خاک تیره از تباهی

چنین است آفرینش را بدایت — که باشد هر نهادی را نهایت

فغان زین چرخ کژ نیرنگ سازی — کهی شیشه کشد که شیشه بازی

نماید شیشه از سنگ درست — که باز آن شیشه را سنگی شکست

باول عهد زنبور انگبین کرد — بآخر عهد باز آن انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاهست — مشو مغرور که مشت خاک راهست

ببادی کو کلاه از سر کند دور — کیا آسوده باشد سر بگور

بدین جان کو بنا بر باد دارد — مبانش همین که بد بنیاد دارد

چه می پیچی درین دانه کلوخ — که چون جوزی نه بینی در میان هیچ

چو خرگوشان در و بابان منه گوش — بهر روبه بازی این خواب خرگوش

بشیر ژیان در کک جنگی — که ترشد و زیر این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی بحر هست
چو اول دست را خارش خوش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن
گر صد گنج دیگر خود بگیرد هم نیست
همی تا پایدار و تندرستی
چو برگردد مزاج از استقامت
دهن چندان نماید بوس چندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش
۱ جهان زهر است خوی تلخ تا کیش
۳ مشو بر خوار چون کرمان در گور
ز کم خوردن الا ای باب بگیرد
حرام آید علف تاراج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکر دار
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد

خورشهای جها...
بآخر بین که در دست الشک...
باول مستی و آخر خمار است
بکش سختی که سختی هم نیرزد
شکم داری بخواهی بیش خوردن
نصیبی رنجهان خریک شکم نیست
برنجها بگیرد دون طبع سستی
بدشواری بدست آید سلامت
که باشی در طبیعت هوشمندی
کند راه رهائی را فراموش
۴ بکم خوردن کمر در بند چون مور
۲ بکم خوردن توان دست از بلا کش
ز بسیر خوردن بروز صد بمیرد
بدار و طبع را محتاج کردن
نباشد طبع را با گلشکر کار
چو خوردی گر شکر باشد بگندد

[illegible] خواهی چند جویی / بدشواری [illegible] چند پویی
[illegible] دنیا کسی در دل گذارد / که درد دنیا چو [illegible] منزل ندارد
درین صحرا که هر سو جای گیر است / ز هستی خاک و آتش [illegible]
مشو دلتنگ ای [illegible] / که بد باشد [illegible]
جهان از نام آنکس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی [illegible] رساند
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلق دارد کهن لنگ
بدین ابلق که آمد شد گزیند / که این آید فرود آن بر نشیند
بدین ابلق که جای یک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است
اگر واعظ بود گوید که این جاه / نیفکن تا نیفتی بر دارم از راه
وگر زاهد بود صد مرد گو شد / که تو بیرون کنی تا او بپوشد
درین سیلاب گر با غم بدر برد / پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
گر تیغ خون هندوی بریزد / چو وارث ماند از خون برخیزد
چه غم زند تو با این ترک تازی / که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بدین چرخ کمان پشت / که چندین بسمل از بسمل ترا کشت
فلک را تا کمانی زه نگردد / شکاری کس در و فربه نگردد

گوزنی را که

گوزنی را که ره بر شیر باشد | کبا در زیری
تو ایمن چون شدی بر پای این خان | که داری پا در این چاه
مباش ایمن که این دریا خاموش | نگیرد آدمی خوردن فراموش
گر این ربع را باشد ربیعی | کزین بقعه برون آرد نفیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کو زندگانی درد و داغ است | بوقت مرگ خندان چون چراغ است
سرائی کز چنین سر پر فسوسند | چو گل گردن زنان نزادت بوسند
غم دین خور که دنیا غم نیرزد | عوض دین یک سه ماتم نیرزد
چو ناید در جهان پاینده چیزی | همه ملک جهان نارزد بشیزی
ره آورد عدم را تو به خاکست | سرشت صافی آید گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار | که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بباز آن نام کانجا مرد یابی | بمردان آنکه رویش زرد یابی
چو آب زندگی پیوسته داری | بمعنا جان چرا لب تشنه داری
درین شادی به از غمگین نباشی | نه شیرین باشد از شیرین نباشی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین زنهارخواری | پشیمان شو مکن زنهارخواری

... م را بر نبرد — مخواه آن کام کز من برخیزد
... بید در جهان بدکار گردن — که شه را به بود زنهار خوردن
من آن شیرین درخت آبدارم — که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب — که هم حلوا تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش — که حلوا پیش بود و جلاب در پیش
گزین مقصود بی مقصود گردم — تو آتش گشته و من عود گردم
برای عشق خود دل مهربان بود — چو عشق آمد فروه کی توان بود
گر از بازار عشق اندازه گیرم — بتو هر دم نشاط تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان — همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی است — دگر نیمه ز بهر نیکنامی است
چه باید طبع را خودکام کردن — دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم — بدان شرم از خدا آزرم دارم
زن افکندن نباشد مردنامی — خود افکن باش اگر مرد تمامی
کسی کافکند خود را در سر آید — خود افکن با همه عالم برآید
چو با رقند و شکر در میان است — بخوردستان چه باید دزد بودن
زلال آب حیوانی بود خوش — گرو نتوان نشاند آشوب آتش

چو آب ارس

جواب از بس که لذت آرد زبانی / وگر خود هست

گر این دل چون تو جانانرا نخواهد / ولی باشد که او جانرا

دمی یک روزه را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن

پاسخ دادن خسرو مر شیرین را

ملک چون دید کو در کار خام است / زبانش توسن است و طبع رام است

بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان ناز است دریاب

جواب آید روا داری پسندی / که وقت دستگیری پای بندی

دویدم تا بتو دستی در آرم / بدست آرم ترا دستی برآرم

چو می بینی کنون زلفت برایست / تو در دست آمدی من رفتم از دست

مگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن

اسیری را بوعده شاد میکن / مبارک مرده را آزاد میکن

زباغ وصل پر گل کن کنارم / چو دانی در فراقت بر چه خارم

مگر زان گل گلاب آلود کردم / ببوی از گلت خوشنود کردم

همیگویم بیاری در سر سوز / که ای سرو روان ماه شب افروز

مهی دلخسته را دلداری کن / چه دلداری مرا غمخواری کن

چو آتش در دلم سرکش چه باشی / بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی

... خوار کارم | بدینسان بیدل و غمگین مدارم
... در عشقت چو جان خسته دارم | دلی با درد و غم پیوسته دارم
چو چشم بد همیشه دورم از تو | چو بدخواه لب رنجورم از تو
تو سرمست و مرا از عشق دردست | اگر خوشدل نشینم جای آن نیست
چو با تو می خورم چون خوش نباشم | ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم | و جان شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهر از یار | من از گل باری بینم تو از خار
گر از درد دل من می سوی فسرد | من از سرو و در بیمانم تو از درد
جگر خور گر تو به یاری ندارم | ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد | دلم باشد ولیکن خوش نباشد
عتابی گر بود ما را از این بس | میانجی در میانه زلف تو بس
چو لختی قصه های خویش فسرد و گفت | گرفته زلف دلبر خوش فسرد و گفت
همه شب تا به روزش درد بر دل | ز گریه بود بر دو پاش در گل

پاسخ دادن شیرین خسرو را

فلک چون جام یاقوتی روان کرد | ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ زر برداشت | سیاه شب ولایت در بگذاشت

بشاهی

بشاهی کوس نوبت در جهان زد / بسلطانی علم ...
فلک بر خاست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش فتاده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمی کرد از گیاه خشک پرهیز
چو موم از آتش دل نرم تر شد / دل پر مهرش از شیرین گرم تر شد
چنان افتاده بود آن حالتش / که بیرون تاز یارانه در دنالش
گرفت آن نارپستان را چنان سخت / که دنیا را فرو بندند بر تخت
بگفتی شد شیرین تا نصد زد / قضای شیر گشت از پهلوی گور
بگفت ای شاه عالم بنده تو / همه شاهان سر افکنده تو
ملک را گرم دیدار بعزازی / بدو گفتا مکن زنهار خواری
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد / گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چه باید خویشتن را گرم کردن / مراد از روی خود بی شرم کردن
چه باشد گفتگوی خواجه بسیار / گستاخی پدید آید پرستار
بگفتش با پرستاران چه کوشی / سیاست باید آنجا یا خموشی
ستور پادشاهی گر بود لنگ / بدشواری مراد آید فرا چنگ
چو زور پادشاهی در سر آید / مراد خود به زور از در در آید

[...]خوار کاین خود [...] / بدست آر آنکه من در دستم اینک

که در عشقند هیچ هشیاری وران مست / که غل بر پای دارد جامه بر دست

نخواهم نقش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن

ز دولت دوستی جان بر تو ریزم / هم از دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون هنر در زنبیل رادی

بدولت یابی آن کامی که خواهی / که بی دولت نیابی پادشاهی

برون از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کانجا رسد دست

نخست اقبال آنکه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن

زبان آنکه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور و آنگه آب انگور

بصبری میتوان کامی خریدن / بآرامی دلارامی خریدن

بکری کار عاقل به نگردد / تنک دانی که نیز فربه نگردد

درین آوارگی ناید برومند / که سازم با مراد شاه پیوند

اگر با تو بیازی سر در آرام / من آن بازم که از کارت بر آرام

تو ملک پادشاهی را بدست آر / که من باشم اگر دولت بود یار

گرت با من خوش آید آشنایی / همی ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی شاهی یار بهوست / دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در دل

جهان در نسل تو ملک قدیم است
بدست دیگری [illegible]

جوانی داری و نیروی شاهی
طلب کن با سر صاحب [illegible]

جهان آن را بود کو بر شتابد
جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدایی
سکون بر تابد الا پادشاهی

اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبق بردی ز دوران سبکخیز

ولایت را ز فتنه پای سست
یکی ره دست برد خویش بنمای

مر این بندو که تخت را گرفته است
بتر کی تاج و تخت را گرفته است

به تیغ آزاده کن ترکیب جیشش
مگر باطل کنی سازد طلسمش

که دست خسروان و حسن نگام
گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یک تیغ هندی بر گرفتن
ز شمشش حد جهان لشکر گرفتن

کم بیند فلک در جنگ با تو
در اندازد بدشمن سنگ با تو

مرا نیز از جهانداری تمامیم
وگرنه در وغا دستی کشایم

گفتار اندر رفتن خسرو از پیش شیرین بجانب قیصر روم میگوید

ملک را گرم کرد آن آتش تیز
چنان کز خشم شد بر شب شبدیز

به تندی گفت من رفتم شب خویش
گرم دریا به پیش آید ور آتش

... تر نکردم | ز دریا نیز سوی تر نکردم
... بیداری که خواهم خفت ازین پس | به ترک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را بیل بالا کند خواهم | و به دریای بیل افکند خواهم
شوم چون بیل بازم سر به بالین | به بیلی گو بود بیل سفالین
بنادانی خری بردم برین بام | بچالاکی فرود آدم سرانجام
سبوی را که دایم ساخت آخر | توانم نیز زمین انداخت آخر
دلم در توبه عشقو پیوست | دریغ آن ملک شاهی باید از دست
ز عشقت خواری بسیار دیدم | به گل کردم طمع تا خار دیدم
چو گشتم مست میگویی که برخیز | ببدخواهان و هشیاران درآمیز
بلی خیزم درآویزم به بدخواه | ولیک آنگه که بیرون آیم از چاه
بدان عزمم که ره در پیش گیرم | شوم دنبال کار خویش گیرم
مرا از حال خود آگاه کردی | ز نیک و بد سخن کوتاه کردی
بگیرم پند تو بر یاد این کار | بگوشم هر چه یاد آباد این کار
من اول الیس همایون بک بودم | که هم با تاج و هم با تخت بودم
بدست و سمنان ملکم تو دادی | چنین داغی تو بر جانم نهادی
بگرد عالم آوارم تو کردی | چنین بی زور و بیچارم تو کردی

مرا با بیل بخشم

مرا باید بخشم آتش برافروخت   بآتش سوختن ...
گهی بر نامرادی بیم کردن   گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشقتو از افسر برآورد   بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی   سر شوریده بی افسر نبودی
فلک شدی چون فلک در سر کمندم   رها کردی چو کردی شهر بندم
کرم بگذرفتی اندوه تو فتراک   گدا این بادم آوردی برین خاک
بلی تا با منت خویشی بود پیوند   حدیثت بود خوشتر از نی قند
کنون گر مهر خود دوریم دادی   نباید شد چو دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم   که مهمان چنین بد دل نبودم
نشستم تا بمه خوانم نهادی   شوم چون نان در انجام نهاری
پس آنگه پای در لیلی بیفشرد   زراه کیل وان لشکر برون برد
دل از شیرین عتاب انگیز کرده   بعزم روم رفتن تیز کرده
دران ره رفتن از شبدیز بار راح   تبرک تاج کرده ترک را تاج
زبیم تیغ ره داران بهرام   زره رفتن نبودش یکدم آرام
عقاب چار پر یعنی که در زیر   نهنگی بر میان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا ره بان آن دیر   که راند از اختران بادی بسیر

... با تعجیل — دو اسبه گرد کوهی پیل در پیل
... نیز یکران راند یکسر — بقسطنطنیه آمد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم — عظیم الروم را آن حال در روم
حساب طالع از اقبال کردش — بمیمون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت — بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد — که دخت خویش مریم را بدو داد
دو تشنه را در رکاب خسروانه — قرار آن شرطها شد در میانه
حدیث آن عروسی را و فتح — که اهل روم را چون داد باج
همان لشکر کشیدن تا مقاطوس — جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت — که من بیدارم ار گوینده خفت
چو من نیز کس ار آن گفتم باز — کسی نیز مرا هم بشکند باز
چو روز چند شاه آنجا طرب کرد — بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی‌شمارش — بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز لشکر که شد بر خسرو انبوه — چو دریا گشت هامون کوه در کوه
چو کوه آهنی از جای جنبید — زمین گویی ز سر تا پای جنبید
چهل و پنجه هزارش مرد کاری — گزین کرد از یلان کارزاری

بشکون کرده

شبیخون کرد و آید سوی بهرام | زره را جامه

آمدن خسرو با لشکر قیصر روم و جنگ کردن با بهرام چوبین و گریختن بهرام چوبین بجانب شهر چین میگوید

چو آگه گشت بهرام جهانگیر | بجنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
دلی چون تخت رو پایی نمود | ز شیری جهانداری چه بسود
ملک میر اندر لشکرگاه و بیگاه | گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام جهانجوی | سپاه آورد جانی روی در روی
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند | جناح قلب را صف بر کشیدند
سواران اسب در میدان فکندند | دلیران رخش بر شیران فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان | چو ابر تند چون تندر خروشان
چو برق میغ هر یک تیغ در دست | کف آورده بلب چون اشتر مست
دو رویه آن سپه در هم فتادند | در کینه بیکدیگر گشادند
ز بانگ تیر و چاکاچاک شمشیر | دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
غریو کوس داده مرده را گوش | و بانگ زند کانرا برده از هوش
سم اسپان ز آتش نعل بسته | ز خون برگستوان ها نعل بسته
صهیل تازیان آتش چو جوش | زمین را ریخته سیماب در گوش

[illegible] افشان [illegible] ساده / ز هیبت همه لب و دندان گزیده

ز تیر جان کمین بازی نموده / قیامت را یکی بازی نموده

سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده / جهان را زار و در رستاخیز کرده

ز بس نیزه که بر سر سینه [illegible] / ز هیبت [illegible] دانه [illegible] سینه

و زان بشکسته نه کوزار [illegible] / نه سیر از خوردن [illegible]

چنان [illegible] بر دو [illegible] تیز / که ز بیم [illegible] گل [illegible]

زیکا ماهی از زهر آب داده / زره پوشان کمین را [illegible]

ز موج خون که بر [illegible] / هزار [illegible] خون [illegible]

بنوک تیرها سرها فتاده / صبا کمبوی پرچم‌ها گشاده

بنوک سروران سر بریده / زمین جیب آسمان [illegible] دریده

حمایلها فکنده هر یکی زیر / یکی [illegible] و دیگر ز خم شمشیر

فرو بسته در غوغای ترکان / ز بانگ نای ترکی نای ترکان

بچندان تیغ شد بر خون سمانا / که باشند ریگ و سنگ اندر بیابان

بچندان تیر شد بر برگ ریزان / که ریز و برگ وقت برگ ریزان

نهاده دست [illegible] بر لب پیلی / کشیده تیغ کرد [illegible] میلی

تبرک امید بنشین پیل مست / لب [illegible] اخضر [illegible]

نظر مسکر دد

نظر میکرد و آن فرصت همی جست — که بازار مخالف ...
چو وقت آمد ملک از کف بشتافت — مبارک طالع آن ... و دست
بقطع کینه چون پی فشردی — درافکن پیل و شه رخ کس که دید
ملک درخیش آمد بر سر پیل — سوی بهرام شد چون پیل کوشید
دلش از کینه بهرام جوشید — چو شیر تند شد چون پیل کوشید
بسر ورد پیل پای خویشتن را — بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز — بفرخ فال خسرو گشت فیروز
ز بس کشته که بود از جنگ بهرام — بخون آلوده شد شمشیر بهرام
ز خون چندان روان شد جوی در جوی — که سرهای سران میبرد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر — چو موی زنگیان کشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند — سر شان چون طره بند و بریدند
دماغ آشفته شد بهرام میانرا — چنان کرد کشی سر میان را
ز چندانی خلایق کس نرسته — مگر بهرام آن هم نیز خسته
رعیت کردن بهرام زد درش — جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را دید و بگسست — درست آن ماند کو از چشم خود رست
هر آن صورت که خود را چشم دریافت — ز چشم نیک و بدان چشم بد یافت

… افسان … عجب بهرام — بکام دشمنان شد کام …

… جان که همان خرمن چنین دانه سوخت — نشد بدر آنشا به بازی آ…

کدامین سرو را داد او بلندی — که بارش غم نداد از در…

کدامین سرخ گل را کو نه پژمرد — نداد ش عاقبت رنگ …

همه لقمه شکر نتوان فرو برد — گهی صافی توان خوردن گ…

براوازی که هست از ساز و از سوز — درین گنبد که بی عیبی است …

چو شادی را و غم را جای پیوند — بجای پای سر جای پای گو…

بجای بانگ مطرب بر کشد ساز — بجای میوه بر بر واد…

تنوری سنج گرم است این علف خوار — تو خواهی بر گلش کن خو…

جهان بر ابلق توسن سوار است — لگد خوردن از و هم در…

فلک بر سبز خنگی تند و تیز است — زراهش عقل را جای گ…

نشاید کرد بر دهر استواری — که نمود است باکس ساز گا…

چو بر بهرام چوبین بد شد بخت — بخسرو ماند هم شمشیر و…

خداوندا چو آید پای در سنگ — فتد کشتی در آن گرداب…

نظامی را به آسایش رسانی — به بخشی و به بخشایش رس…

نشستن شیرین بر تخت پادشاهی بجای مهین بانو میک…

چو بر شیرین

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی | فروغ ملک ...
با انصافش خلایق شاد گشتند | همه زندانیان آزاد ...
ز هر دروازه برداشت باجی | نه جست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت | همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را | که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش | بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر که بود آزرده می‌بود | بدین دو داد او خورسند بود
فراخی در جهان چندان اثر کرد | که یکمن غله صد من شیره کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را | گهر خیزد بجای گل گیاه را
درخت بد بپوسیده ساخت | شه نیکو نیت را بی فراخ است
فراخی‌ها و تنگی‌های اطراف | ز عدل پادشاه خود و زندلاف
بچشم پادشاه افتاد راهی | که بد راهی کند با پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بی‌خبر بود | دران شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت | چو بد بوشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاردانی | مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت | رسانید از زمین بر آسمان تخت

ن اقبال سپید نو بهاری | بجا آورد شرط دوستدا
سر جهان بیت از کار مریم تنگدل بود | که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بود در روم سوگند | که با کس عشق نشناسد پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت | نفس را زین حکایت تلخ بر
ز دل کوری بکار دل فرو ماند | دران محنت چو خود در کل
دلش چون چشم شوخش جنگی است | همه کارش چو زلف آشفتگی دا
دران یکسال کو فرماندهی کرد | نه مرغی بلکه موری را بیازرد
همی ترسید کز شوریده رائی | کند ناموس عدلش
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک | کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو | به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای ایستش پای بر جای | که بیدل بود بیدل را چه رای
بمولائی سپرد آن پادشاهی | سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
زده شاپور بر فتراک او دست | بگلگون رونده رخت بر بست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد | کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر حال با او یار بودند | بهیچ درایش غمخوار بودند
به پیش داشت از دیبا و دینار | رخشش چارپایان نیز بسیار

نگار او بسو صید

ز گاو و گوسفند و اسپ و اشتر — چو دریا کرد ...
وز آنجا سوی شهر آمد بتعجیل — پس او چارپایان ...
و گر زه در صدف شد لؤلؤی تر — بسنگ خویشتن در داد گوهر
از آن خوشاب الماس سوزان — چو الماس کاه موبد شد فروزان
ز رشد وان آمد خبرها — بسنگستان عجم رفت آبگینه
که دانست کامد یار نزدیک — ندید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش — که مریم روز و شب میداشت پاسش
ز گرمی کار او در کار او بود — هوا گفتی که گرمی دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری — شده آتشکده چون لاله زاری
نبودی یکزمان بی یار و دلدار — دران اندیشه شد پیچید چون مار
بمهد آور دلش رخصت نمیافت — برفتن نیز هم رخصت نمیافت
نهانی آمدی که گاه شاپور — بصد حیله پیامی آورد از دور
جوابش هم نهانی باز بردی — ز غم خواری بغم خواری سپردی
به تنهائی قناعت کرد ازان ماه — ببادی دل نهاد از خاک انماه
ز شیرین بر طریق یادگاری — نمک شد نیز کردش غمگساری

رسیدن خبر مرگ بهرام چوبین نزد خسرو پرویز میگوید

[...] او تیغ اندر آورد | سپاه روم هم زد بر لشکر زنگ
[...] سعی تاریخ در دست | ترنج مه ز پنجاوار بشکست
زمانه ایمن از غوغا و فریاد | زمین آزاده از تشنیع و بیداد
بشد از چشم فلک نیرنگ سازی | کشید امیر و فلک در دل نوازی
در فیروزه گون گنبد گشاده | به پیروزی جهان را فر و داده
بفال فرخ و پیرایه نو | نهاده خسروانی تخت خسرو
ستاده قیصر و خاقان و فغفور | یک آیاچ از بساط بارگه دور
بهر کشور مهیا کرده جایی | به پیروز نورده کشور خدایی
همه ایرده بصدره سر کشیده | سماطین یکی گردون برکشیده
طرفداران صف اندر صف کشیدند | ز حیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن | نیارست از سیاست باز دیدن
رسن کوه هر کمرهای شب افروز | در گستاخ بینی بسته هر روز
قبا بسته کمربندان که چون نیل | کمربندی زده مقدار یک میل
دران صف کالش از بیم آب گشتی | سخن گر زر نبود سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت | جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه گرد تخت پادشاهش | کشیده صف غلامان سرایش

افغان موبدش

زخاقون نوشتی درین زرینه پرکار — شده نقش

زمین را زیر تخت آرام داد — بر سم خاص بار عام داد

الباب دولت بامدادان — زد در یک در آمد نیک شادان

زمین بوسید و گفتا شادمان باش — بصاحب دولتی صاحب قران باش

تو زرین تخت باش و خوش فروبان — که چوبین تخته شد بهرام چوبان

ت ط از خانه چوبین برون تاخت — که چوبین خانهٔ دشمن به برداخت

ک دل تنگ شد زان حال بعام — که بیرون بر درخت از حجره بهرام

ل بگفتا که کار عالم این است — چنین بود و چنین باشد چنین است

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت — کجا ماند بخسرو تاج یا تخت

بزرگانان که پیش شاه بودند — ز احوال جهان آگاه بودند

دعای تازه بر خواندند هر یک — نثار زر نو افشاندند هر یک

شهنشاه از دل سنگین بهرام — مثل زد بر تن چوبین بهرام

که تا ابد ماند نه چوب زان بود — ولک جا یک زمان چوبینه تن بود

چو چوب دولت باشد برادر — به چوبینه چوبین شد نجادر

زبد عهدی که هست این چرخ بدرام — بگرد با کسی یک ساعت آرام

کسی را گر جهانی سر فرازد — اگر خواهد بملک حصلش نیارد

[illegible] از شاه جهانگرد / وزان شاهی بخاکش در نهان کرد
[illegible]ن سرا دیدی که بودش تخت با تاج / که ملکش را نیابد ترک و تاراج
اگر بهرام چوبین از جهان شد / چو بهرام از جهان صد کاروان شد
چنین بازی جهان بسیار داند / بهر مدت یکی بر کار راند
اگرچه شیرکش بود بهرام / ازین عالم برون شد کام ناکام
نه این بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است
اگر بهرام گوری رفت زایام / بیا تا بنگری صد گور بهرام
کجا آن تیغ کالش در جهان زد / طپانچه با درفش کاویان زد
کجا آن شیرگیر شمشیرگیری / ز مستی کرد با شیران دلیری
جهان تا در جهان بازی بس کردند / تمنای جهانداری بس کردند
بسا مردان که او را شیر زاد است / فریب روبهش بر باد داد است
گروهی گر پلنگی گرگ گشتند / بنبه از شیرکش چون سگ شکسته
ز ران بیر گرگ روبه یافت شاهی / که روبه دام گیر گرگ بنید ماهی
بسا شه کز فریب روبه گویان / خصومت را شود بیوقت جویان
بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام زنجیر
سرانجام ستان از جام تدبیر / بجای پیر نیان بر وفق تدبیر

مبادا کس

مبادا کس بر در خویش مغرور / که مغروری ...

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد / بسا باشد که از روغن بمیرد

خورش‌ها را نمک رو تازه دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد

مخور چند انکه خرما خار گردد / گوارش در دهن مردار گردد

چنان خور کز ضرورت‌های حالت / حرام دیگران باشد حلالت

مقیمی را چنین دروازه باید / غم و شادیش را اندازه باید

بجو بالاتر از دوران خود جای / مکش بیش از گلیم خویشتن پای

بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زر دوزی نداند بوریا باف

چه نیکو داستانی زد هنرمند / هلیله با هلیله قند با قند

نه فرخ شد نهادن نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن

بقندیل قدیمان بر زدن سنگ / بکالای یتیمان در زدن چنگ

هر انکو کشت تخم کشت بر داد / نه من دیدم که دانا زد خبر داد

نه هر تخمی درخت راست روید / نه هر رودی سرودی راست گوید

شب و روزی که رنگش آشنایی است / دو مویی شد که یکمویی وفایی است

بدین رومی سواریم زنگی / که زیر ابلقی دارد دو رنگی

مشو ایمن که با خوی پلنگ است / کجا یکدل بود کاخر دو رنگ است

... چون کند تیغ | بنام آنکه دارد چهره در میغ
... نه هر هژبری مبین گو شیر گیرد | که خونش گر دارچه دبیر گیرد
ستم در مذهب دولت روا نیست | که دولت با ستم آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه | چه گویی وای اگر خر وای بر کاه
مگس بر خوان حلوایی کند گشت | با نخچیری عقابی کی توان گشت
چو دریا بر مزن موجی که داری | مبر بالا اگر ابر دخنی که داری
بسیم دیگران زرین مکن کاخ | که زود این رخنه گردد گنبد سوراخ
مکن هذار اندرین آشفته بازار | گزندی کاز رهی از ریح عطار
مشو خامش چو بار افتد بخواری | که باشد خامشی نوعی ز زاری

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

شنیدم من که از تاریخ شاهان | یکی بوداست ازین آشفته شاهان
چو با دوس اختی تا یابی چنگ | بهانگرش تیغ تیزکین برداشتی سنگ
بگفتندش که از طفلان خوری خار | ز پیران این کشیدن چون بار شد
بخنده گفت اگر پیران بخندند | کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد | بهرم پای سر ناخشنود باشد
بجباری مبین در بید فرزندش | که او هم محتشم باشد بر خویش

[illegible]

ز عیب دیگران دیده بر دوز — ز چشم بد بهر ...

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس — تو چشم زاغ بین هنرها و ...

ترا حرفی بصد تند و بهر در مشتت — منه بر حرف کس هر هوده انگشت

بعیب خویشتن یکدیده بنمای — بعیب دیگران صد دیده بگشای

نه کم ز آیینه کز عیب جویی — بر آیینه رها کن بحث رویی

حفاظ آیینه را این یک هنر بس — که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو سایه روسیاه آنکس نشیند — که از پس گوید آنچه از پیش بیند

نباید دید خصم خویش را خرد — که شیر از خام دستان کم توان برد

مشو غره بر آن خرگوش رافام — که بر خنجر نگارد مرو و سام

که چون شیران بدان خنجر ستیزند — بدان خون پی خرگوش ریزند

مده تن هم رو منکر بخواری — که تند آید که زنهار خواری

بر آتش رخ منه کو رخ فروزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر — که آن دندان نماید بلکه شمشیر

بر آنکس کو زند لاف دلیری — ز جنگ شیر باید نام شیری

چو خسرو کرد کین خواهی ز بهرام — ز کین خسروان خسرو شد این نام

به از با کم ز خود خود را نسنجی — گر افتادن ز افکندن نرنجی

[...] چون کند تیغ — بنامه را که دارد چهره در میغ

[...] هریزی مبین گوشه گیرد — که خونش گرد دارچه و بیر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستمگر آشنا نیست

خری در کابدان افتاد ناگاه — چه گویی وای بر خر وای بر کاه

مگس بر خوان حلوایی کند گشت — بانجیر می عزالی کی توان گشت

چو دریا بر مزن موجی که داری — مبر بالاتر از دوشی که داری

بسیم و بکدران زرین مکن کاخ — که زود این رخنه گردد گشته سوراخ

نگهدار اندرین آشفته بازار — کنندی کارزی از رنج عطار

مشو خامش چو بار افتد بخواری — که باشد خامشی نوعی زبانی

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

شنیدم من که از یاران نادان — یکی بوداست ازین آشفته سامان

چو با او ساختی نابالغی جنگ — بباکت تیغ تیزی برداشتی سنگ

بگفتندش که از طفلان خوری خار — ز پیران کین کشی چون باشند

بخندید و گفت اگر پیران بخندند — کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخشنود باشد — بجرم پای سر با خود باشد

ببازاری مبین در بیع فرد ساشد — که او هم محتشم باشد بر خویش

زالیت سکال

ز عیب دیگران دیده بردوز / ز چشم بد ...

نه بیند چو عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین نه باز فتاد

نکو اختری بی آنست تا هر در بهشت / نبیند بر حرف کس هیچ وده انگشت

به عیب خویشتن یک دیده بنمای / به عیب دیگران صد دیده بگشای

نه کم زآیینه گر عیب جویی / برآیینه رها کن بحث رویی

خطا آیینه این یک نیز بس یا / که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو سایه رو سیاه آنکس نشیند / که از پس گوید آنچه از پیش بیند

نشاید پرورید خصم خویش را خورد / که شیر از خام دستان کم توان برد

مشو غره بدان خرگوش آرام / که هر خنجر نگارد مرد رسام

که چون شیران بدان خنجر ستیزند / بدان خون سیه خرگوش ریزند

... نه هم رد منکر بخواری / که تند آید که زنهار خواری

بر آتش رخ منه گو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر / که آن دندان نماید بلکه شمشیر

بر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر باید نام شیری

چو خسرو کرد کین خواهی بهرام / ز کین خسروان خسرو شد این نام

به از ناکم ز خود خود را بسنجی لا / گر افتادن ز افکندن نرنجی

… ظم توان کرد — که از همدستی خوردان شود خورد

… ـت به که با دریا ستیزد — گر آب جوی با ماهی نخیزد

چو خسرو گفت بسیاری درین باب — بزرگان ریختند از دیده آب

فرود آمد ز تخت آن ورد دلتنگ — روان کرده ز سرکش آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام — نه با تخت آشنا شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند — غناها را بلند آوازه کردند

به بخشیدن در آمد دست دریا — زمین شد از جواهر چون ثریا

در آن مجلس که عشرت عام کردند — نبیذی همچو شفق در جام کردند

خروش چنگ رامشگر برآمد — بخاری می ز معده بر سر آمد

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست — بجم دیدار شیرین بر دهن زد دست

طلب فرمود کردن باربد را — فزود درمان تجوید کار خود را

صفت شامی نوازیدن ساز بربط باربد در بزم خسرو میگوید

چو آمد باربد چون بلبل مست — گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز — گزیده کرد سی لحن خوش آواز

به بربط چون سر زخمه برآورد — ز رود خشک بانگ تر برآورد

ته ره هر ز نوای چنگ برداشت — ز رشکش زهره بر آهنگ برداشت

سه مایی با

سپه را می باربد آواز در داد … سماع ارغنون … [illegible]

ز خوش لحنی بدان لحن چو شاها … گهی دل دادی و گه بستدی [illegible]

به هر پرده که او بنواخت آن روز … ملک گنجی بر او انداخت آن روز

به هر سازی که او می زد نوایی … ملک دادش پر از گوهر قبایی

چو ساز از گنج باد آورد راندی … ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج … برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه … ز گرمی سوختی صد گنج را شاه

چو شادروان مروارید گفتی … لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی … بهشت از طاقها سر باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز … شدی اورنگ چون ناقوس آواز

چو قند از حقه کاوس دادی … شکر حلاب او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی … زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه … ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو زور آرایش خورشید را نی … در آرایش بدی خورشید را جای

چو گفتی نیمروزی مجلس افروز … خرد بیخود شدی تا نیمه روز

چو بانگ سبزه در سبزش شکستی … ز باغ زرد سبزه بر دمیدی

[...] زروی در اهنگ / کند روی قطع گنج از روم و از زنگ

[...] بروستان سروستان کند سبز / صبا سالی بسروستان نکستی

چو کردی رامش جان برا روانه / ز رامش جان فدا دادی زمانه

چو بر سرو سهی بنواختی ساز / سهی سروش خطی [illegible] بخون تا ار

چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی

چو در پرده کشیدی باد نوروز / بنوروزی نشستی دولت آنروز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک خالی

چو در بربط زدی آیین جمشید / کماچه باده بودی طبل چو رسید

چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای نیک انداختی بال / همه نیکی شدی مروای آن سال

چو در شب برگرفتی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شبخیز

چو دستان ور شب فرخ کشیدی / ازان فرخنده‌تر شب کس ندیدی

چو بارش پرده فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبکان دلاویز

چو بر نخچیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخچیر کردی

چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز

نوروز

چو زخمه راندی از خون سیاوش	پر از خون سیاوشان [illegible]

چو کردی باغ شیرین را شکربار	درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهای بدینسان رامش انگیز	همی زد باربد در پرده تیز

چو گفت این باربد کز نار به گفت	زبان خسروش صد بار زه گفت

چنان بد رسم آن شاه مظفر	که بر هر زه بدادی بدره زر

زهی لطفی که بر هر سکه بستی	زهی گفتی زه زرین ببستی

زری کو دران گنج زرین ببستند	ز بس سیمین که بردون ورنه شند بند

چو مالی هیچ گردون سرافراز	طناب هر زه از گردون برانداز

نگو رستی ای شمع را دیده	زچون من قطره دریا در آموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی	وزان خرمن نجستم برگ کاهی

بهای برگی سخن را است کردم	نه او وا و نه من درخواست کردم

برین بس کرده بر کردم جهان را	ولیعمت شوم دریا و کان را

نظامی کوزه زرین بشکست	ره تو زند شد بگذار من از دست

بدین ره گر گرینی بترا طراری	گهی بر گرد نان گردون فراری

رفتن خسرو در شبستان مریم و حکایت کردن
رزبانیت آوردن شیرین و خشم کردن مریم

... چون سحر آورد ❊ زمین عطف بلالی بر سر آورد

پس در شبستان خسرو ❊ ستنده سودای شیرین در دلش بود

زبانی پیش مریم تنگ بنشست ❊ ورستادی بروی چون تیر از شست

چو بر گفتی ز شیرین داستانی ❊ کشیدی مریم از غم تنگ جانی

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی ❊ دهان مریم از غم تلخ گشتی

ز سر مستی نشسته پیش مریم ❊ دم عیسی فرو خواند بر دم

که شیرین گرچه از من دور باشد ❊ ز رشک من تنک مهجور باشد

ولی دانی که دشمن کام گشته ❊ بگیتی در بمن بدنام گشته

که ترک تاج و تخت از بهر من کرد ❊ بسی تیمار و غم از بهر من خورد

همیشه خوب کاری کرد بر من ❊ وفاداری بجا آورد بر من

چو من بنوازم و دارم عزیزش ❊ هوا آمد که بنوازی تو نیزش

اجازت ده که زان قصرش بیارم ❊ بمشکوی پرستاران سپارم

بگویم من که تا او زنده باشد ❊ ترا چون زرخریده بنده باشد

ز امر و رای تو او سر نتابد ❊ سر از فرمان و خدمت بر نتابد

نه بینیم سوی او دیگر باز بینم ❊ بر اسپ باد چشم باز بینم

چو اسپ او دو مریم گاه جهانگیر ❊ شکوهت چون کواکب آسمانگیر

حلوفر

خلافت را جهان بر در نهاده
فلک بر خط حکمش سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرو از کام شیرین

ترا این هیچ حلوای چنین نرم
نیم سرد ترا تا کی کنی گرم

دگر پاره شد از لبش مهربانی
همی گفت کای جان جادو جوانی

همین بخشش این غریب غم رسیده
که مست از مهر من تیمار دیده

بفرما تا که بوسه جا کجا است
پرستاری کنند اندر سرایت

چو بر هم اسپ جان از تن بسنبید
چو آتش گشت و جوان پا بجوشید

ز غیرت شمع آتش گشت پر پیما
ز رشک آتش فشاند از کام سردن

بنفشه کف ای مهان بخشش شیر شید
تویی بر جمله شاهان خداوند

رطب بی خار نادیدن ترا سود
که لبش شیرین بود حلوای

مرا با جادویی همخانه سازی
که بر سازد ببابل حقه بازی

هزار افسانه از بر پیش دارد
بطنازی فسونها پیش دارد

ترا لقمه سید و بار اکند دور
تو زور افعی شوی من از تو مهجور

من افسونهای او را نیک دانم
چنین افسانه ها بسیار خوانم

بسا زن کو ز صد بیچه نداند
عطارد را قلم از کف بماند

زبان مانند ریحان منفعلند
درون سوخت و بیرون سوخت حالند

... چون سر بر آورد زمین عطف بلالی بر سر آورد
پس در شبستان خسرو اشنده سودای شیرین در دلش بود
زمانی پیش مریم تنگ بنشست ور شادی بروی چین پیش بست
چو بر گفتی ز شیرین داستانی گرفتی مریم از غم تنگ جانی
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
ز سرمستی نشسته پیش مریم دم عیسی فرو میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور باشد ز ریش من نمک [illegible]
ولی دانی که دشمن کام گشته بکشتی در یمن بدنام گشته
که ترک تاج و تخت از بهر من کرد بسی تیمار و غم از بهر من خورد
همیشه خوب کاری کرد بر من وفاداری بجا آورد بر من
چو من بنوازم و دارم عزیزش صواب آمد که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم بمشکوی پرستاران سپارم
بگویم من که تا او زنده باشد ترا چون زر خریده بنده باشد
ز امر و رای تو او سر نتابد سر از فرمان و حکمت بر نتابد
نه بینم سوی او گر باز بینم هراس با دو چشم باز بینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر شکوهت چون کواکب آسمانگیر

حاف

فلاطون را جهان بر در نهاده ‌ ‌ ‌ فلک بر خط حکمش سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین ‌ ‌ ‌ نخواهد شد فرو از کام شیران

ترا لیکن ز حلوای چنین نرم ‌ ‌ ‌ نمی سر در اتا کی کنی گرم

دگر باره شد از لبس مهربانی ‌ ‌ ‌ بهم هم گفت کای جان جادو جوانی

همین بخشش این غریب غم رسیده ‌ ‌ ‌ که منت از مهر من تیمار دیده

بفرما تا که بوسد خاک پایت ‌ ‌ ‌ پرستاری کند اندر سرایت

چو مریم این سخن از وی شنید ‌ ‌ ‌ چو آتش گشت و جوش پا بجوشید

ز غیرت شعله‌اش شد چرخ پیما ‌ ‌ ‌ ز رشک آتش فشاند از کام سرد

بگفتا کای جهان بخشش همید ‌ ‌ ‌ تویی بر جمله شاهان خداوند

رطب خوردی و خار نادیدن ترا سود ‌ ‌ ‌ که لبش شیرین بود حلوای میاود

مرا با جادوئی همخانه سازی ‌ ‌ ‌ که بر سازد به بابل حقه‌بازی

هزار افسانه از بر پیش دارد ‌ ‌ ‌ بلطنازی فسونها پیش دارد

ترا لفریبد و یارا کند دور ‌ ‌ ‌ تو زو راضی شوی من از تو مهجور

من افسونهای او را نیک دانم ‌ ‌ ‌ چنین افسانه‌ها بسیار خوانم

بازن گوز صد بخیه نداند ‌ ‌ ‌ عطارد را قلم از کف بماند

زبان باشند رنجها سفالند ‌ ‌ ‌ درون سوخت و بیرون سوخت چند

... نیست ... اگر هیچ مرد زن
که مردی نیست بر زن چون توان گفت

بسی گر فند مردان چاره سازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست

چه بینی دل برین دوری از جدائی
اگر غیرت بری با درد باشی

بر و تنها دم از شادی برآور
پس آنگه بر زبان آور که چون کند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
بگردان بر نهم مشکین رسن را

همان به کو در آن وادی نشیند
نفس شد شاه را چون مریم این گفت

سخن را از در دیگر بنا کرد
سوی شیرین شدی چون سیه ساز

جوابش هم نهانی باز بردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین

وفا از اسپ و از شمشیر و از زن
چو زن گفتی بشوی از مرد وا دست

ندیدند از یکی زن راستی بازی
بجوی از چاه خشک چاه آبست

کند حاصل ز رود حد جدائی
و گر بی غیرتی با درد باشی

چو هوشش نام آزادی برآور
بهوشش زیرک و جان خردمند

که گر شیرین درین کشور کند داد
برآویزم ز جور خویشتن را

که چندان به که آزادی پسند
که سر گردد بسار زخوب با جفت

نوازشها نمی نمود و صبر میکرد
بصد حیلت پیامی داد شاه راز

ز خوبی اری بعجز اری بسر دی
که یکی او حول کیسه شاه چندین

دل از شیرین

ولیکن با دو آنکان از بی‌وفائی است | سکینش ...

فرستادن خسرو شاپور را بقصر بآوردن شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور | که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یکشب به برج | که پنهان دارمش چون لعل در درج
پس از مهر و صلاح دولت خویش | نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی | چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
نهان بهتر که با آن ماه دلدار | نهفته دوستی سازم بپروار
اگرچه سوخته جانم ز آتش | چو دوست سوخته دارم نگارش
گر این بشنود آن سرو سهی را | نشنود غولی و بر غولی نشنید
پذیرفتار فرمان گشت شاپور | که بندم نقش چین را در تو چون بار
بقصر آمد چو دریای پر از جوش | که با شد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز | که وقت آمد که با دولت کنی ناز
ملک را در شکارت خوش نهاد است | ولیک از رمش هم شیر کند است
ز ران او را چنین ازرم دارد | که از مهمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره بر نشینیم | ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی | سر آید خصم را دولت جوانی

... تا کی شکر ریز — همی باید نشستن تنها خسرو

نه هندی بر زد آوازی گشاده — که از خود شرم داری از خدا دور

مگو چندین که مغزم را بر آشفتی — که تا چشمکن تا آنچه گفتی

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت — نه هر چه ... آید توان ...

نیابد هیچ انصاف از تو یادم — بلی انصاف انصاف ...

ازان صنعت خداوندی و طاقت — خرد نیکا ... دهد ...

برآوردی مرا از شهریاری — چه میخواهی که از جانم برآری

ز آب حوض چون تشنه رسیدم — خطا باشد که در دریا نشینم

چه فرمایی ولی با این خرابی — کنم با اژدهایی هم نهالی

عروسی کز شبستان برنشاید — بهیچ صومعه ریحا بر النشاید

چو اندر کاه را در خور نعیم — بدور آن به که از در نیفتم

ببین تا چند بار اینجا فتادم — بغمخواری و خواری سر نهادم

بگفتا آن رفیق بی‌وفا را — که بفرستید سلام خشک یارا

چنین طفل تهی تا کی زنم بین — دگر شیرین نیم آخر زنم مست

مبادا کس چو من غمخوار و رنجور — غریب و بیکس از یار مهجور

بسی کردم شکر فیها که شاید — که گویم از تو ام شرمی نیاید

همی گوی تو

بیک سر مقنعه تا چند پوشم — لباس مردی [illegible]
روا نبود که چون من زن شعاری — کله داری کمند با تاجداری
چه گرد آن را بزن خونخوار با من — چو آتش پاره و در پاره من
نمانم چون [illegible] سنگ — کس از [illegible] باشند من [illegible]
من [illegible] پاره دیگر — ز [illegible] بازار دیگر
اگر خود روی من [illegible] سنگ — درو بیند فرو ریزد از آن سنگ
منم [illegible] — [illegible] بیادم
ز مهر [illegible] — [illegible]
گرفتم سنگ [illegible] — بستر سنگ نه پرورده ام [illegible]
[illegible] — فریبش را چو سنگ از دل [illegible]
شوم [illegible] سنگ اندازم ولی را — که خواند سنگ دل لیلی بیچاره را
دل آن به کو بان کس [illegible] — که در سنگ چند درمانه بیند
فکندم خویشتن را در ملامت — بر آمد در جهان بر من قیامت
دریغ محنت دل و جانم بفرسود — تن پاکم بصد آهی بیالود
[illegible] خود کاسکی مادر نزادی — و گر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کنج [illegible] راست گویم — چو خوار [illegible] برویم

... ده هم راست هر کار / هنوزم پرده کج هست با یار

... گمان بردم که او بیزار باشد / ندانستم که گل بیخار باشد

نه بس کین جا بمن بر آتش آورد / که رفت از رو هم یار دگر آورد

دل از شیرین بیکباره کرد بیزار / کنون با من شکسته کرد آزار

مبارک باد من آیا رنگ دارد / شفیقش با دو غمخواری کرد آزاد

ندانم تا چه دید او از من آزار / که سیر آمد ز مهر من بیکبار

شد آهم او به بیرون بر نیاید / چنان کالی بآلی بر نیاید

چگونه راست آید زر لی را / که رنگ آبروی چون منی را

فرهنگ ما من چنان در جنگ آراسته / که اسپ شستی را تاک نماسته

چو مارا نسبت شستی در کلد است / کشیدم پیشم در چیل شهبار

ز بس تیمار او بر دل خمیدم / ز بس با غم بس خود را بریدم

کنون با بریم از جان آن شاید / چو موم از محبت شیرین جدا شد

برو کو عشق با بریم همی ساز / که بریم هست با او یار و همساز

بخاک افتاده ام کو بر نگیرم / مرا بگذار تا در غم نمیرم

نه بس شد آنکه عشوه از من ما نیست / درین سنگم نشستن هم جا نیست

دلم کو راست بنای کر بیند / چو کوری دل جو آنکس کو نه بیند

تمام مجاز

سرم هیچ اروی پاسخ ندارم
زبانم خود چنین پیرزه خوانم ازاست
سخن گفتن با سن او همدم نباشد
بدین تخمیر چو تو همخوابه باید
وهم تحسین و میدانم کزانام
بلی هست از ستوده این نشانها
نگفتم هی جهد چشم گهربار
برار این قصر بیرون گر بهشت است
گر آید دختر قیصر به شاپور
بدستان هی فرو بندم به افسونم
اگر خسرو به نخجیر بود شاد
ز هوشش مراد دل نه داند
سر اینجا به بود مرکش نه آنجا
اگر با جوشش گرمم باشد سرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
زنیم زلف را تا کیف فن آرد

که در عشقش [illegible]
که هرچه او میدید درم الم
ز کس بحثم نه بد روی هم نباشد
هر سر سام را گر باید باید
زبانی دید خواهم کام و ناکام
که هرکس وال جهد هیند زیانها
چو خواهم دید بسم الله دگربار
نباید رفت کاینجا مرحمت ا
ازین قصرش چو سوایی کنم دور
بباز نداز ره دستان بدستم
نباید کردنش هر نیچه با ماه
من آن دانم که در بابل نداند
که لعل اینجاست در آتش نه آنجا
چنان جوشم که از جوشش برد
همیندش را بر قند آید به تکبیر
تشکیکش را رسن در گردن آرد

[illegible] که در خواب　　بدین حالش دواند تیز چون آب

[illegible] رس چو در انگشتم تیز　　که سرمست آورد بر پشت شبدیز

زان نامهربان از مهر سیر است　　زمانه بر چنین بازی دلیر است

شکیبائی کنم چندانکه یکروز　　درآید از در بعذر آن دل افروز

برآید خسرو از بتخانه چین　　ز شور رستمان بنیاد شهد شیرین

اگر شبدیز توسن را تکی هست　　ز تیزی نیز گلگون را رگی هست

وگر مریم درخت قند گشت است　　رطبهای مرا مریم سرشت است

گر او را دعوی صاحب کلاهی است　　مرا نیز از قصب سربند شاهی است

نخواهم کردن این تلخی فرامش　　که جان شیرین کند مریم کند نوش

بلی در جستن دریا در کهین یافت　　بکی هر که طلب کرد انگبین یافت

همه ساله نباشد دیده در دست　　بهر جایی که دستی کردی است

چو بیند کژ درآئی دست تقدیر　　جگر در پهلوانی زد چه تدبیر

مزاحی کردم و درخواست پنداشت　　دروغی گفتم و او راست پنداشت

نبودم عاشق ار بودم بتقدیر　　پشیمانم خطا گفتم چه تدبیر

دل من هست ازین بار ار بیزار　　قسم خواهی بدادار و بدیار

سخن را رشته پس باریک رشتم　　اگر چه در شب تاریک رشتم

چنین تا کی

چنین تا کی چو شمع افسرده باشم | برافروزم اگر ...
ز غم عیشش نگویم تیره و تلخ | خداوندا تو میدانی که تا کی
نه آنکس را و هم کورانه ساز است | نه وصلت حلوا کان دراز است
بسا مکر ریا که بر خالص قبایی | ازان به کش سر و باد خزانی
گرفتار شغالان کش به نخجیر | به از افسون شیران فسون گیر
بپا کو گر سیت باید چو مردان | بپای خود کسی رنجه نکردان
بسر پا شیکر شیران شکارند | بپای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای بوس آستانیم | بپای دیگران خواندن نیایم
بدوشش شیران زنبیل نتابند | بدندان کیان الخیر خایند
کمند دل وران سرکش چه پیچم | رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار | زمین را کی بود با آسمان کار
کند هم جنس با هم جنس پرواز | کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را با خاک بستن | نه یا هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم | تن نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه دار از انجم ربار | تهی دست ایمن است از دزد طرار
چو از طرارد و دزدم نیست باکی | نیرزد گنج باد آورد خاکی

... که عیشم با من نهد صید / نه هر بازی تواند کردنم صید

به بر مرد تهی دست است باجی / نه از ویرانه کس خواهد خرابی

بنادانی در افتادم درین دام / بدانائی برون آیم سرانجام

همانا اینمثل خود نیست مشهور / که نادانرا چه شیون باد چه سور

مگر نشنیدی از هندوی جوزن / که داند دود هر کس راه روزن

زبان خصم است کز راز تو نوشم / که رسوائی رسد گر باز نوشم

کسی گو سر بدانائی برآرد / نگارد آنچه رسوائی برآرد

چه تدبیر از پی تدبیر کردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن

به پیری میخورم باده قدح خورد / که هنگام رحیل آخر اثر کرد

مرا این رنج و این تیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن

همه جا دزد از بیگانه خیزد / بدست آن دزد کو از خانه خیزد

با افسون از دل خود رست نتوان / که دزد خانه را در بست نتوان

چو کوران چند لعل از سنگ پرسم / چو دیده بینم چرا از سنگ برسم

دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد

دلی دارم کزو حاصل ندارم / مرا آن به که من خود دل ندارم

دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل چند نالم زین یار بی یار

شدم د

شدم واله در روزی با دل افروز　　ازان روز او در ...
غم روزی خورد هر کس بتقدیر　　چو من غم روزی افتادم بدام
شبان تا کی کنم سوزی بسوزی　　بس تا کی برم روزی بروزی
در آخر صبر کردن تلخ شد کام　　بمرد و کر لعبت صبرم تهی جام
اگر دورم ز کنج و کشور خویش　　نه آخر هستم آزاد از سر خویش
نباید حکم کردن بر دو بنیاد　　یکی بر بی طمع دیگر به آزاد
دران بس عقد لولو بر شکر زد　　بعناب طبرزد بانگ برزد
که گر شه گوید او را دوست دارم　　بگو کین عشوه نباید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیازا　　بگو خوابی بکن کین شب دراز است
وگر گوید بیا بشنو یکی راز　　بگو بار دو صد مرهم همی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست　　بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش　　بگو کین آرزو باد فراموش
وگر گوید گزم زان لب شکر ریز　　بگو دور از لب و دندان بکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف دلخواش　　بگو هان تا نگیری زین بلا لاش
وگر گوید نهم رخ بر رخ باد　　بگو با رخ برابر چون بود شاه
وگر گوید ربایم زان رخ گوی　　بگو چوگان خوری زان زلف بر روی

... بر گراید / بگو فرمان ز رافت راست باید

... ش ار کند گستاخ بینی / بگو برخیزمت تا می‌نشینی

وصالش گر بگوید زان اویم / بگو خاموش باشی تا بگویم

فرو میخواند زین مستی فسانه / درو تهدیدهای عاشقانه

عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ / عقیقش نرخ می‌بشکست در جنگ

چو برشاه از تیزی زد خمارش / ز رنج دل سبکتر گشت کارش

به نرمی گفت کای مرد سخن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی / بدان خسرو رسان از من پیامی

که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد / کجا آن صحبت شیرین تر از شهد

مرا از من ربودی گر من بر نگردی / خریدار تو دیگر بنگردی

بس این بیداد بر دل یاد داد / وز آن تلخ شیرین یاد داد

کنون گر خود خطا کردی ظلم را / که در دل جای دادی دشمنم را

چو بخت خفته یاری را نشایی / چو دولت سازگاری را نشایی

بدین خواری مجو کم گر عزیزم / خط آزادیم ده گر کنیزم

چنین در پایت ار ریزم تنگ جامی / وگرنه بر در بالا نهم پای

ز گیسو مشک بر آتش فشانم / ترا چون عود بر آتش نشانم

چو بلبل دا...

چو بلبل دانهای اشک خونشان … روانم سر در خونیت
ز تاب زلف خویشم آرم بتابت … غرو خندم به تیر غمزه خوابت
نداری جز مراد خویشتن کار … نباید بود از نیشان خویش وار
چو تو دل بر مراد خویش داری … مراد دیگری کی پیش داری
بکار تلخ شیرین بود گستاخ … چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ
بباغ افکنده پالوده خونم … چو تو بگرفت باغ از در برونم
نگفتم زآتش گرم این دل افروز … بدو وقت گرم میکردم شب و روز
جفا زین بیش کاندامم شکستی … چو نام آور شدی نامم شکستی
علم داران که خود را ساز بندید … بمغز دلان ازین به یار بندید
بمغز بی چشم در نشستی … چو عامل گشتی ازین چشم بستی
مرا تا خار از ره می شکستی … کمان در کار ده دو می شکستی
چو کارم را برسوائی فکندی … سپر بر آب رعنائی فکندی
بر آتش تشتم را ساز دادی … بآسیب فراقم بار دادی
نماند از جانم جز رشته تابی … مگر کین رشته بر آرد بجائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم … تبر آن بس که بردی نیزه در روم
چو نقش کارگاه روم نیست … ز روی کاردی از من چه در کن نیست

...م داری گل بحر من باد — مکن تاراج تخت و تاج از من

مکن گز گرمی آتش رود خیزد — ز آتش برستم آنکه دود خیزد

هزار از بهر می خوردن بود یار — یکی از بهر غم خوردن نگهدار

خسک در راه رنجوران میفشانی — نمک بر ریش مهجوران میفشانی

بر آه درد خود رویم چه تابی — خرابی را رها کن در خرابی

ترا در بزم شاهان خرمی بود و خواب — ز تیمگاه غریبان روی متاب

رها کن تا درین محنت که هستم — خدای خویشتن را می پرستم

مرا در کار خود رنجور داری — کشی در دام و دامن دور داری

شنو راهی که خر در گل بماند — ز کار بیدلان را دل بماند

سوی شاهین دگر بار نشینی — که وحشی بر شود شاهین دستی

بسوز پرده من ساز پرداز — باهنگ حریف آواز پرداز

توانم از بتی بتخانه کردن — چراغ چند را پروانه کردن

مزن آتش درین جان ستمکش — رها کن خانه از بهر آتش

وزین آتش که عشق افروخت از من — دریغا عشق خواهد سوخت از من

غمت بر هر رگم پیچیده ماری — شکستم در تن بر موی خاری

نه شب خواب و نه روز آرامستم — نه از تو دور و بخت اینستم هست

جلوه ی

صبوری چون کنم غمگین چنین تنگ / بمنزل چون نشستم پای [illegible]

زاشک و آه من در هر شماری / بود در جای من [illegible]

درین دریا که آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

بیاد دیده و کشتی چند رانم / خیالت را ببازی چند خوانم

مرا چون بد نباشد حالی با تو / که بودم با تو یار امسال و پار

همه کارم که بی تو ناتمام است / چنین کار از تمنای خام است

دگر شد هر دو دوزخ نهانی / چرا میگویم آن زندگانی

نه بینی هر که میرد یا بمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد

خرد با رای آتش رهنمون است / حساب عشق ازین دفتر برون است

بدان ابلق که بی چابک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است

مفرح ساختن فرزانگان راست / چو شد پرداخته دیوانگان راست

بعشق اندر صبوری خام کاریست / بنای عاشقی بر بی قراریست

صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است

بدینسان گرچه هستم زار و رنجور / زخسرو باد دایم رنج و غم دور

چو مهر شاپور خواند این داستان را / سبک بوسید شاپور آستان را

که از تدبیر یارا تو بیش است / همه گفتار تو بر جای خویش است

[illegible] سخن در اندیشه سفتی یا
سخن با او به اصطرلاب گفتی

سخن باید چو دانش درج کردن
چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

گفتار اندر رفتن شاپور بطلب فرهاد و حکم شیرین و آوردن او نوید

پری پیکر نگار پرنیان پوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار خرگهی بت روی چینی
سهی سرو چمن بانوی چینی

تولای شهان خاتون ایران
دلارام جهان آشوب توران

در آن وادی که جای بود دلگیر
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی
غذایش از شیر گاو و میش بودی

از او تا چارپایان دورتر بود
ز شیر آوردن او را دردسر بود

که پیرامون آن وادی بخروار
همه خر زهره بد چون زهره مار

ز چوب زهرکش چوپان حذر داشت
چراگاه گله جای دگر داشت

دل شیرین حساب شیر میکرد
چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

که شیر آوردن از جای چنان دور
پرستاران او را کرد رنجور

چو شب زلف انگلینه بر دوش
نهاد آن ماه سیمین حلقه در گوش

در آن حلقه که آن ماه دلسوز
چو ماران حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او

نشسته پیش او شاپور تنها ... ز هر نوعی فرو [illegible]
زران اندیشه کان سرو سهی داشت ... دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گل زین پیش او این قصه برگفت ... نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نگارشگر برو چون هندو پری را ... ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد ... جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی ... مجسطی دان و اقلیدس گشایی
بتیشه چون سر صنعت نگاور ... زمین را مرغ بر ماهی نگاور
بصنعت سرخ گل را زنگ بندد ... باهن نقش چین بر سنگ بندد
چنان استاد در عالم نباشد ... وگر باشد بعینه آدم نباشد
بدستش موم و آهن هر دو یکسان ... به پیشش خواه موم و خواه سندان
ز بس نقش عجب از سنگ و آهن ... برآرد چشمهٔ خورشید روشن
باستادی چنان کارت برآید ... بدان چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استاد دشوار ... نخست استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن بترتیب ... ز روی هندسه بر روی ترکیب
شنو و مرد از حساب انگشتری گر ... ولیک از موم گل از آهن و زر
کرم فرمایی فرمان پذیرم ... بدست آوردنش بر دست گیرم

بجای او دیگر

... پیش شهزاد بود هم
... سخن ... داشت
ز هر پایه که بود از پیش برداشت
زمین بست و ببوسیدش همه روم
چو شاپور این حکایت را بسر برد
جوابش داد شیرین شکربار
تویی یاری ده و غمخوار شیرین
دل من بر تو دارد استواری
زمین بوسیدش ماه شاپور
هنرمندی یکی افکنده ام چشم
چو روز آینهٔ خورشید بست
نخستش کرد شاپور آن زمین را
بگفت ای فخر استادان ایام
چنان بینداستاد فرهاد رو
بشاد و روان شیرین برد ...
در آمد کوه کن مانند کوهی
چو یک میلش ستبری و بلندی

دو شاگرد از یکی استاد ...
قلم بر من فکند او تیشه بر ...
به تیشه سنگ خارا را کند ...
غم شیر از دل شیرین ...
که باید بود ... شیر این ...
دگر ره وای بر شیرین ...
که بود در صناعت دست و ...
که باد از جان شیرین در ...
بهر حاجت که داری بنده ...
شب هجر چشم بر هم چشم ...
به دست آورد فرهاد گزین ...
ترا شیرین همی خواهد ...
که او را بود خواهد بیشکی آموز ...
برسم مهتران کرسی نهاد ...
گرو آمد خلایق را شکوهی ...
بمقدار دو میلش روزمندی ...

بهر تیشه که

بهر بیشه که هر سنگ آزمودی　　دو هم سنگش جواهر بر …

رقیبان حرم بنواختندش　　بواجب جایگاه ساختندش

به بیرون پرده فرهاد ایستاده　　میان در بسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون　　چه بازی آورد از پرده بیرون

حکایت کردن شیرین با فرهاد و جهت آوردن جوی شیر

جهان با آنکه شیرین بازی کرد　　پس آن پرده لعبت بازی کرد

بشیرین خنده‌های شکرین ساز　　در آمد شکر شیرین به آواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت　　ز دو یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهایی که سرو خوش بار میداد　　رطب را گوشمال خار میداد

ز نوشش آب و آن خرمای در سر　　شکر خواند انگبین را چاشنی گر

ز بس کز دامن لب شکر افشاند　　شکر دامن بخوزستان برافشاند

طبرزد را چو بر لب نوش کردی　　شکر را حلقه‌ها در گوش کردی

ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی　　بر آوازش نخفتی مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب بر گشادی　　نبودی کس که حالی جان بدادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی　　گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش　　ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

... در خارای سنگناک
بروی خاک بر غلطید بسیار
چو شیرین دید کان آرام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
بس آنگه گفت کای فرزانه استاد
بجای آر دستی و استادکاریها
از انجا تا بشام و قیصری روم
چو مردی در صناعت اوستادی
چنان خواهم که از ما در پذیری
گله دورست و ما محتاج شیریم
زمانی تا گوسفندان یک فرسنگ
چنان گر گوسفندان شام و شبگیر
که جویی یا نهم آنجا شیر دوشند
درین کارت اگر دولت بود یار
بخواه از ما و جور از ره برگیر
ز شیرین گفتن گفتار شیرین

چو معدن ... ز پای افتاد بر خاک
دران سر گوهری بخشید چو ... کار
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
بدان دانه بدام آورد باز ... عشق
چنان خواهم که گردانی ... مرا شاد
کنی در کار این قصر استواری
هنرهای تو یک یک هست معلوم
هنرمند و حکیم و پاکزادی
بدین حاجت که دارم دستگیری
طلسمی کن که آسان شیر گیریم
بباید کنده جوی محکم از سنگ
که حوض آید بپای خویش شیر
پرستاران هم اینجا شیر نوشند
نخواهم هم بزودی عذر انیکار
بکار اندر نکن سستی و تقصیر
شده مدهوش ازین فرهاد مسکین

زغیرت دستها بر سر گرفته   در آن شیرین سخن ...
سخنها را شنودن بی‌نوا نیست   ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد و پاسخ را فرامشت   نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
درانجا شد برون چون پیل سرمست   گرفت از مهربانی پیرزن دست
حکایت باز جست از زیردستان   که هستم کوردل باشد مسلمان
ندانم کوه چه سنگ است بگوید   زمن کامی که میجوید بجوید
رقیبان آن حکایت برگرفتند   سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه‌ها شاه   فکندند آن قلم را بر دیده بگشاد
درانجا هست خارا سنگی داشت   که کار نازنینان نازکی داشت
روان گشتند کان میدان که گفتست   که شیرین را بدو میل و هوا هست
زن را دوش تیشه کی فراخته دستور   بدان موضع که هست امروز مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد   رقم بر کار زد آغاز بنیاد
چنان از بیم در بند اندام آن کوه   که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می تراشید   چو سیلان سنگ مجری را می‌تراشید
بیک پاره از میان سنگ خارا   چو دریا کرد جوی آشکارا
ز جایی کو سپیدان تا در کاخ   دو رو به سنگ بر زد شاخ بر شاخ

[illegible] ز ریب رود از سنگ جوی — که در سنگش نمی گنجید موی

چو کار آمد با خر حوضه در بست — که حوض کوثر از [illegible]

در آن حوضه که کرد از سنگ نقش — روان شد آب گویی تا [illegible]

بنا چندان تواند بود دشوار — که غمها را تباه شد تیشه در کار

اگر صد کوه باشد کند پولاد — زبون باشد بدست آدمی زاد

چه چاره کان بنی آدم نداند — بجز مردن کرو بیچاره ماند

رفتن شیرین نزد فرهاد و تفرج نمودن از دیدن جوی و دادن فرهاد جواهر از گوش

خبر بردند شیرین را که فرهاد — بنای حوض بست جوی بکشاد

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت — بگرد جوی شیر و حوض برگشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده — نکرده است آدمی است از دیده

بهی باشد ز کار آدمی دور — بهشت جوی شیر و حوضه حور

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد — که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد

چو رحمت دور شد نزدیک خواندش — ز نزدیکان خود برتر نشاندش

به شیرینی ستودش پس دعا کرد — نثار دور هر جانش عطا کرد

ز گوش هر شب چراغ چند بودش — که عقد گوش گوهر بند بودش

ز نغز هر دری مانند تاجی — درو هر دانه [illegible]
گشاد از گوشها صد عذر چون نوش — شفاعت کرد کین بستان و [illegible]
که وقت آید گر اینها بدست یابم — ز حق خدمت سر بر نتابم
که استادیت را حق چون گذارم — که با خود مزد شاگردان ندارم
هزاران گنجینه فرهاد آفرین خواند — ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا نیز برداشت — چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور می‌شد — بصد مردی ز مردم دور می‌شد
از آنجا سر نهاد اندر بیابان — همی گردید بر صحرا شتابان

گفتار اندر صحرا گرفتن فرهاد از عشق شیرین میگوید

چو دل در عشق شیرین زد فرهاد — بر آورد از وجودش عشق فریاد
نمی‌شکید شستش روزگاری — نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبری آنکه دارد پای دوری — نه برگ آنکه سازد ناصبوری
فرو رفته دلش را پای در گل — ز دست دل نهاده سنگ بر دل
بپیچیده سر از سودای شیرین — بشوریده دل از صفرای شیرین
زبان از کار و کار از آن رفته — ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان — فتان خیزان تر از بیمار خیزان

[illegible] دشت ازین فراز — فرو در کوه و دشت افتاده زراز
گهی همدوش چو شاخ گل خمیده — چو گل صد جای پیراهن دریده
گهی سر دوش چو برگ بید لرزان — شده زو نافه کاسد مشک ارزان
غمش را در جهان غم خواره نه — ز یارش هیچگونه چاره نه
نه از خارش غم دامن دریدن — نه از تیغش هراس سر بریدن
تنش را چاره جز بیچارگی نه — ز یارش چاره جستن یارگی نه
ز گریه بلبله و ز ناله بلبل — گره بر گل زده چون غنچه گل
دو تا زان شد که از ره خار میکند — ز خار از پای خود مسمار میکشید
ز دوری گشته سودائی یکبار — شده دور از شکیبائی یکبار
ز خون هر ساعت افشانده شراره — پدید آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی — فلک را نه طبق بر هم شکستی
چو یاد آوردی آواز شیرین — خروشش در شدی بر چرخ پروین
گهی ناله گهی زاری نمودی — گهی چون بیدلان افتاده بودی
چو طفلی تشنه کاتش باید از جام — نداند آب را او دانه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را — بجوش آورده شعب اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش — ز گرمی سوخته همچون چراغش

ز نجر و حی دلش صد جای سوراخ
روانش بر بلای ... [illegible]

شبی و صد غم و رنج و نوحه تا روز
دمی با صد هزاران حسرت و سوز

بلا و رنج را آماج گشته
بلا زانداز و رنج از حد گذشته

ز زخم تیرسان بشیاری و سستی
چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی

نهان دوری رسید از دوست و دشمن
که جادو از سپند و دیو از آهن

چنان از عشق شیرین تلخ بگریست
که شد آواز گریش بیت در بیست

دلش رفته قرار از بخت برده
لبی وزر و صید و دندان زخت برده

غمش دامن گرفته او بغم شاد
چو گنجی کز خرابی گردد آباد

علاج درد بی درمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

فرو رفته چنین تنها و رنجور
ز یاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرین را در آغوش
شده پیوند فرهادش فراموش

نه رخصت کز غمش جانش فرستد
نه کس محرم که پیغامش فرستد

گر از درگاه او گردی دمیدی
بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیاهی
ببوسیدی و بر خواندی دعایی

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان را پاره کردی

بصد تلخی ز مردم رو نهفتی
سخن شیرین جز از شیرین نگفتی

...م ان معشوق چالاک / روی بر باد داد صد توبه بر خاک
چو وحشی پوشش از بر سوستانان / گرفته انس با وحشی بیابان
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد / نه روی دنیا سپیدی از ورد
بدان هنجار کاول راه رفتی / اگر ره یافتی یک باره رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش / برفتی تا گذشتی روی از پیش
وگر پیش آمدی چاهیش در راه / زبی خویشی در افتادی در آنگاه
وگر تیری بچشمش در نشستی / ز بی هوشی مژه برهم نبستی
ز معشوقان این دام زبونگیر / بر او گرد آمدی یک دشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای / یکی دامانش بوسیدی یکی پای
یکی رفق نمودی بر زمانش / یکی بودی رفیق و مهربانش
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در شوکت گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی / گهی دنبال شیران شانه کردی
بر فرش آهوان دستار بودند / گوزنانش بشب همراز بودند
گوزن و گور در بالین کشیدی / شب و روز از پی شیرین دویدی
ز بیم دیو و ز آموزش یار / نبودی جز دده کس را بدو کار
دل از جان برگرفته در جهان سیر / بلا همراه در بالا و در زیر

روا در کوی وگر در کاخ میکرد
نشاطی کز غم یارش جدا کرد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست
دل از رخت خودی بیگانه می‌بود
نخست از چند خیالش تیغ بیداد نیست
از ان بد نقش او شوریده بودست
نیاسود از دویدن صبح تا شام
ز تن میخواست تا دوری گزیند
نبود آگه که مرغ عشق در نقش نشست
چنان با اختیار ما دوست در ساخت
اگر در نور اگر در نار بودی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش
کسی در عشق فال بد نگیرد
بران نقشی که زشت آید یا خوب
بهر هفته شدی مهمان آخور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی

نفیرش سنگ ...
بصد مهر آن نشاط از دل ...
سبیل خویش را در آب می‌جست
که رخت دیگری در خانه بودش
که در هر دوستان لیسان نشانیست
که نقش دیگری بر خویشتن نیست
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
مگر با دوست در یک تن نشیند
بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
که از خود یار خود را باز نشناخت
نشانی وصل هجر یار دیدی
به نیک اختر زدی فال دل خویش
دگر گیرد ز بهر خود نگیرد
کند بر فال خویش آن نقش منسوب
بدیداری قناعت کردی از دور
غم آن دلستان از سر گرفتی

... ی مانند نخجیر
ز ران جوی که خوردی سیر شیر

از آن شیر از جهان خوردی بنود شیر
برون زان حوض با دردی نبود عیش

چو رفتی نزد آن حوضه غزالان
تو گفتی خضر بود و آب حیوان

چو زان حوضه دمی در جان کشیدی
علاج درد لیلی در زبان چشیدی

چو خوردی یافتی یک لحظه آرام
فرستادی بگله سوی دلارام

که ای دوران بگوی آن پریرا
که با ما پیشه دارد کافری را

چنان بر من جهان تنگ گشته است
که جان از دل دل از جان سیر گشته است

تو ای شب نیز هم بازیگری کن
ز من نزدیک او پیغام بری کن

بگوشش وی بغایت برده جام
ببویت زنده بادا است این روانم

بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض میگشت

داستان آگاه شدن خسرو از عاشق شدن فرهاد بر شیرین

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد
که در عالم حدیثش داستان شد

دماغ عشق را چنان سودا گرفته است
گران سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دل افروز
برهنه پا و سر گردد همه روز

دم بود

دلم گوید ز شیرین دردمند است | بدین آوازه آوازش [illegible]
هراسی از جوان دارد نه از پیر | نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم | باداری ازو خورسند بینم
ز بس کار دنیا و آن سیمتن را | فرامش کرد و خواند خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی | شود راضی چو بنویسد پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را | هوس در دل فزود آن دلستان را
دو همپیمان بهم بهتر گرایند | دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقد هر دو کس باشد خریدار | بهای نقد بیش آید پدیدار
ولی خسرو ز بوی شادمان شد | که با آن بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر بار | که صاحب غیرتست افزود بر کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش | بحکم آنکه در گل بود پایش
چو در تن چیره گردد دردمندی | بزیر آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار | که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی سودمند است | که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست | به بیماری بدیگر کس دهد دست
زند رویکان خود با محرم چند | نشست و زد در بیمعنی دمی چند

... رو سوداي چه داريم / بدين مهره چگونه حقه بازيم

گرش مانم بد و كارم تباه است / وگر خون ريزمش خون دستگاه است

بسي كوشيدم اندر پادشاهي / مگر عيبي كنم لي روستائي

كنون بر من كند عيبي آمد نو / كه كرد آشفته را با يار خسرو

خردمندان چنين دادند پاسخ / كه اي دولت بد بيدار تو فرخ

همه مولا تو صاحب كلاهان / نجا گيا تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمر درازت / سعادت يار و بر كارسازت

گر اين آشفته را تدبير سازيم / نه ز آهن كه ز زرش بند سازيم

كه سودا را مفرح زر بود زر / مفرح هم بزر كردو تو بر

نخستش خواند بايد با صد اميد / زر افشاني بر وگر دو خورشيد

بزر بر دولت كز دين برآيد / بدين شير هي از شتر بر آيد

ببينا كه از زر كور گردد / بس آهن كو بزر بي زور گردد

گرش نتوان بزر مغرور كردن / بسنگي باشدش مشغول كردن

كه تا آن زور كابد كار او سنگ / كند از عمر ور بكار سنگ

آمدن فرهاد در بارگاه خسرو و رفت نامو بخسرو فرهاد

چو شه بشنيد قول انجمن را / طلب فرمود كردن كوهكن را

بدان تا بگذرد کامرو خود گیست — وزین دیوانگی مقصود او چیست
کجا دید آ او دیدار شیرین — که عاشق گشت بر رخسار شیرین
چگونه یافت شیرین را که پنهان — بدو داده است یکباره دل و جان
درآوردندش از در چون یکی کوه — فتاده از پیش خلقی با انبوه
نه از دوران سر او بود پاسی — نه از شاهان سر او را بد هراسی
نه بردندش به پیش شاه شاهان — نبود اندر دل او جاه شاهان
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت — چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش — که پروای خود و خسرو نبودش
بکن فرقا بود اجنبدش — بواجب جایگاهی ساختندش
زبانی آن پیل بالا رانشاندند — بگردونش پیل بالا در رسانند
چو جوهر در دل پاکش یکی بود — ز جوهر تا زر و خاکش یکی بود

گفتار اندر جواب و سوال خسرو و فرهاد و عاجز آمدن خسرو و ...

چو مهمان را نشاندند چشم در زر — زلب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد — جوابش هم شگفته باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجایی — بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند — بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست	بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان	بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است	بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب	بگفت آری چو خوابم آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک	بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش	بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش	بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ	بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چونی از عشق جمالش	بگفتا کس نداند جز خیالش
بگفتا چون نجویی سوی او راه	بگفت از دور شاید دید در راه
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین	بگفتا چون زیم بی روی شیرین
بگفتا گر بخواهد هرچه داری	بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود	بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار	بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خام است	بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن درین درد	بگفت از جان صبوری کی توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست ۔ بگفت آندل تواند کرد دل نیست

بگفتا در عشقش [illegible] کیست ۔ بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ غمخوارت بباید ۔ بگفت از من نباشم نیز شاید

بگفت آرام گیر و خوش بیارام ۔ بگفت آرام دل کو بی دلارام

بگفت از من کنم در وی نگاهی ۔ دلاک آفاق را سوزم بآهی

بگفتا جان بده دل بسکه با اوست ۔ بگفتا دشمن اند این هر دو نه هم اینست

بگفتا دل ز مهرش کی کنی دور ۔ بگفت آنگه که آید نفخهٔ صور

بگفتا ترک وی کردن [illegible] ۔ بگفت این بیند از دو هر خویشتن

بگفتا خاص من شد زو مکن یاد ۔ بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفتا گر کند کویش کسی یاد ۔ بگفت آتش بریزم گر بود باد

بگفت افسون مخوان ای بی طلب دل ۔ بگفت افسون شیرین باد در دل

بگفتا جان چرا فرسوده داری ۔ چه باشد گر غمش آسوده داری

بگفتا شاه عادل این مقربایی ۔ فدای حضرتش باد این سر و پایی

چو عاجز گشت خسرو در جوابش ۔ نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی ۔ ندیدم کس چنین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او برنیایم ۔ چو زورش تیز بر سنگ آزمایم

[illegible] که زبان چون تیغ پولاد — فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل میتوان بردن برو راه
میان کوه راهی کند باید — چنانکه آمد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست — که کار است این و کار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند — کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری — چو حاجتمند شدم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ — که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید — بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت زین شرطم چه باکست — که سنگ است آنکه فرمودم نه خاکست
اگر خاک است چون شاید بریدن — وگر برد و کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت آری شرط کردم — وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای — برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه هستی بود خارا — بسختی روی آن سنگ است

زد و بوی آنکه خسرو با دل خویش — روان شد کوه کن مانند آتش

بدان کوه کمرکش رفت چون باد — میان دربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگهداشت — بر او تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان آهن تیز — گذارش کرد شکل شاه و شبدیز

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

وز آن صورت شنیدی کز جوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی

از آن دنبه که آمد شیر پرورد — به چه کرد آن بهیره زن با جوانمرد

اگر چه دنبه گرگان تله ساخت — بدنبه شیر مردی زان تله رست

چو بینی از دنبه زانشان فربه یاری — تو بر دنبه چرا پی میگذاری

مکن کین گرگ دندان تیز دارد — نگون خلق دست آویز دارد

چو برج طالعت آمد ذنب دار — ز پس رفتن چرا باید ذنب دار

راه کندن فرهاد از کوه بیستون بوعده کردن شیرین بحکم خسرو

چو شد پرداخته فرهاد از آن رنگ — ز صورتکاری دیوار آن سنگ

بکوه انداختن بگشاد بازو — همی پرید سنگ بی ترازو

بالماس مژه یاقوت می سفت — ز حال خویشتن با کوه میگفت

...ی کوه ار چه هستی سنگ خاره … چو [illegible] کن و شو پاره پاره

ز بهر من تو لختی زودی بتراش … [illegible] زخم سنگم [illegible]

وگرنه من بحق جان جانان … [illegible] باشد در تنم جان

نیاید تنم ز آزار با تو … کنم جان [illegible] با تو

نیاسودی ز وقت صبح تا شام … [illegible] کوه [illegible] آرام

شبا هنگام کز صحرای اندوه … رسیدی [illegible] کوه

سیاهی بر سپیدی نقش بستی … علم [illegible] سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت زبانی … در آن سنگ از گهر جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت نشستی بوس … برآوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقش بندان … دوا بخش درون دردمندان

تن بی دل و سنگین تن من … تو کرده شده دین و دل من

تو در سنگی چه کو بر پای بسته … من از سنگی چو کوه دل شکسته

نداری هیچ گردی بر دل از من … چرا گردی بدینسان غافل از من

برآری یکزبان اندر شمارم … دمارم را ز سنگ ار خندان برآرم

اگر بنداریم زینسان که هستم … چه باشد بی ستون در پیش دستم

بامید تو این کان میکنم من … بیا بنگر که چون جان میکنم من

زمانی

زمانی پیش او بگریست زار … پس از گریه … نمود

وزان پس پیر شد در ناله … بگفت از نیک و بد با او …

نظر کردی بسوی قصر دلارام … ندا دادی که ای سرو گل اندام

جگر با تو و خود را دل برافروز … ز کار افتاده را کار … نور

مراد و نامرادی را دوا کن … امید نا امیدی را وفا کن

تو خود دانی که از من یار دمساز … که یاری بهتر از من یار دمساز

تو آنی گر من همیشه غافلی تو … ز عشق شاه خسرو خوشدلی تو

شنیدم یاری که بر باد … روز … جهانسوزم … جهان سوز

نشسته شاه و شیرین تو … تو … شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین … ز بهر جان شیرین جان شیرین

اگر چه نارمی ای پدر میرم … پس از سالی و عمری در بمیرم

من از عشق تو ای سیمین سر افروز … بدین دردم که می بینی بدین روز

درین دهلیز تنگم آفریده … وجودی دارم از سنگ آفریده

مرا هم بخت بد دامن گرفته است … گذشته از محنتی دامن گرفته است

تو همی با شراب و رود همدست … مرا با سنگ همکار است پیوست

وگرنه آهن و سنگ سرایم … وفا در سنگ و آهن چند جویم

...م نه با من کینه توئی — بد افتد گر بدی کردم نکوئی

نخور خونم که چون خوردم زهرت — غریبم من نه آخر خاک شهرت

خیالت را پرستش ها نمودم — اگر جرمی بجز این دارم جهودم

مکن با یار یکدل بی وفائی — که کس با کس نکردست این جدائی

اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد — سحری بید ورا جنبان بدین باد

اگر خاکم تو ای گنج خطرناک — زیارت خانه ها بر ساز زین خاک

اگر بگذاری ای شمع طرازم — که بینی در چراغت میگدازم

شبی با خوابم که بینی زاریم را — سحر خیزی بیا و شب بیداریم را

اگر یک شب شوی از خواب بیدار — بگوشت آید ترا این ناله زار

نه بینی جز غم عشقت دگر راه — ز وقت شام هر شب تا سحرگاه

گر از پولاد دل داری نه از سنگ — به بخشائی برین مجروح دلتنگ

کشم هر روز جور نو نو از تو — ببینک جوی بی نوایم جو جو از تو

منم افتاده همچون کاو رنجور — تو میدانی خبر کافتاده از دور

تو لطف خویش کن با مرده خویش — مکن بیداد با دل مرده خویش

حقیقت دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که بازی نیست اینکار

منم در دست تو چون خاک پستم — دگر نه کوه عاجز شد ز دستم

چو من در روز و شب

چو من در روز و شب از کوه هیشم | چه باشد لشکر [illegible]
گر آید من به تیغ هر جیوان کشتم تیز | نه پرویز و نه بزم جوی سنجد به شیخم
چه شیرین و چه پرویز و چه فرهاد | همه در حرف پنجم ای هنرزاد
چرا چون نام هر یک پنج حرف است | برون نه پنجه خسرو شگرف است
ندانم خصم را غالب تر از خویش | که در مغلوب و غالب نام من بیش
همی او بار هم در راهی شناسم | ز اقبال مخالف می هراسم
هم او بار عجب یاد دارم | که مقبل هر کسی بدخواه دارم
از آن ترسم که در پیکار این کوه | گر او بر خصم ماند من در اندوه
مرا آنکس که این بیکار فرمود | طلبکار هلاک جان من بود
ازو کین مرا خواهد زمانه | ولیکن من نباشم در میانه
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد | قرار من بهای جان من داد
نگردد بیستون از دست من پست | ولیکن ناامیدی میزنم دست
درین سختی مرا شد مردن آسان | که دل در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاری است مشکل | که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
اگر عقلم بود جایی نشینم | دگر نه بینم از خود آنچه بینم
توان خود را بسختی سنگدل کرد | بآن سختی نه کاهن را خجل کرد

سوم زرد سوزد … دلم بر خویشتن زین در…
زمانه هست بر من بی مدارا … قیامت گشت بر من آنچنان…
مرا گر نقره و زر نیست دربار … که هست چشم خرد از خر…
رخ زردم کند در عشق بازی … گهی با زر گوی و که با نقره گا…
بیا کز مردی جان بر تو ریزم … نه دیدم کا خر از مردم گ…
بیا تا بوی زلفت را بگیرم … زلیس با گفتم در دست…
تا کس عون نبخشد نشو خاکی … که باشد چون بنفشه …
زبی شرمی کسی کو شوخ دیداست … چو نرگس در کلاه زر کشید…
نچندانم کسی در خیل پیداست … که گر میرم کند بالین من…
منم تنها درین اندوه جانی … فدا گردد سری آنرا ستا…
کسی در بند مردم چون نباشد … که او از سنگ مردم …
اگر بیدارم اندوه بایدم خورد … وگر خصم فزون باشد…
تراشم سنگ این تنها نیم نیست … که در پیش درت پیدا …
جهان ارزانیت خود تا کس تر از من … نه بینی هیچ کس مسکین تر از …
نه چندان دوستی دارم و لادین … که گر روزی ببینم کو بیدم …
اگر صد سال در جایی نشینم … کی جز آن خود بالا نه …

چه سنگ جانم که با این دردناکی — چه سنگ [illegible]ان

گیاه را نیز شیرین پای مرا نه — سگانرا در جهان جای مراهی

نهنگانرا بدریا جای کامست — پلنگانرا بکوهستان پناهست

شدم بی سنگ و خاکی مانده دل تنگ — نه در خاکم بآسایش نه در سنگ

چه بر خاکم نبود از غم خدائی — شوم در خاک تا یابم رهائی

نه بر باد بلاکم می دواند — خطا گفتم که خاکم می دواند

مبادا کس چنین بی خان و مانی — بدین تلخی چه باید زندگانی

چو تو هستی نگویم کیستم من — وه آن کس درد و جستم من

بر من یار نیکو شیم چه سوداست — نیابم ره که پیش آید دواست

چو از غم نیستم یک لحظه آرام — نخواهم هیچ کس را در جهان شاد

ولا دانی که دانایان چه گفتند — در آن دریا که در عقل سفتند

کسی کو را بود در طبع سستی — نخواهد هیچ کس را تندرستی

مرا عشق از کجا درخورد باشد — که بر موی هزاران درد باشد

بدین بی رونقی مغز و دماغم — غم دل بین که سوزد چون چراغم

زمین خاکستری ماند درین درد — بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته — نشاط از دست و زور از پای رفته

[illegible] ارم دگر بار — بدامن در کشم چون نقش دیوار
بنقطه زیر پرگار آورم روی — شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را — نه بندم تا نه بینم روی کس را
نه بندم دل دگر در صورت کس — ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زنگی گونه حدیث خند راندی — دل مسکین بر آن صورت فشاندی
چو شب رومی از ولایت شد بدری — سیاه روز را پیش بر کشیدی
دگر باره قیامت روز شبگیر — بزخم کوه کرده تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی — بهر در پیش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ دربس گوهر که بر ریخت — در آتش سنگ با گوهر بر آمیخت
بیکم ده عالم از فرهاد رنجور — حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان — بماندندی در انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی — وزان سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که سرگردد ازو بخت — که بدبختی بود کاری عجب سخت

گفتار اندر رفتن شیرین بدیدار فرهاد و کوه کندن بر کوه بیستون میشوید

مبارک روزی از خوش روزگاران — نشسته بود شیرین با یاران
سخن میرفت شان از هر نوردی — چنان کاید ز هر کنجی و سردی

بیاد کوهکن گشته

گهی عیش گذشته یاد میکرد
بدان تاریخ دل را شاد میکرد

گهی افسانه آینده میخواند
که شادی بیشتر خواهم ازین براید

ز هر شیوه سخن کاندل نوازاست
نگفتند آنچه در گفتن دراز است

سخن چون شد مسلسل آخر کار
ستون بیستون آمد بدیدار

بخندید و گفت با یاران دل افروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ می برد به پولاد

بگفت زان سنگ و آهن روزگاری
فتد بر من بدل گرمی شراری

بفرمود اسب را زین بر نهادن
صبا را مهد زرین بر نهادن

نبود آنروز گلگون در وثاقش
بر اسپی دیگر افتاد اتفاقش

چو شیرین پای را بر مرکب آورد
بجان آفتاب اندر تب آورد

چو ماه بدر بد بر پشت گویی
روان سنگین بر آن باد تنک پوی

بدان نازک تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشسته بود آن دلارام
که هر جستی برین مقدار ده گام

خرامان شد سوی بدر منور
پس و پیشش تبان مانند گوهر

برون آمد چگویم چون بهاری
بهر جایی چو یغمای نگاری

روان شد نرگس از خواب رفته
چو صد خرمن گل سیراب کشته

دهی کوه‌کن را سوی خود خواند / ورا زانجا کوهکن بر کوهکن راند

ز لعلش بر صفا مسمار می‌زد / زبیت را چون فلک پرکار میزد

چو آمد بر نثار سنگ دلشیرین / بهر کوه و سنگش کوه سیمین

ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جان کن / کنده کوه را چون مرد [illegible]

ز یار سنگدل خرسنگ می‌خرد / ولیکن [illegible] سنگ [illegible]

غبار رخ بروبش زیر آن سنگ / ترازوی بباید دست در چنگ

بشخص کوه پیکر کوه میکند / غمی در پیش چون کوه دماوند

درون سنگ ازان میکند با دام / که از سنگش برون می‌آید الهام

برون سنگ در دل کرد هموار / که از سنگش برون می‌آورد یار

رخ خارا چون لعل می‌شست / مگر در سنگ خارا لعل می‌جست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در گفتن شکر یافت

بپاشم چو چشمت در خواب / سعادت آمد و نشاط در یاب

جوان کغنا رمی آمد ازان ماه / شنید آن بانگ را فرهاد ناگاه

بدل گفتا که این غول است ناگاه / زند این بانگ را هر لحظه از راه

فرود آید ز کوه آن کوه فولاد / بدیدش روی شیرین گشت دلشاد

بآبردن در فکندش شست و شاد — بخویشش درکشید آن لعل [illegible]
بگفت امشب شب کام است برخیز — مرادت شد روا برخیز و مستیز
جوابش داد کامم بر نگیرم — بگیر ز عشق تو در کوه میرم
چو فرهاد آن نگار خود چنان دید — بمهر خویش او را مهربان دید
بدر سنگی ر اسکند چون گل — بدر گیر دست مهر و سنگ بر دل ٥
دلش از عشق آن بت مبترا شید — چو بت لوح دلش جای بت مبرا شید
شکر لب وانشد با خود بساغر سیر — بدستش داد کین بر یاد من گیر
چو کوه آتشین شد دل پر از تاب — ز رنج کوه کندن غرق در آب
بجوشید از هوای آن دلارام — دلش در بر طپیدن خون در اندام
بسان سر بریده مرغ غمناک — جگر خسته همی غلطید بر خاک
پس از یکدم چو مصروعان بیهوش — بهوش آمد ولی شکلیش از جوش
چو روی روشنی آن ماه نو دید — بروی اندر فتاد و خاک بوسید
دگر ره دید آنچه را بیدار — همیشه یاد زش کانست دلدار
دگر باره چو سر برداشت از خاک — تو گفتی زهر خورده یافت تریاک
بصد محنت همی در خاک غلطید — دو صد باره سم رخشش ببوسید
نوازشهای بی اندازه کرد — دگر ره خدمت نو تازه کردش

چو ... چون روان گشتش بر رخسار — شد ... حیرانی از آن کار
چو دید آنکه که شیدای فرو ماند — بگفتار از دو شکر افشاند
که چون نزدیک شیرین رفت فرهاد — شکر لب شیرینی بر دست او داد
ستد از دست شیرین انچه آورد — ز شیرینی چه گویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی باشد همی خوش — نه شیر از زهر باشد هم شود دلکش
چو عاشق مست گشت از جام صافی — ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
برفتن عزم کرد آن ماه رخسار — بگردانید روی آن تازه گلنار
دگر باره زبان بگشاد شیرین — که چونی در فراق یار دیرین
که چون بودی تو ای فرهاد چونی — چرا در بند کوه بیستونی
چه میخواهی چه میجوئی چه راهی — ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی
گشاد آنگه زبان فرهاد و بگفت — چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت
که یارا دلبرا دلدار دلبند — تویی بر نیکوان شاه خداوند
نگارا یار زیبا سرو اصنوبر — پری رو یاسمن بو یاسمن بر
خوشا خوبا نگارینا شکر لب — مرا آرام جان هم روز و هم شب
بگویم با تو جانا داستانان — گل خوشبوی سرو بوستانان
رخ اندر خاک پای یار مالید — چو ابر تند شد چون رعد نالید

بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد ... ز رویت دور بادا چشم بدبین

چو گل خندان همیشه روی بادت ... بریزاد دشمنان چون موی بادا

توئی همدرد دل وز مشک خوشبوی ... غلامت عنبر و گل چاکرت گوی

سعادت بر خط تو سر نهاده ... همیشه پای اقبالت گشاده

به بخت من چه طالع بود امروز ... که گشتم با مراد خویش پیروز

کز این بوی خوش و باد مشکین ... که فرخ گشت بر فرهاد مسکین

همانا بختم از خوابی بر آمد ... که یار نازنینم در بر آمد

دلم امروز روشن شد زاندوه ... که افتادی تو ای دلبر بدین کوه

دلم خود غیب جانی هست رنجور ... قبولش کن کنی نور علی نور

چنان کن تنگدل را شاد گردی ... امیدم هست کز دل شاد گردی

تو آن همدمی که هستی آرام ... کجا در یادت آید نام فرهاد

تو باشی از برم دور افتاده ... من اندر کوه کندن جان بداده

بدو گفت ای ز خود شده در خار ... که صابر باش روزی چند در کار

اگر روزی دو افتند در میانه ... ببینم تا چه نقش آرد زمانه

نماند هیچ کس در رنج مادام ... نباشد اعتمادی کس بر ایام

نماند نیک و بد بر کس همه سال ... به یک لحظه دگرگون گردد احوال

CC-0 Ayaz Rasool Nazki Collection. Digitzed by eGangotri

چون برداری تو این سنگ درمیان
چو کردیش تیغ انرا پدیدار
ازان پس آفتاب از رخ نماید
دگر باره جوابش داد فرهاد
زتاب عشقت ای دلدار بسوزم
خروشان پیش ازین بودم بصحرا
گوزن و گور بودی هم نشینم
نمی خوردم نمی خفتم نه آرام
چو می بگذشت از نسیان ماه و سالم
بفرمودش مرا خواندن بدرگاه
چو نزدیک درگاهش رفتم از راه
نشسته شیروش شاه جهاندار
ز رافت آن گروه با من چگونه
بهر تکیه که با من شاد میراند
پس آنکه با بزرگان کرد تدبیر
سخن گرگان همه چون زویکه

نماند شاه را دیگر ...
چنان باشد که ...
باقبال تو از خاور ...
بشیرین گفت باری ...
نه بیند از شفقت شاه ...
بنیادم بگذار ...
پلنگ و شیر بودی هم ...
ندانستم چه دارم در جهان
خبر کردند خسرو را ز حال
برفتم چون مرا کردند آگاه
مرا بردند نزدیک شهنشاه
بگردا گرد آن کردان اطراف
پس آنکه یک یک حالم ...
جوابی دادمش کز من عجب ...
که این دیوانه چون آید ...
بگفتند کای شاه جهانگیر

بنواخت خوش

بلطف خویش بر وی فرمای کاری / فرستش مر ورا بر کوهساری

پس آنگه گفت شه کای مرد استاد / تویی هم قابل و با دانش و داد

چنان خواهم ز روی استادی همی / بجای آری که نیکو پاک زادی

بجان تو مرا سوگند باشد / که دل یکبارگی در شغل باشد

قرار آنست اگر من زنده مانم / بپایان آنچه بپذرفتم رسانم

شهنشه خسرو پرویز از آن پس / نیارد نام عشقت بر زبان کس

بهانه عشق تو آمد ز خسار / مرا خوش آمدست این سنگ کهسار

ز هجران تو آمد شب افروز / گرفتارم بدوزخ در شب و روز

چه میگویی مرا ای انیس شوم / که از شادی شدم بوسه محروم

نصیبم زین جهان گر تن چه افتاد / که هستم روز و شب گریان و ناشاد

همی بارم ز دیده اشک از آن / که بارد در بهاران ابر نیسان

همی نالم چو رعد نوبهاری / همی سوزم چو برق از بیقراری

درونی زور و من خنجر داشت / بسوز من نفیر و ناله برداشت

چو من بیدل درین عالم کسیست / ببین تا این ستم بر خود کسیست

کسانی کز غم من شاد بودند / بلاکم را چنین شغلی نمودند

بدان فرموده اند این شغل دشوار / که مرگ من همی دیدند ازین کار

چون زین تخم جانسوز باشد ‌ ‌ که در جانم همه شب روز باشـ...
بدین عرصه که میبینی برابر ‌ ‌ چو شطرنج است کارم بی...
پیاده یا رخ و شه جانب پیل ‌ ‌ فرس را گرم میرانم به تعجیل
فرو ماندم که اسپم دست بست است ‌ ‌ ندانم چاره هم و ستم ...
ز با خصمان کنون برده اند شهمات ‌ ‌ بغیر این یار هم کردند شهمات
ندارم دوستی چندانکه والی ‌ ‌ که هر ... کمر بندد در ... جوا...
بلطف شاه را هم کور سازد ‌ ‌ بگردان تیر کوردم را از ...
بوید بر سر کوردم که فرهاد ‌ ‌ نه بود روزی ز عمر خویشتن شاد
جوانی بد غریبی ناز پرورد ‌ ‌ بکوهی دلبری روزی گذر کرد
بتی بستش به بند زلف او شست ‌ ‌ ولی بیچاره وارش کشته او است
غمی آن دلبرش آهنگ جان کرد ‌ ‌ ندیده سود و سر با بد زبان کرد
نگارینا من بیدل غمینم ‌ ‌ که از هجران عشقت بی یقینم
ز بس گریه دو دیده گاهم اشک بارد ‌ ‌ بمن بر سنگ و آهن رحمت دارد
بدین سنگ سیاه از کوه کندن ‌ ‌ بجانی کان دلم را نه دو جور...
چو من رفتم مرا خواهم که باقی ‌ ‌ چو سرو باغ را دایم جوانی
رحمت پیوسته بادا شاه خداوندان ‌ ‌ مبادت درد دل چون من ...

بسی تیر دو

الهی سرو همیشه سبز و شن باد — دلت مانند گل همیشه خوش باد
زمانی ماند آن خورشید انور — به نزد بیدلی بی بال و بی پر
وداعش کرد خورشید سخنگوی — ز رود چشمش روان آتشی جوی
که ای بر باد من رفتم چو شب باد — بکام دوستان باشی و دل شاد
چو گفت این اسب را از جا که راند — همی رفت و رستنی اسب در ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن — فرو ماند اسبش از کوه کشیدن
بد اسب از گرانی در لبودی رکابش — سقط گشتی ز بهر کوه سمیش
چنین گویند کان اسب باد رفتار — سقوط شد زیر آن گنج گران بار
چو عاشق دید کان معشوق چالاک — فرو خواست افتاد از پا و بر خاک
بلرزید اسب را با شهسوارش — ز جا بر داشت آسان کرد کارش
سوی قصرش دوان میبرد چون باد — چنان کز تاختن یکدم نه استاد
چنانش صید واند از کوه بر کوه — که موکب از دنبالش انبوه
پس او ماه رویان صید دیدند — چنان بر داو که گردش را ندیدند
بقصرش برد از آنسان بی آزار — که سوی بر تنش شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط نوبتی گاه — بنوبتگاه خود آمد دگر راه
همان آتشگری با خاره میکرد — همان سنگی باهن پاره میکرد

ره بر لوحی چو شده — ز شورستان بگورستان [illegible]

شده بر کوه کوهی بر دل تنگ — بهر جای بر سنگ بیزد بهر سنگ

رشک بردن خسرو بجهت فتنه شیرین بر فرهاد کوهکن و
مشورت کردن او با امیران و وزیران بجهت هلاک فرهاد و میگو[...]

جهان سالار خسرو بر زبانی — بجبری یا حسنی از شیرین نشانی

هزارش بیشتر صاحب خبر بود — که هر یک بر بهر شغل دگر بود

گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه — ملک را زان بیک کردندی آگاه

در آمد تا که شد فرهاد در او دید — نه سنگ آن قلعه پولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را — که چون فرهاد دید آن دلستان را

در آمد در ربود دستش را شکوهی — بهر زخمی ز پای افکند کوهی

از آن ساعت نشاطی در گرفتست — ز سنگ آهن سختی بر گرفتست

بتان این که او سنگ آزمون کرد — تواند بیستون را بیستون کرد

کلندی میزند چون شیر جنگی — کلندی نی که آن باشد کلنگی

نخجیر بدر روبه از حیر بیش باشد — وگر با کرکسی هم خویش باشد

جو از دینار چو از اشتر بار — تراز دهر بگیرد اند ز دینار

اگر ماند بر آن قوت یکی ماه — ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملک می‌تنگ شد زان تنگ شکّر که بالینش نبود از سنگ بهتر

به هر کس گفت با یاران هشیار چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند اگر خواهی که آسان گردد این بند

فرو کن قاصدی را بر سر راه بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

نیاید دیو ازین سختی مغزین نه از دانش خبر باشد نه از دین

زبانی همچگلی بدخواه و بد رنگ بجست جای همه و را افکند چون سنگ

مگر یک چند دستش افتد از کار در تنگی در حساب آید پدیدار

طلب کردند نافرجام گویی گره پیشانی دو لک روئی

چو قصاب از غضب خونی زنالی چو نقاط از سر دست آتش نشانی

چو سگ در وادی باطل سپری چو کرکس روز خستی دیر خیزی

نکردی هیچ کاری پای بر جای وگر کردی فرو افتادی از پای

یکی خروار نان خوردی بیکروز هزار افسانه بشنیدی و دلکوز

سخنهای پدش تعلیم کردند بزر وعده بایش بیم کردند

فرستادند سوی بیستونش شده بر ناحفاظی رهنمونش

چو زینسان دید مرد احوال ناشاد زبان بگشاد و آوازی بدو داد

گفتار در باب رفتن پیره مردی بر کوه بیستون و افسانه خواندن

...زدن فرهاد تیشه بر سر خود از فراق شیرین

...ه ای نادان غافل در چه کاری | چرا عمری به غفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری | کنم زینسان که بینی میگذاری
زیاران با دکو شیرین زبان گفت | مرا صد راه شیرین تر ز جان گفت
چو مرد و ترش روی و تلخ گفتار | غم شیرین برویش دید پرکار
برآورد از سر حسرت یکی باد | که شیرین مرد و آمد قسمت فرهاد
دریغا آنچنان سرو شاداب | ز باد مرگ چون افتاد در تاب
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه | به آب دیده شستند پس همه راه
بمرگش عالمی کردند فریاد | عجب کاریست کآنکه نیست فرهاد
از آن ساعت که شیرین گشت بیجان | به آب چشمها بر خاست طوفان
ز برج خویش رفت آن ماه تابان | ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بود از دلبر و شاد | برون رفت از جهان جان تر آزاد
دریغا آنچنان خورشید و آن ماه | کزینسان در کسوف افتاد ناگاه
به آخر با غمش دمساز گشتند | سپردندش بخاک و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می بست | برویش بر دریغی چند می بست
چو گفت آن حال از الفاظ ای دریغا | زبانش چون بشد لال ای دریغا

گر او را دید

کسی را دل دهد کان راز گوید / نه بیند گر به بنشیند...
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی د...
برآورد از جگر آه جهان سرد / که گفتی دود باش بر جگر خورد
بزاری گفت کآوخ رنج بردم / ندیدم راحت و در رنج مردم
دریغا هرزه رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کارم میسر مشکل این بود
چو دایان طمع در لعل بستم / ندیده لعل سنگ آید بدستم
بچه آتش بد کیهان درین انبار / چو طوفان بد که ناگه بر من افتاد
جهان خالی شد از مهتاب خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد / نه شیرین آفتاب از من نهان شد
نه بختا بد فلک هیچ مظلوم / منم افتاده مظلوم و محروم
اگر صد گوسپند آید فرا پیش / برد گرگ از رمه قربان درویش
چو خوش گفت آن کلالی با در گلستان / برانگیخت باد باید داد بستان
ز دور رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بی من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نگرد چشم زاری

... چراغ عالم افروز — چرا روز غم نکرد و شب بدین روز

چراغم مرده با دم سرد ازان است — مهم رفت آفتابم زرد ازان است

بشیرین در عدم خواهم رسیدن — ببینک تا عدم خواهم دویدن

صلای درد شیرین در جهان داد — زمین در پا داد و بوسه جان داد

زمانه خود چرا این کاری بداند — که اندهی و بدجایی ستاند

چو کار افتاد گردد بی نوایی — درشتی در گیرد از هر سو بلایی

بهر شاخی گلی کان در زند چنگ — بجای گل بیارد بر سرش سنگ

چنان از جوش دیگی بی بهره کرد — که در کاسش بلرزد زهره کرد

جهان تنگ آید از شور بدن تخت — که بر ناید گرفتن ریختهان رخت

عنان عمر کز نیسان در بسته است — حوالی را چنین باد در کست است

مخسپ ای دیده چندین غافل و مست — چو میداران برآور ریختهان دست

که چندان خفت خوانی در دل خاک — فراموشت کند دوران افلاک

گر دیر از زود دوران رستگاری — که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا دار در دیری نشیند — که با چندان چراغش کس نه بیند

جهان دیو است وقت دیو بستن — بخوشخویی توان از دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را — بهشت دیگران کن خوی خود را

خود در دوق

چو دارد خوشی تو مردم سرشت … هم اینجا و هم ا[...]

بدین پنجاه ساله حقه بازی … باین یک مهره گل خنده بازی

ز پنجه سال اگر پنجه هزار است … سرش ببرند هم تا پایدار است

نشاید آهنین تن بود وار سنگ … به این تاریک خون ریزد دلقو سنگ

زبان قاطع است و تیغش خون فشان … که بر قطع چنین حرجوت نریز و

بخوناکه شد بر خاک این دشت … سیاوشی نرست از زیر این طشت

هران ذره که آرد تند بادی … فریدونی بود یا کیقبادی

که میداند که این چندین ساله … چه بدت دارد و چون بودش احوال

نماند کس که بیند دور او را … بدان تا در نیاید غور او را

بهر صد سال دور گیرد از سر … جوان دوران شد آید دور دیگر

ز جور و عدل در هر دور سازیست … وزان داننده را پوشیده رازیست

بروز چند با دوران دویدن … چه شاید دیدن و چه ان شنیدن

نمیخواهی که بینی جور بر جور … نباید گفت رازی دور بر دور

شب و روز ابلقی شد تند زنهار … بدان ابلق عنان خویش مسپار

بصد فن گر نمائی ده فنونی … نشاید برد ازین ابلق حرونی

تکبر ز حقی که خواهد بودن از باد … طلاق این مر خواهد خاک را داد

برآید دگر ناید امروز
تو بر بادی چنین مشعل میفروز

مشو زین یک مشت خاک ای خاک در مشت
که افسردی چراغ از دو انگشت

نشد ممکن که اینجاک خطرناک
با انگشت بریده تر کند خاک

تو بی اندام ازین اندام سستی
که گاهی رخنه دارد گه درستی

فرود افتادن آسان باشد از بام
اگر در ره نباشد قصر اندام

نه بینی مرد بی اندام در خواب
نرنجد گر فتد صد تیر بر تاب

ترنج از درد سرها گر ندیده
که دیدم زین ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج از سر نشانی
زنارنج زلیخا زخم یابی

سحر که مست شو سنگی بر انداز
زنارنج ترنج این خواب پرداز

برون افکن بنه زین دار نه در
بلکه کامین شوی زین بار نهنه

نفس کو خواجه تا شمن زندگانیست
ولی پرورده باد خزانیست

اگر یکدم زنی با عشق مردست
که بر ما یک دم ما شمردست

بباید عشق جنگ فرهاد بودن
پس انگاهی بمردن شاد بودن

ضهنبد هر دو دسته بولاد تیشه
زچوب بار بر کرده همیشه

زاهدی

ز بهر آنکه کرد او دستگیرش / بهشت اندر بود شیران [illegible]
چو بشنید این سخنهای پر از تاب / فراز کوه گرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفته چون در خاک / چنین گویند خاکی بود نمناک
از آن دسته برآمد شوشه بار / درختی گشت بار آور دو بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی / دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر بدید آن نازنین را / بدفتر در چنین خواند این چنین را

در بیان نامه فرستادن خسرو بجانب شیرین در بیان مردن فرهاد

همه دیدند شیرین [illegible] / که چون مرد از عشق شیرین مرد فرهاد
[illegible] شیرین بدر آمد ز داغش / که مرغ نازنین گم شد ز باغش
[illegible]ن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
[illegible]سم مهتر اش کله بربست / بخاکش داد آمد باد بر دست
[illegible]ر خاکش گنبد عالی برافراخت / دران گنبد زیارتخانه ساخت
خبر دادند خسرو را حبیب راست / که از ره رحمت آنجا بر خاک بنشست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / دران آزار گشت آزرده خویش
پس آنکه ز مهر خاکش خسرو شادان / بسوی قصر شکر یاران دجوشان
دران دلتنگ گشت آن ماه رخسار / که بر وی مهربان بود و وفادار

دیده و فراوان رنج برده ... ندیده راحتی و رنج مرده
در اندیشید و بود اندیشه را جای ... که با او غم او را چون دارد پای
کسی کو با کسی بد باز گرده ... بدو روزی جهان بد باز گرده
درین غم روز و شب اندیشه میکرد ... وزان اندیشه هم روزی جدا کرد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند ... که بر کاغذ جواهر دانش افشاند
کلیدش بود در شکر شکستن ... بشیرینی نامه شیرین نشستن
نخستین عنوان آن نقش دربند ... تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش ... که روشن چشم ازو شد آفرینش
پدید آرنده زنده جانی ... اثرهای زمین و آسمانی
فلک را گرد گردان بر سر خاک ... زمین را گرد گردش گاه افلاک
پس از نام خدا نام پاکان ... برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند ... که خواندش شکر خندان خداوند
شنیدم کز پی یار هوسناک ... بماتم نوبتی زد بر سر خاک
به سنبل کرد بر گل مشک بیزی ... زنرگس بر سمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را ... به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را بر بنفشه طوق بربست ... رطبها را زخم استخوان خست

بلارک تخته گل را تراشید بلو بلو گوشه بهر لحد
ببرند ماه را پیوند بگشاد ز رخ برقعه ز گیسو بند بگشاد
جهانرا سوخت از فریاد کردن هزاری دوستانرا یاد کردن
چنین باید ز یاران شرط یاری همین باشد نشاط دوستداری
بران حال گوه افگن بخشود هزار او بر او گوه همی سود
غریبی کشته دیش از زر عالی جهان گو تا بر آن گرید زنالی
بدشیان عاشقی در غم بمیرد چو او باد آن کزو عبرت بگیرد
جهان از کار او دور است یارا دل از بهر تو رنجور است یارا
چو دانستم که رنجیدی ز هر کس که چون مرد او نمیکردی به هر کس
چرا بایست کشتن اول از درد چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش مخور که خویش هم تو خوردی عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
چو خاک از صد جگر داری بسینه نیابی مثل او شیرین بسینه
ولیکن چون ندارد گریه سودی چه باید بی کباب انگیخت دودی
نه خواهی نکردی هیچ تقصیر چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بهر مرگ دارد زندگانی نخواهد زیستن کس جاودانی
اگر صد سال به خاکش نشینی بجز خاکش از و چیزی نه بینی

اندراز

چه آزرمی او ستاره ای دل افروز / مه و مهر و ستاره چون شود روز

تو صبحی او چراغ از دل بمیرد / چراغ آن به که عیشش از صبح میرد

تو مستی شمع او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست

تو آتش طبع او عود بلاکش / بسوزد عود چون بگذرد در آتش

اگر مرغی بپرید از گلستانت / بپرسند بسر طایر آستانت

اگر شد قطرهٔ آب از سبویت / بیا و حیله که پر دارد سبویت

چو ماند بدر کوی شکن بلالی / چو خوبی هست رو کم گیر خالی

اگر زد باد شد شیرین بماناد / چه باک ار زرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو آن نامه به پرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود / شد قاصد به پروا آنکه فرمود

چو شیرین دید کامد نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

مهرش بوسید و مهر نامه برداشت / از و یکحرف را ناخوانده نگذاشت

جگرها دید مشک اندود کرده / طبرزدهای زهر آلود کرده

قصبهای درو پیچیده صد مار / رطبهای درو پوشیده صد خار

همه مغز اضبهای پرنیان پوش / همه زهرآبهای خوش شکر نوش

نه صبری آنکه آن شربت نبوشد / نه جایی آنکه از تندی بجوشد

بسختی می بخ آن رنج و سختی
فرو خورد از سر بیدار بختی

در اندیشش ای حکیم نغز کار ایام
که با دانش عمل باشد سرانجام

نماند ضایع از نیکست اگر بد
که گر بسته بدین کار است گردون

چو خسرو در فسون مرگ فرهاد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی
که مریم را سر آمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری
بخوردش داد از آن کو داشت مهری

که از من راست نوای که دارد زهر
بزهر آلوده همت کردش از قهر

بهمت بند وان چون سحر بندند
زشاخ خشک برگ تر بریدند

فسون سازان که از مه مهر سازند
بچشم افشای همت حقه بازند

چو مریم روزه مریم نگهداشت
دهان بر لب از آن شکر که بست او

برست از خاک مریم شاه عالم
چنان کآبستنان از حیلت مریم

درخت مریمش چون از بر افتاد
زغم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه و احترامش
زماتم داشت آیین تمامش

نرفت از حرمتش بر تخت شاهی
نپوشید از سلبها جز سیاهی

چو شیرین را خبر کردند ازان کار
همش گل در چاب آید هم از خار

بنوعی شادمان گشت از بلاکش
که رست از رشک بردن جان پاکش

چو فرخ عندلیب گشت دلسوز | که غافل بود بی ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه | ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس از ماهی که خار از ریشش بر خاست | جهانا شیر آن غبار از پیش بر خاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن | جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل | فشاند از کلک چون دانه در گل

جواب نامهٔ شیرین بجانب خسرو

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد | به ترتیب این سخن را بر رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند | سر آغاز سخن را کرد پیوند
بنام پادشاهی پادشاهان | گناه آمرزش و داد خواهان
خداوندی که یارا کار ساز است | ز ما خدمت بالی نیاز است
نه بیکر خالق پیکر نگاران | بجز رزق شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه | ترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق و خدمت خلق را قوت | نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه | نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دید نقصان پذیری | کند هنگام جبر و دستگیری
چو از شکرش فرامش کار گردیم | بمالد گوش تا بیدار گردیم

بحکم اوست در قانون تقدیر تغیرهای حال از فقر [illegible]

گهی راحت کند قسمت گهی رنج گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

نه هر قسمت که پیش آید نشاط است نه هر باری که زیر افتد بساط است

که از بیداد این آن را کند داد که از تیمار این آن را کند شاد

چه خوش گفت آن شه انوری مطلوب که مرگ خر بود سگ را عروسی

چو دوری بخشش قسمت چنین کرد که گه روزی دو داد بخشد گهی درد

خردمندان بود کو در همه کار بسازد گاه با گل گاه با خار

درین منزل سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس شاه اگر در زیر خاک است عروسان دگر دارد چه باک است

دلت زان داد بر رفتن دلیرش که بود آگه ز شاه زود سیرش

ازو به گرچه شه را همدمی نیست شهنشه زود سیر آمد غمی نیست

نظر بر گلستانی دیگر آرد وزو به دلستانی در بر آرد

دریغ آنست کان دلبر نماند وگرنه هر که ماند عیش راند

مرنج ای شاه نازک دل ازین رنج که گنج است آن صنم در خاک چون گنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد چو گفتی غم زنی هم بر نتابد

برنجد نازنین از غم کشیدن نیاید نازکان را غم چشیدن

تا خورد با گوشت نان را | بخوردن پیر نه خورد استخوان را
عنان آن به که از مریم بتابی | که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت | نه ترک تست شاید چون توان گفت
همی شستن ز مژگان می چه ریزی | نمک تیزی گر از زخمش بگریزی
نه هر کس پیش میری پیش میرد | بدین همی تانی در پیش گیرد
ولیت نغنوده بی او نغنواد | چنان گر دیده رفت از دل مرواد
تو زی گو مرد هر گو راد رفتی | بهر کشتن بباید داد در روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد | که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی | نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمه مخروش و مخراش | ز رود دجله گو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر | کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
اگر مردی اشد از ستان عالم | تو باقی باش که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باش دلشاد | مبادا گز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دور از تو وارد | چو تو هستی بحمد الله همه هست
تو در قدری و دُر تنها نکوتر | تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
به تنهائی قناعت کن چو خورشید | که هم سر رنگ شد در راه جمشید

اگر با مرتو بابد

اگر با مرغ باید مرغ با جفت — تو سیمرغی نبود جفت

مرغ ار با تو آن گوهر نماند — تو کانی کان ز گوهر در نماند

همه آن بهتر که او همسر ندارد — گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهوی ز صحرا رفت بگذار — که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یکدانه رفت از خرمن شاه — فدا بادش فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری — عوض باشد گلی زان نوبهاری

تهی گر گشت شکر یا نماناد — غم مریم مخور خسرو بماناد

گفتار در باب جواب دادن خسرو نامه شیرین که بر فوت مریم نوشته بود

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند — ازین شیرین سخن عاجز فرو ماند

بدل گفتا جوابش این چنین است — کلوخ انداز را پاداش سنگ است

جوابی آنچه بایستش دریدن — شنیدم آنچه می باید شنیدن

دگر باره شد از شیرین شکر خواه — که غوغای مگس برخاست از راه

ز کار آسودگی مریم برآسود — رطب بی استخوان شد شمع بی دود

چو مریم کرد دست از عیش کوتاه — جهان چون جشن مریم گشت کوتاه

چو دشمن شد همه کاری بکام است — همه مقصود بی دشمن تمام است

بشیرین چند چیز بها فرستاد — بروغن نرم کرد آهن ز پولاد

[illegible] بس ار الشن بود بیدار / کسان از نیکوتریش باشد طلبکار
[illegible] سران بریشان [illegible] / که دروی داشت گالان در میان
[illegible] بسته [illegible] آرند / بهمه خود عروس آتش آرند
[illegible] عتاب آغاز میکرد / عتابش بیش میشد ناز میکرد
متاع از مشتری باید روا / پدید آرد قدر دار و روشنائی
متاع نیکوئی بر کار میدید / بها میکرد و چون بازار میدید
زبهر سود خود این پند منیوش / متاعی را که نخرند از تو مفروش
در آن بازار دولت سود مندی / که چون یابی روائی ورنه بندی
چو مهل خویشتن را یابی خریدار / اگر زنبیل باشی بار کن بار
ملک هم داد شیرین هم میخورد / ز نار خویش هوشی گم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن بازی خریدار / بها و اندیشه را برچاره کار
که یار مهربان گردی فراچنگ / بر هموار همی راند خر لنگ
سر و کاری زبهر خویش گیرد / سر و کاری دگر در پیش گیرد
زبر قوی سکالش بازمیجست / بکرد و نرد زیرک شغل را جست

گفتار در صفت بار دادن خسرو و داد و دهش مملکت نمودن

جهان داند که تا خسرو کمر بست / کلهداری چو او بر تخت ننشست

بروز بار کو آرای تو بودی ... ششم تاج صف

نخستین صف توانگر داشتی پیش ... دوم صف بود صاحب خواه درویش

سیوم صف جای بیماران رنجور ... همه رسته بودی از لب گور

چهارم صف بتقوی محبسی بود ... که بندیهای ایشان سمار دل بود

صف پنجم گنهکاران خونی ... که کس را کس نبخشیدی اگر خونی

بهشتش خوبیان را امیدواری ... مثال آورده خط رستگاری

ندا بر داشته دارنده بار ... که هر صف زیر خود بیند زنهار

توانگر چون بسوی درویش دیدی ... شمار شکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش ... گرفتی با سلامت شکر در پیش

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار ... بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم بندی ... گشادی لب بشکرانه پسندی

چو خونی دید امید رهائی ... فزود شمع شکرش روشنائی

در خسرو همه ساله بدین داد ... چو مصر از شکر بودی شکر آباد

همی بنشست روزی بر سر تخت ... بدین حرمت حریفی کرد با بخت

همه تمثالهای آسمانی ... ز صد لعبت بر آن تخت کیانی

بکله دار گرد تخت طاقیستش ... دهان تاجداران خاک لیستش

[illegible] ناخرگاه کیوان — وزو شد بر اخترت ایوان تا بایوان
کواکب‌شناسان ثابت‌شمار — دقایق درج را شود مقدار
بتقریب کرهای پاس شب و روز — خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند — ازان تخت آسمان را تخته خواند
پی کشتی خسرو در نظر داشت — هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تخته ببختی کآسمانی — بروشنائی به شه چه حاجت ... الی
چو هیلی کو بود میل آدمی روی — چو شیری کز هنر با بود عنبر موی
زمین تا آسمان رایت کشاده — ثریا تا ثری خوانی نهاده
بزرگی باید دل در سخا بند — بنه کینه به بزرگ کند پابند
ارم را خشک شد در مجلسش جام — فلک را حلقه بدر در کیش نام
درم داری که از سختی برآید — سر و کارش به بدبختی برآید
بشادی دخل عالم خرج میکن — خراج میستان و خرج میکن
جهانداری به تنها کرد نتوان — به تنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد — که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب جوست — که تنها خور چو دریا تلخ روست
بباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن

بتنها نتوان

به بین قارون چه دید از گنج و دینار　　نیرزد گنج و دینار

به رنج آید بدست خود و سلیم است　　چو از دستت دهد رنجی عظیم

چو آید گنج باشد چون رود رنج　　تهی بودن شرف دارد ز گنج

جهان بیند چنان کس سیمیابی　　و گر زندگی و نستاقی بتو دانی

ملک ... جمشید بگذشت　　یکی گنج افتادی از خورشید بگذشت

بدش با گنج دادن خنده ناکی　　که گنجش خاک او چون گنج

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام　　خورش با کاسه دادی باده با جام

کشیده مایده راسیل در سیل　　بکس را کاو دادی ایشه رابیل

رطوبتها که بودی گرد خوانش　　نداند کس چه خوردی میهمانش

زکاو و گوسفند و مرغ و ماهی　　نگویم چند چندانی که خواهی

چو بر مسند بودی خویش را ساز　　صبا و ام ربا جان باز داد

بهنگام بخور و عود و عنبر　　خراج هند بودی باج مجمر

چو خوان خاص او بر خاک رسیدی　　تو از هر نان خورستان رسیدی

کباب ترنجه زدی زاول روز　　برو سوده یکی در شب افروز

زباز زرکان بکجا آن دو کانی　　بن من زرخریدی را الکانی

شنیدم کز جهان دور باشد آرام　　رطوبتهای اصیله را در اندام

... ازرق چشم نوزاد | معطر کرده چون ریحان لعل ...
نواله زشیر ماوندش چوپانان بریده | بشیر گوسفندان بر در ...
بغربه بودی یا تنوری بس ازآسیم | که بودی چاخ او و خن یک ...
ززرده یا ززرده من عود چون مشک | بسوزاندی بجای یا هیزم خشک ...
چو بریان شد کبابی خوان ابلیس بود | تنور آتشش بر بالش این لو ...
بخوانی زر نهادندی آرایش | هزار و هفتصد و مثقال کم ...
بخوردی زان نواله لقمه چند | چو هر بسته و با لو وه قند ...
نظر کردی بمحتاجان درگاه | کجا چشمش بر افتادی بنا گا ...
ببرو بخشیدی آن نوشین خوانرا | تنور و هر چه آن بودی آن ...
بهر خوانی که طباخان نورش بیش | چنین نان ها برارند از تنور ...
دگر روزه که خوانی لاجوردی | گرفتی از تنور صبح زردی ...
همان پیشینه رسم آغاز کردی | تنور و خوانی از نو ساز کردی ...
همه روز این شگرفی بود کارش | همه عمر این روش بد اختیارش ...
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی | بکارش ماند این کار و کیاهی ...
شرف یابد بکه مقبلان کرد | که رو دار مقبلان مقبل شود مرد ...
که چون سنبل چرا آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آرد بدیدار ...

... آهو که

اگر آهو که خاشاک است خورد و خوش / بجای مشک خاشاک از خورش
پدر کز من روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چه یک یک پشمی یابی به از روز / چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای گوهر گشت از بهر این است / که دایم با بزرگان همنشین است

رفتن خسرو مرتبه اول در شهر سبا و در سخن آمدن او با شاهان

بپای جهانداران یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
نشسته پیش تختش جمله شاهان / ز چین از غور و از ری تا صفاهان
بهم دست بر سینه قاف تا قاف / کمربسته کله داران اطراف
ز سالار رخش تا خسرو رنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند / سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد فرازند / ز عالم در کدامین بقعه باشند
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی / فالیت الطف در خوبروئی
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطف گنجیست و کنج آن بوم دارد
یکی گفت از من است آن بوم آباد / که هیکل هائی او باشد پری زاد

به نور افصاحی کشمیر — ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

نبی گفتی سرای بزم شاهان — شکر نامی است در شهر سپاهان

شکر هر ز شیرینیش میداد — فروش شکر کوهستان بفریاد

بزیر هر لبش صد خنده بنهانست — لبش را چون شکر صد بنده بس است

و با تنگ آیدش از سر چمن را — فروهم والیش با شمس بهمن را

رطب پیشش دهانش دانه زیباست — شکر بکنار که خود خانه خیزراست

چو بردارد نقاب از چهره ماه — بر آید ناله صد یوسف از چاه

خبر این عشق ندارد آن دلارام — که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جای چو خاک آرام گیرد — چو لاله با همه کس جام گیرد

زروی لطف با کس در نسازد — که آنکش خال و دهان را در نیارد

کر کوه را شبی گیرد در آغوشش — نگردد آتشش هرگز فراموش

ملک را در گرفت آن دل نوازی — اساسی نو نهاد از عشق بازی

فروش میخواندش شکر دواند — بترکی غارت از ترکان ستاند

به روی شیرینی از قندی لقندی — کشاید مشکلی هندی به هندی

بگوهر پایه گوهر شود خورد — به پیدا آب و میلرا توان برد

هر شش سوختی بازار شکر داست — که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نه دل میدادش از دل راندن او را / نشانی یافت از سپاهان شکر را
فرود آمد بشهرستان آن بوم / سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه رویان عشرت افروز / بکار خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرده باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد
ز هر شهر بازی میپرسید جایش / بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی / که بازار شکر افکند دامی
چو خسرو بر سرای شکر شد / سپاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیشش آن عصر میداد / که شکر کوهی و شیرین قصر میداد
بدر بر حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در / نمودار جهانداریش بر سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را بست جائی بر علف گاه
چو مهمان را بایوان اندر آورد / بدان مهمان سرا کیوان برآورد
ملک چون بر بساط یار بنشست / درستی چند را در کار بشکست
اشارت کرد تا شکر بیاید / بمهمان بر لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / دهان پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریز او بود / نباتی کز سپاهان خیز او بود

...و نافه نافه مشک می‌ریخت ز خنده خانه خانه قند می‌بیخت

چو دیبه بسته در شهد نوشی چو رامین آمدی در چاپلوسی

کنیزان داشتی رومی و چینی کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی

همه در بزم شب نوروز کرده ملک را از شهد شهد خوار کرده

چو نوشش باده از لبش بر دست شکر هر جا نشست شمع از پیش بر دست

بعذری کان قبول افتاد در راه برون آمد ز خلوتخانه شاه

کنیزی را که هم بالای او بود بجیب پاکی همتای او بود

درو پوشید زیب و زیور خویش فرستاد و گرفت آن بستر خویش

فسانه بود خسرو در نکویی فسونگر بود وقت نغز گویی

بخوش مغزی به از بادام تر بود بشیرین استخوانی شکر بود

ملک چون دید کاندر بار عیش نبیند او شکر از انگبینش

درو پیچید و کانش کام دل راند بمصروعی بر افسونی غلط خواند

بر آن روزی که آدمی گم گشته شدی جهل من ساعتی در دم کشیدی

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش که شیرین آمدش خسرو در آغوش

شبی کامشب مرادش تنگ رفتی روا بودی که شمع از سنگ رفتی

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست بدستان از ملک دستوری خواست

به نزدیک شکر

به نزد یک شکر شد کام و ناکام / بشکر باز گفت احوال با

هر آنچه از شاه دید او راز خود داد / نهانی های خلوت را بدر داد

شکر چون دانست شمع در شد از در / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر

ملک چندانکه آن شب بهر او بود / کنیزک شمع دار و شکر او بود

بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی

جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق

همه چیزیت هست از خوبروئی / ز شیرین پیکری و چرب گوئی

یکی عیبیت اگر ناید گرانست / که بوی در نمک دارد دهانت

نمک از مردم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی

بسوسن بوی گفتا شه چه تدبیر / سمنبر گفت سالی خوردن سیر

ملک چون رخت از آن تنجانه بر بست / گرفت آن پند را یکسال در دست

بنه بر پیش رام و دوران توسن / بر آورد از درخش سبز سوسن

داستان در بیان رقص خسرو بار دوم در شب مهتاب ازدرا

بر آن افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی

شبی بر عادت پارینه برخاست / بشکر باز بازاری بیاراست

همان شیرینی پارینه دریافت / بشه بینی رسد هر بو شکر یافت

... شد رفت از عیش سازی ‌ ‌ پدید آمد نشاط عشقبازی
بمان خفته نهاد آن سیم ساقی ‌ ‌ بخفت و دیگر افتاد النعاس
ملک نقل و دهان آلوده میکرد ‌ ‌ بامید شکر آلوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شه را ‌ ‌ ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیداست ‌ ‌ بدین رغبت که در بر کس رسیداست
جواب شکر نهیش داد شکر ‌ ‌ که یارم بود یاری چو تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود ‌ ‌ تو خوشبوئی از آن بهر تو این بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز ‌ ‌ نه بینی عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست ‌ ‌ شکر زان عیب این نکو زشت ناحقست
جوابش داد کان عیبست مشهور ‌ ‌ که یکساعت زنی و یکی نه دور
چو در شطرنج با هر کس ببازی ‌ ‌ چو گفتی با همه کس عشقبازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی ‌ ‌ چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
علاف نازکی داری دریغی ‌ ‌ که هر ساعت کنی بازی به تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد ‌ ‌ چه پنداری که زین آمد که گرد بود
لب تاریکه شکر او دست نشیم ‌ ‌ که تا من زاده ام بر مهر جوشم
نه کس با من شبیه در پرده حقیقت ‌ ‌ نه قدرم را کسی دید از لطافت

بلی من باشم آن کاول بیایم | بمی بنشینم و عشرت فزایم
ولی چون دوستان آید در آغوش | نه من باشم بتی باشد قصب پوش
کنیزان هستند آنجا که بینی | که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم کاول بیایم می کنم نوش | چو من رفتم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش | بدینمعنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدائی | دهد تا سفتگی بر وی گواهی

گفتار اندر عقد بستن خسرو پرویز با شکر گوید

چو بر زد آتش مشرق زبانه | ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد | در آن پرسش آن نوش لب کرد
بیک رو به همه شهر سپاهان | شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خود است | نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویش در بازار دارد | کنیز چند را در کار دارد
سمندش گرچه با هر کس بزین است | سنان و دور باشش آهنین است
بجو زان نیز گردش استواری | عروسی بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر | که از چندان مگس چون رست شکر
فرستاد و سرای خویشتن خواند | بآیین زناشوئی نشاندش

... در دریا نیش راسفت | نگین لعل یا یاقوت حقیقت ...

بسوی شهر مداین شد و کربار | شکر با او بد استها بخیرو ...

رفتن خسرو بطرف مداین راضی کردن او بر فراق شیر...

بشکر عشق شیرین خوار میکرد | شکر شیرینی هر کار میک...

چو یکبار فت از شکر خوردن دل شاه | هوس ناکاه شیرین شد دک...

چو در خورد شکر تیمار میخورد | ز تلخستان شیرین خا...

شد از سودای شیرین شور در سر | کذاران کشته چون در...

چو شمع از دوری شیرین بر آتش | که باشد عیش موقوف از...

کرنجی جان شیرین باز ماند | چه سود از در درون شکر ...

شکر هرگز نگیرد جای شیرین | بخیره بد هر شکر حلوای شیرین

چمن خالیست چون نسترین نباشد | شکر تلخست چون شیرین ...

نکو شیرین شکر زیبان | زبی خبر دو شکر شیرینی از...

چو شمع شهد شیرین بر فروزد | شکر هر مجمر انجا عود سوز...

شکر کان چاشنی در جام دارد | ز شیرینی حلاوت نام د...

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند | شکر طفل و طوطی را فریب...

ز شیرین تا شکر فرق عیان است | که شکر جان و شیرین جا...

بیرم رود شیرین

پدر میدید شیرین در عماری / بود شکر ازو در پرده [illegible]

دلش میگفت شیرین بایدم زود / که عیشم را نمیدارد شکر سود

بداند هر کرا عقل و تمیز است / که شکر بهر شیرینی عزیز است

یخ از بلور صافی تر ز گوهر / خلاف آن شد که این خشک است و آن تر

کرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دلم آن نیست کز دلبر بگردد

بسر گردم بگردانم سر از یار / مهمی دارم مباح از بهر این کار

دگر ره گفت این تدبیر خام است / صبوری کن که رسوائی حرام است

مرا آن به که از شیرین شکیبم / نه طفلم تا بشیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هر دو در جام / چرا بر من بتلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان نی رفیق است / زبس ملاح کشتی در غریق است

بباید در کشیدن میل در میل / که کس را کار بر ناید بتعجیل

نخواهی که زیر افتی چو سایه / بشو بر نردبانها پایه پایه

چنان راغب مشو در جستن کام / که از نایافتن رنجی سرانجام

طمع کم دار تا غم بیش یابی / فتوح بر فتوح خویش یابی

دل آن به کز در مردی در آید / مراد مردم از مردی بر آید

بصبر مرد باید ره نمونی / نه نی شد با زنان کردن زبونی

...ش بر زبان کردن خطا است | رها کرده بروی یا تمام است
مراد عومی چه باید کرد پیدا | که از وی ... کند پاسخ ولی جا
وگر خود گوسفندی را بریشم | ز بیش کسان ... حشم
چو بیلان راز خود با کس نگفتم | چو بیله در گلیم کس نخفتم
چنان در بر گرفت آن ترک طناز | گر از خسرو نه بنجر کشته باز
دلم را در فراقش خون برآورد | طمع بود و طمع ... برآورد
ز معشوقه وفا جستن عجیب است | نگویند کس که سگبان را طبیب است
چو کردان دلستاند سینه جوید | گرش جانانه دهی گنجینه جوید
مرا بردم بدان آرد ستیزش | که خیز استغفر الله خون بریز
من آزرم تا کی دارم او را | چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در چه خوش گفت آن نکو زن | مبیا زار از مبیا زاری نکو زن
مزن کس را دلی گر بر ستیزد | چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست | که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد | دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده نخواهی دانه خویش | مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان کو راز خود با همدم است | که پنداری که دشمن ترک او است

بخود در ...

سخن در فرجه به در که در جام / از و گفتن نه از تنگ و سبو

مگو نا گفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیز پیش از دیوار میاندیش / که کس باشد پس دیوارها گوش

بدین مجلس چنان کن تیز تازی / که ناید رخنه در شمشیر غازی

سر و کوه و کان ببیا نیز اشاید / سر و گوهر بسلطان نشاید

مکن با هیچ بدمهری نشستی / که نارد در شکوه جز شکستی

اگر دانا و گر نادان بود یار / بضاعت را بکس بهمه میار

درختی کار در هر گل که کاری / کز و آن بر که کشتی چشم داری

بچشم دشمنان بین جرم خود را / بدین حرفت شناسی نیک و بد را

چو خواهی صد قبا در شادکامی / بدر رنگ پیرهن در نیک نامی

گفتار در شب مهتاب بازی کردن با شیرین از دوری خسرو

ملک دانسته بود از رای پیر نور / که غم بردار شیرین بود مشا پور

بخدمت خواند و گردش خاص درگاه / ز تنهایی نگر تنگ آمد آن ماه

چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا

بتنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب درازاتر ز یک سال

شبی تیره چو کوه زاغ بر سر / گران جنبش چو زاغ کوه پر بر

... زنار از وی به دست باد

شبی دم سرد چون آه یتامی

کشیده در نقاب بس سیاهی

فتاده پاسبان را چابک از دست

سیاهی بر زمین و آسمان شد

ز نامشوئی بهم خورشید و مه را

گرفته آسمان شب را در آغوش

ز نارنگی جهان را بند بر پای

زمین بر سر کشیده چتر شاهی

جهان از آفرینش بیخبر بود

هوا و شب که پرواز دیده تا نور

سر افکنده فلک در پا مقیس

بدرقه‌ی ستاره کرده تدبیر

نمانده در رحم خاک شب آلود

بجره بر فلک چون گاو بر راه

ثریا چون کف جو شد بسقد سر

کواکب پا شده در پا بهانجا ...

بهرات آورده از شبهای ...

بهر و منقار مرغ صبحگاهی ...

جرس چین چنبا خراب پاسبان ...

زمانه تیغ را کرده نهاده ...

رحم بسته براول صبحگه را ...

شده خورشید را مشتری ...

فلک چون قطب حیران مانده ...

فرو آسوده تکبیر مرغ ...

مگر آن شب جهان جاید کبر بود ...

بنات النعش را کرده زنهم ...

زوا هن ور افتانده بر سر ...

فرود افتاده ناکه در رحم ...

از آتشی شه دوران بجز ...

فلک در زیر این چون آب ...

که کرد اناد یکف بند در ...

نه هدهد را خبر از دیده خوابی　　نه مرغان را از آن ...

جریده بال نسرین پرنده　　چو واقع بود طایر سر فکنده

چراغ بیوه زن بی نور مرده　　هم خروس بیوه زن را قول برده

در آن حضرت که زاغش صبح خواند　　زبان بی زبانان شیر داند

شنیدم گر شب دلوی ز ندرا　　خروس خانه بردارد علی الله

درین عشق کشیده ام که هیش　　ز هر دهری چشیده ام که تیر

بهر شب بود گه گه با صد دلو جوان قیر　　خروسی را نه بد آواز تکبیر

جنوبی طالعان را قصه در آب　　شبهای بیکرانرا دیده در خواب

ز بیماری دل شیرین چنان تنگ　　که بیکر دار ملامت با جهان جنگ

خوش است آن داستان و رسان بیمار　　که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری　　ز بیماری بتر بیمار داری

دل شیرین در آن شب خیره تا ره　　چراغش چون دل شب تیره مانده

زبان بگشاد و سیکلف ای زمانه　　شب است این یا بلای جاودانه

چه جای شب سیه مارست گویی　　چو زنگی آدمی خوارست گویی

از آن گریان شدم چون زنگی یار　　چو زنگی خود بمیخندد یکبار

چو افتادای سپهر لاجوردی　　که امشب چون دگر شبها نکردی

دل من را شکسته است | نغیر من خسک در پا شکسته است
مرا بنگر چه غمگین دارم ای شب | ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز | مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میخ | نه آتش میزنی یا بر سر تیغ
نه زین ظلمت همی یابم امانی | نه از نور سحر بینم نشانی
دهلزن را گرفتم دست بستند | نه آخر پای بیرونی را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری | همه شب میگریم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم در آتش | که باشد شمع وقت صبح خوش خوش
گره بن بر سر چرخ کهن را | بباید خواند خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی | بخند ای صبح اگر داری دهانی
وگر کافر شدی ای مرغ شبگیر | چرا بر ناوری آواز تکبیر
اگر آتش نه ای صبح روشن | چرا نائی برون از سنگ و آهن
درین غم بد دل پروانه وارش | که شمع صبح روشن کرد کارش

در بیان مناجات کردن شیرین بدرگاه باری تعالی از فراق خسرو

نیکو ملکیست ملک صبح گاهی | در آن کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت | کشایش از کلید صبحگه یافت

عزیمتها را حصار انجا کشایند
کلید انجاست و کار انجا گشایند

وزان عشق که باشد شمع جانها
گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که او باشد تنومند
شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوان است
چه تسبیح آرد آن گو بی زبان است

در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بی زبانان نیز دانند

شکیبایش مرغان را بر افشاند
خروس صبح مفتاح الفرج خواند

چو شد زین کیمیای صبح دریافت
ازان سیماب کاری روی بر تافت

شبستان را بروی خویش بنهفت
بزاری با خدای خویش میگفت

خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیه از صبح نومید
درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیر مردان
ازین غم بر نشاطم چیر گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

توئی یاری ده فریاد هر کس
بفریاد من فریاد خوان رس

بآب دیده طفلان محروم
بسوز سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در بن چاه

[...] دل را بنده وار — بدان آیت که جان برا ز [...]
بداور داور فریادخواهان — بیا رب یا رب صاحب [...]
بپاک آیینی دین پروران — بصاحب سیری یتیمان [...]
بدور افتادگان از خان و مانها — بواپس ماندگان از کا[...]
بمحتاجان در بر خلق بسته — بمجروحان خون برجوش[...]
بوردی کز نو آموزی بر آید — بآهی کز سر سوزی بر[...]
بریحان نثار اشک ریزان — بقندیل چراغ صبح خیز[...]
بنور کز خلایق در حجابست — بانعامی که بیرون از حسا[...]
بمقبولان خلوت برگزیده — بمعصومان آلایش ندیده[...]
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که نزدیکت مستجابست
بدان بخشش که آن از [...] بیشست — بدان نام مهین کز [...]
بدان زاری که زندانی نماید — بزاهد گوشه خوانی نماید
باومید نجات بیم داران — بصدق سینه تسلیم کاران
که رحمی بر دل پرخونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

فلک [...]

فلک بر هستی و دوران گشائی — جهان و جان و روزی ...

اگر روزی دهی گر جان ستانی — تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی

تو هستی وان دگر خیز نشستی — توان هستی که با تو نیست هستی

تو تنها در سراپرده وحدت نهانی — فلک را داده بر در قهرمانی

خداوندیت را انجام و آغاز — ندانند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز به تسلیم

بتوفیق تو ام زینگونه برپای — بدین توفیق توفیقی بیفزای

چو حکمی رانده‌ای خواهی قضائی — به تسلیم آفرین در من رضائی

اگرچه هر قضائی کان تو دانی — مسلم شد مرگ و زندگانی

من آن رنجور بی طاقت غبارم — بده رنجی که من طاقت ندارم

زمن ناید بواجب هیچ کاری — کز من ناید آید از تو یاری

بانعام خودم خوشدل کن ای یار — که انعام تو بر من هست بسیار

از یار

ز تو چون پوشم این راز نهانی — وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

نیایش در دل خسرو اثر کرد — دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

چو خواهش کرد زینسان از دل پاک — چو آب از چشم خود غلطید بر خاک

فراخی داد ایزد از دل تنگ — برون آمد کلید کارش از سنگ

...م برزد این زرین علم را	کند تاراج باشد خیل غم را

شکار کردن خسرو و بر کنار شیرین و شکارستان در رفتن او

ملک را از رغبت نخچیر برخاست	ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفرمان چون رخ شیرین همایون	شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست	زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند	دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران	پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست بر زین بسته فغفور	ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر دربسته و ابرو گشاده	کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش	رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه	چو لخت ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زر نگارش	بگردش شاه شد زرین حصارش
در آن بیشه که بد از تیر و شمشیر	زبان گاو برده زهره شیر
دبیران دور باش از خنده می‌سفت	فلک را دور باش از دور می‌گفت
نبود از تیغها بر امن شاه	بیک میدان کرایش پیش و پس راه
گر افتادی سر یک سوزن از میغ	نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان

نفیر چاوشان هم شور هم ر
زگیتی چشم بد را کرده ها کور

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته
هوا از گرد مرکب دم گرفته

جنیبت کش وشاقان شیرایی
روانه صد هزار هر سو جدایی

غریو کوسها بر کوهه پیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز حلقوم دراهای درافشان
مشبکهای زرین عنبرافشان

هزار اشتر ز مفرشهای دیبا
رونده زیر زیورهای زیبا

همان پنجاه پیل کوه پیکر
بزیر دست مجلسهای از زر

صد و شصت ها سقا در بسیار
تا آب گل همی شستند لاهستر

صد و پنجاه مجمر وار دلکش
فکنده بوبهای خوش در آتش

هزاران طرفه زرین نعل بسته
همه زر میخ در سنگها شکسته

بدان تا هر کجا او رخش راند
بهر گامی درشتی بر فشاند

غریبی کو گذر کردی بدان راه
بدانستی که کرد اینجا گذرگاه

بدان ابلق چو بیرون آمد از شهر
باستقبالش آمد گرد و شن دهر

شده پر عارض لشکر جهان تنگ
که شاهنشه کجا میدارد آهنگ

چنین نه مه و خورشید جهانگیر
ز خواهم کو بقدر چند تحریر

ز بهر نامه شد آمد طلبکار	در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا بازی به نخجیر	جهان خالی شد از کبک و تیهو
همی هفته در آن کوه و بیابان	[illegible] از عقابیش عقابان
پیاپی هر زمان نخجیر میکرد	به نخجیر دگر تدبیر میکرد
به هر در یک شکارستان همی ماند	شکار افکن شکار افکن همی راند
وزانجا همچنان با دست زرین	رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بپای سنگ قصر آمد آرام	فرود آمد چو باده در دل جام
شبستان از عبیر جهان گلکه می بست	زمستان بود باد سرد می جست
زمین سردی گرانش داشت در زیر	بر آن داب آب را میکرد شمشیر
اگرچه سرد باشد گرم سیری	نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش برفروزند	بمن مشک و بخور من عود سوزند
بخوار انگیز شد عود قماری	هوا میکرد خود کافور باری
باساطش نوا نا شد دل شاه	بخنود از اول شب تا سحرگاه

رفتن خسرو [illegible] شیرین و [illegible] میگوید

چو لعل آفتاب از کان برآمد	ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک را [illegible] بود از بوی چون مل	خناق شب [illegible] گردون مل

نگار

طبق [illegible]

طبیبان فلک بد خل گشادند / فلک را سرخی از الکحل [illegible]

ملک زان گه که برخاست شادان / نشاط آغاز کرده بامدادان

نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست شد بر برنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او

خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید / ازان بیروزی بی هنگام ترسید

حصار خویش را در داد بستند / رقیبی چند را بر در نشستند

بدست هر یک از بهر نثارش / یکی خوان زر که بی حد بد شمارش

ز مفرشهای چینی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افگنده در راه

همه ره را طراز از گنج زر و رخت / کلاه افشانده و خود چون عود میسوخت

ببام قصر بر شد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه

ز هر نوک مژه کرده سنانی / بر او از خون نشانده دیده نالی

برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم شد چشمه در سنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن / پدید آورد زانجا نور گلشن

دو مشعل که بر دارد ز شمعها نور / چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی راسته از زرین خدنگش / که شمشاد آب گشت از آب رنگش

درازی کردن خسرو و شیرین گوید

مرصع پیکری در نیمهٔ روز / کلاه خسروی بر گوشهٔ گوش
رخی چون صبح و گل نو بر دمیده / خطی چون آشنایی گرد شکر دمیده
گرفته دسته نرگس بدستش / ز خوابالوده نرگسهای مستش
کلاهش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر کلکش رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته / بدو هر یک از گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پا افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند / بهوش آمد بکار خویش در ماند
بگفتا چاره کارم چه باشد / درین اندوه غمخوارم که باشد
بالماس مژه گوهر همی سفت / نهانی با دل سنگش همی گفت
که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت درد فراقش
دگر محنتی ز تندی رام کردم / چو ویسه در جهان بدنام کردم
چو شمع شاه را عذری نباید / ز اندیشه دل اندر بر طپیدش
قیاسی کرد با خود آن گل اندام / که گردم عاقبت زین کار بدنام

بدل گفتا

چو هر من گنج قارونی فشاندی / چو قارونم چرا در خاک

دل اینجا در کجا خواهم کشیدن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

چو حلقه در بیایم بر درت یار / درت را حلقه‌ها بی بوسم فلک وار

شوم چون حلقه‌ها بر طوق و بر دوش / غلط گفتم که چون در حلقه گوش

مکن بر من جفا کز هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی

اگر دارم گناه اندر رحیم است / گناه آدمی رسم قدیم است

همه بدی مکن تلخی میارام / رها کن توسنی چون من شنو رام

شتابی پیشه کمین مگذار رگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی مایه کردن

چو خاک انداختی بر آستانم / نه الطافت خاک انداز خوانم

مگو کز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز

مکن کین ظلم را بر وار بینی / گر از من به زگیتی یار بینی

نه هر چیزی که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست بر خیزد توان کرد

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد

من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت خود بینم نه از تو

... سعی بوقت چنانکه کوشم ولی بیوقت زد بانگ خروش...
وگر نه درد این سوزم که دیدی چنین روزم بدین روزم که دی...
غلط گفتم که عشق این نه شایی نباشد عشق بیغرض یا خواهی...
بکن چندانکه خواهی ناز بر من نزن چون رعدکان آواز بر من
اگر گوشم بگیری تا فروشی کنیم و دل بستن بیعت خموشی...
اگر چشمم کنی سر پیش دارم بس آن چشم دگر در پیش دار...
کمر بندیت را بستی بگوئیم کله داریم را دانی که چو...م
اگر گردد سرم تا خنجر از تو بهرت گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی اگر خود کس نمیدانم تو دانی
فریب دل بس است ای دل فریبم بکن شوخی که از خندت شکیبم
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه نکردم جز خیالت را گذرگاه
کسی بر من گران شیرین چشیدست همه کارش برسوائی کشیدست
بخلوت جامه از غم میدریدم برحمت جامه نو می بریدم
بدان تا شکر از غم بر نگردد بنای پادشاهی بر نگردد
در پی فخار بر فغفور بستم بگوی مولتان بر پل شکستم
غم عالم چرا بر خود نهادی رها کن غم که آمد وقت شادی

مژده غم

بهر روز ابر غم خوردن صواب است
تو شادی کن که کار امروز ...

نه والشن باشد آنکس را که در سنگ
که وقت آشتی پیش آورد جنگ

نه رندی بوده ام اندر عشق رو است
که طنبوری بیابد بیت ایم یکویت

جهان داده بهم در کارسازی
جهانداری کجا و عشقبازی

اگر بهر من سلطانی کنی ناز
بگو تا خط بمولایی دهم باز

ولی چون نام زلفت می شنیدم
بتاج و تخت آنرا می خریدم

بمن با دلبری خورسند بودم
ز دل با جان ترا در بند بودم

بفتوای کژی آبی نخوردم
خلاف راستی کاری نکردم

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر
گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر

روانکرد از عقیق آن نقش زیبا
سخنهای نگارین تر ز دیبا

ازان افزون که در آن جهانست
شب و روز و زمین و آسمانست

جهانداور جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش او حکم ران باد

بنوازش کواکب در حسابش
بسرهنگی سعادت در رکابش

مرا در دل ز خسرو صد غبار است
ز شاهی تکیه در این شاهی شمار است

هنوزم تازه دولت می نمایی
هنوز از راه جباری در آیی

مرا رسانیدی غرور است — دریغا کین غرور از عشق دور است

هنوز از عشقبازی بی نیازی — ترا شاهی بود نی عشقبازی

درین گرمی که باد سرد باید — دل آسانست با دل درد باید

من آن مرغم که با گلها پریدم — هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک با توی مستقلاب — کنون گرد با گلگشتم چو گلاب

چو سبزه و لب شیر و بر نشستم — چو گل هر چشمهای سرو رستم

درین کوی گلین و قصر سنگین — بامید تو کردم صبر چندین

چو زر با بودم از گرمی کشیدن — فسردم چون یخ از سردی چشیدن

نه دستی کین چو من برهم نوازد — نه غمخواری که با او دم توان زد

همه وقت ترا پنداشتم یار — همه جای ترا خواندم وفادار

که هرگز دردم جای نگردی — چو دلداران مدارای نکردی

کرم شغلی بود جایی نشینم — وگر بی غم از خود آنچه بینم

کر از من خود نباید هیچ کاری — که بر شاید آفت از وی سماری

زنم چندان تظلم در زمانه — که هم تیری نشانم بر نشانه

چرا ندکه چو من سرو آزاد — چنین در بند مهر بوده باشاد

نیاز آرد کسی کو عشقباز است — که عشق از بی نیازی بی نیاز است

نیاز عشق

نسازد عاشقی با سرفرازی — که بازی برنتابد عشقبازی
هنوزم در دل از شادی طربها — هنوزم در دل از شوخی شغبها
هنوزم هندوان آتش پرستند — هنوزم چشم چون ترکانه مستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است — هنوزم دُر دریای نسفته است
هنوزم بر لب آب زندگانی است — هنوزم آب در جوی جوانی است
رخم سرخیل خوبان طراز است — کمینه خیل با چشم کبر و ناز است
ولیعهد ریاحین را نسیم — ولی عهد شکر دُر یتیم
چراغ از نور من پروانه گردد — مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از من اگر بر سر خورد سنگ — گل رویم ز رویی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کند یاد — زنخ بر خون زند نارنج بغداد
چو سیب از رخ کنم درلوی شاهان — نکوناری برد سیب صفاهان
بهر دُر گزنت دندان ببخشم — ولی پستانم و جانی ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی — غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت آن سرو چالاک — ز مژگان زهر بالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد — خراج گردنم بر گردن آرد
ببازی نایم اندر جست و جویی — ببوی ناختن در کف دو گویی

زانگشتش شد در نکوهی — در انگشتم دو صد چون سیب کوهی

بدین تری که دارد طبع مهتاب — نیارد در نگین بر طبع من آب

چو یاقوتم ببیند خام گیرد — [illegible] باطل زرد جام گیرد

نکهد زنارپستان مرا کس — که آوازی نگیری باید ازین بس

مگر کان نار خندان این نشان داشت — که آوازی نگیری در دهان داشت

ز نخلم هر که یک خرمایه بیند — ز نخلستان دگر خرمایه چیند

بنغمه گرچه ترک دلستانم — ببوسه لعل نوازی هم ندانم

زبس آب آورده ام در چشمها نور — ز ترکان ملک چشمی کرده ام دور

زنیلی کس بچشمم در نیاید — کی ای تنگ چشمان بر نیاید

چو بر مه مشک تر از زنجیر سازم — بشیران گرد نخجیر سازم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد — زمردان انگهی ناورد گیرد

شکر همشیره دندان من شد — وفا همشیره پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم — دری در چشم دارم صد در آزرم

لب لعلم همه شکرفشان است — سر زلفم همه دامن کشان است

ز نوشین لعلی که می در جام گیرم — شکر در دامن بادام گیرم

اگرچه نار شیرین گشت سیبم — بهان عاشق کشد عاقل فریبم

زخم روز نیکه افروزد جهانرا / بزیر پنجی فرو شد ارغوان عشقی
زرعنایی که هست این نرگس مست / بیالاید چون نرگسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر / چه مسکینان که من کشتم درین در
بزرقها بر تو نگشتایم چون دست / که در گردن چنین خونهم بسی هست
نخورده زخم و منت را ایست بردار / بدینسان کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل نبندی بر من ای جان / چنان دلبر انشا یار خیز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای شب افروز / نگفتن گفتن از ماه و از روز
مکن با من حساب خوبرویی / که صد ره خوبتر آنی که گویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش / بچشم من نگر یکی صد بار ازین بیش
نه اگر از رهش گویم دلارام / و با هم پر شکر و بدین نام
شکرت خورشید خوانم نیز هستی / که مه را بر فلک رونق شکستی
دل تنگ دوران تاریک شد تنگ / که با خوب لبت بیرون شد از سنگ
سهی سرو آنزمان شد بر چمن رست / که سیمین نار تو بر نار رون رست
رطب را استخوان آتش شکستند / که خرمای لبت را طرح بستند
ارم از سنگ روییت گلبد آشست / وصالت چون ارم پس ناپدید است

...زر هیلوی ولد اوده نیست / منکر مولای مولا زاده نیست

کلت چون با شکر هم خواب گردد / طبرزد را دهان پر آب گردد

بهر مجلس که شهدت خوان آرد / لب و رهتهای شکرریسمان درآرد

صدف چون در گشاید کام دندان / کشند در دام ازان دندان درفام

اگر از هوی خود نمی فروشی / ستانم گر بایقلیمی فروشی

بدین خولی که روست رشک ماه است / چنین بر خود که خود میی گناه است

مبادا چشم کس بر خولی خویش / که خولی چشم زخم را کند ریش

هر نیز آخر چو برمن پادشاهی / همینا چو خمش در پکلاهی

اگر شاهی ز لشان شکرت گو / وگر شیرینی اثر شکرت گو

رها کن خشم در راه صلح بکشای / نفاق آمیز عذر چند منمای

نباید گفتنم نه گو نیست کارم / وگر گفتی یکی را صد برارم

اگرچه رسم خوبان تندخویی است / نکوئی نیز هم رسم نکوئی است

خداوندان که تندی مینمایند / برحمت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد بر یار غریبی / که گر تندی نگارم هم رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاکتو آیم چند ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کان راهیست معلوم	که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا جان بود دلبر تو باشی	ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
ز بند دل کجا یابم جدائی	گر از بند تو خود یابم رهائی
بس این است جفا بر من رواندن	که اندر خاک و که در خون نشاندن
شکر ریزی صلا در شهر دادن	به تلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهل است کین کار آزمودن	مبارک باد بسیار آزمودن
ببازی خنده که اصل محکمی هاست	با اندوه که در روی خرمی هاست
جفا کردن به لب خنده فال است	بکن امشب شبی کآخر وصال است
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم	ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم در این کار	که من چون شمعها شیرین خوی بسیار
که بر لب چرا دارد لب قند	مگو کو نیز شیرین داشت در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار	مگر کو هم ز شیرین شد گرفتار
به شیرینی شوند این هر دو مسکین	تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
همیدون شیر اگر شیرین نبودی	بطفلی طفل را مسکین نبودی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش	ز شکر کرد شه را حلقه در گوش

... ر هیلوی ولداو ...

کلت ... بت خوبان خسته ... زمین را بوسه کرد و داد ...

که دایم شهریارا کامران باش ... بصاحب دولتی حاجتروا ...

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور ... غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شادی روا باد ... هزارت سال در شادی بقا باد

یکی کو باده بی یاد تو نوشد ... گر انگبین جو منم باده ...

بس است این زهر گلگون نهادش ... بافسون خوانده افسونه خوان ...

سخنهای فسون آمیز گفتن ... حکایت هایی باد انگیز گفتن

به نخجیر آمدن با چنبر زرین ... نهادن منتی بر جان نخجیرین

ندارد پادشاهی را گزندی ... زدن بر مستمند ریش خندی

بقصد اندر سگی به نخجیر کردن ... تو گیر آهوی نخجیر کردن

چو من گنجی که خاکی مهر شکلت ... بسر دستی کم آیم بر سر دست

نو زین بازیچه ها بسیار دانی ... ورین نیرنگها باب اخوانی

خلاف آن شد که با من درنگیرد ... گل آرد بر ولیکن بر نگیرد

من آن خوانچه ام کاهم عیار ... هر آنچم در دل آید بر زبان است

کی در دل چو دریا کینه دارد ... که دندان چون صدف در سینه دارد

حریفی جز بت شیرین بدین نام ... گزین جز بی شیرینی نشود رام

شکر ...

شکایت را بشیرینی نهان کرد | بشیرین به حکایت چون ا[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بشیرین گفت کای چشم چراغم | همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری | هم از پای افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو | ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تویی کانجا کشم رخت | نه تاجی به ز تو کانجا نهم تخت

گرفتم گر ز من آزاری گرفتی | نمی خواهم چرا بازی گرفتی

بدین دیری که آیی در کنارم | بدین زودی مکش لختی گذارم

نکو گفت آن مثل دهقان نمرود | که کشتن دیر باشد کاشتن زود

چو خواهی عهد با جانها نزد دانیک | تو دانی عید و قربان هر دو با نیک

مکن نازی که باز آرد نیازت | نوازش کن که از حد رفت نازت

بنومیدی دلم را بیش مشکن | نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد شد مرا غمخوار کس نیست | تویی غمخواره جز تو چاره کس نیست

غمی کان با دل نالان شود جفت | بهم حالان هم نالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز | مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو گفت از سر یاری سخن را | بآسانی بر آر این یک نفس را

... در پهلوی دلداده تو

کلت جوان ... بوم من دو چون تو لیلی بود
بود با ... اگر ناکسی بود

درین دروازه کو بالا ذر بهرا بهشت
نخواهد کسی که تا دهرست در ...

زدیده و دل بس است ابدال قدیم
[illegible] شکیم

بسازای دوست کارم را که وقت است
[illegible] که وقت است

بس است انطباق ابرو ناکشاده
لطافی با لطافی ... باید دادن

شبیخون با تشسته چند ساری
گر ... تا ... چند سازی

خردمند که بر جنگی نهد پای
بماند آشتی را در میان جای

درین جنگ آشتی رنگی در آمیز
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بر و جام دوستان مجلس برافروز
که تا روشن شود چشم و هم روز

به بستان آمدم تا میوه چینم
نه خار و خشک در آتش ببینم

ز چشم و لب این بستان بیارام
که هم شکر نباشی گاه بادام

سنان چشم و تیر طعنه تا کی
نه خشک است این در یکدانه تا کی

تو ای آهوی شیرین ... از بهر جنگی
رها کن بودن خوی پلنگی

مرو دامی از سر این کبر و این ناز
فرود آورده خود را مینداز

در اندیشش اگرچه کبک نازنین است
که شاهین چو شاید در کمین است

هم آخر در کنار ... افتی
بدست آیی هم اندر دستم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالت ... که با من میکند هر شب خیالت

چه کار افتاد لیکن کار افتاد ... بدین دریا نه چون تخت ایستاد

نه بوی شفقتی در سینه داری ... نه حق صحبت دیرینه داری

اگر کلیم خویشتن را هر کس از آب ... تواند بر کشید ای دست مهتاب

چو دولت بینم از دستار کشیدن ... ره نزدیک شد دریار کشیدن

اگر خواهی حسابم را گرفتن ... ز هم نزدیک را نزدیک تر گفتن

گره بگشای زابروی هلالی ... خزینه پر گهر کن خانه خالی

نخواهی کار من در خانه خویش ... مبارک باد گیرم راه درویش

بدان ره کامدم دانم شدن باز ... چنانکه اول زدم دانم زدن ساز

بدار وی فراموشی کشم دست ... بیاد ساقی دیگر شوم مست

بحلوای دگر نوشین کنم جام ... بحلوای دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بر گیرم دگر بار ... شکرنامی بچنگ آرم شکر بار

دلم در بار کشان چاره سازست ... سخن کوتاه شد منزل درازست

نبید تلخ با او میکنم نوش ... ز تلخی های شیرین کم کنم گوش

کشاد از درج

جواب دادن شیرین خسرو را

کشاد از درج گوهر قفل یاقوت ... رطب را نقل داد و قند را قوت

که در حلقه دهد ره را در سواری — برات مشکین را در پرده داری
ستون سرو در رقص در آمد خوش — چو غنچه تیز شد چو گل برآورد خوش
بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام — که باشد خشک خشته نقرهٔ خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن — روان از روی تو بیتی و در دل ربود
نخستین گفت کای دارای عالم — برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در تو فتح نامت — قدر خان ... خاقان غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است — چنین صد خاک خاکی بر زمین است
من آن پالوده روغن کدام — که جز نامی ز شیرینی ندارم
نه آن پالوده را کو بود زرد — بجز بی پا ز شیرینی توان خورد
بلی تا گشتم از عالم پدیدار — ترا بودم بجان و دل خریدار
نه بی در حسب و جوی کس شمردم — نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو موی مهربانی — بجز کردن کرشمه و حلم رانی
حساب از روی خویش کردن — بروی دیگران در پیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد هوایی — کجا عشق و تو ای فارغ کجایی
مرا بیدق بسر دکا ور اکنم بند — تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
بمهمانی عراقی چون شود شیر — بگنجشکی عقابی کی شود سیر

تو کی بیدار

تو گر عنبر دمی وز مشک تو خاشاک
نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

سپید و عود و عنبر هم یکی دان
بخور از دود و خاکستر یکی دان

کبابی باید این خوان را نمک‌سود
نمکسودی به میدان کی کند سود

زبانهٔ آتش خوش میغ در رود
خوش آن باشد که دیگت را زند دود

چو سیلی کامدی در جو چه خواهی
مراد خویشتن را برد خواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
بدین در خواه بنشین خواه برخیز

کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه
چه باید چون نیابی بر فلک راه

بشبنازی فلک را در نگیری
به افسون ماه را در بر نگیری

دری یا سفته را گر سفته باید
سخن در گوش دریا گفت باید

هر باغ ارم پوسیده شاخ است
غلط گفتم که در روزی فراخ است

من آبم نام آب زندگانی
تو آتش نام آن آتش جوانی

نخواهم کآب و آتش در هم افتد
کزین سان فتنه‌ها در عالم افتد

به از تا زنده باشم گرد آتش
نگردم گرم من ور آتش بود بس

برو تا با شکر مشکین شکاری
ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر نوشی لبم را گر فشاند
نگر دندان که آن خوردن نخاید

بشیرین بوسه را بازار تیز است
که شیرینی لبش را خانه خیز است

...رین و شکر چندین مزن لاف — که از قصاب دور افتد قصب باف

...دو باشد منجنیق از روی فرهنگ — یکی ابریشم انداز و یکی سنگ

شکر از شکند شیرینی کس — لب شیرین من شکر شکن بس

ترا گر ناگواری بود زین پیش — ز شکر ساختی حلوای خویش

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی — شکار ماه کن یا صید ماهی

نباید شه پرستی دیگر از من — پرستاری طلب جاکهتر از من

بیاد من که بادا عیش بدرود — نوا خوش میزنی گر نکیسا رود

به تندی چند گوئی با اسیران — تو نیکو تا نویسندت دبیران

به غم خوردن دلی آزاد داری — به دم دادن سری بر باد داری

چه باید با تو غم خوردن به لاغ — بدم فربه شدن چون میش الاغ

زمین گر کار تو به کشت بگذار — خدائی مر تو را نیکو کند کار

نشستم مدتی ویرانه واری — برانگیزم منادی بر مناری

که با شیرین چه بازی کرد پرویز — عروس اینجا کجا کرد او شکرریز

بس این بگیر که در دام افتادم — هم از ناز و هم از نام او فتادم

چو شد در نامه ها نامم شکسته — درین نام و نشان بازار بسته

زدر بستن زعیم بسته باشد — خزینه به که او دربسته باشد

اقش من

ز قند من سمرها در جهان است | در قصر سمرقندی از آن است
توانم بر نوار گیسو رسن بست | اگر چه بر گشادم آن نسیم و دست
کرم باید چو من در جامه ارم | بزلف چون رسن در دامنت آرم
ولی با دار رسن باشم ز لو واهست | رسن بازی نمیدانی چه سوداست
جهان بیکار چه من دیدم روا غت | بسوزم روغن خود در چراغت
ز جوشش چون دل چون باز گفتم | شب خوش باد و روز خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برجست | جبین را گره گرفته و فرق را راست
پی بر زلف انداز طرف پی بندش | جهان پر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبان طراز است | زنخدان میگشاد و زلف را بست
گهی میبرد شقایق بر بنا گوشش | گهی میکرد نسرین را قصب پوش
جمال خویشتن در خز و خارا | بپوشیدن همیکرد آشکارا
گهی بر فرق مه آشفته می‌بود | گره می بست و مه را مشک میسود
به لو زراست گردن و مه میشد | که پایش بر سر شمشیر میشد
نه نیکو کردن زنجیر و خلخال | نه نیکو کرد مرز نجیر پای حال
ز گیسو که کمر میکرد و که تاج | بدان تاج و کمر شه گرد محتاج
شقایق بستن بر گردن ماه | کمند انداختن بر گردن شاه

شو شکر حلوا همی کرد آتش نرم — ز حلوا آتش زد و آتش گر...

ز هر صنعت آنچه باید در نکوئی — بکرد آن خوبرو از خوبرو...

ز شوخی نیز بیشه کرد جانی — ز خورشید آسمان را کرد...

وزان بخشش که رفتش تا مبادا او — همی بیش شاه را برف... میگشت

بکیسوی رسن وار از پس پشت — جوانی هر که را امید...

ببوی رین گردنش با طوق تیمار — بان مشکین رسن میکرد...

هر عنانی که بگذشت از کوشه بام — ز شاه آرام شد چون...

ولی ز عشق آن زلفان همی بر — رسن از گردنش با خود...

بسی دادش بجان خویش سوگند — که تا باز آمدن زعنای...

شکست و لولو از نرگس همی ریخت — بدان آب از جهان آتش...

بهر دستان که دل شاید ربودن — نمود آنچه از فسون باید...

عملها که عاشق را کند مست — عجب آمد از معشوقه...

نه بینی مرغ چون بیوقت خواند — بجای بیرقشاندن بر فش...

بعالم وقت هر چیزی بدید است — ور هر کنج را روزی کلید...

پاسخ دادن خسرو شیرین را مکتوبه

چو خسرو دید کان معشوق طناز — ز سر بیرون نخواهد کرد...

فسونی چند با خواهش بر آمود / فسون کردن بجانش

بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی

چو گردون چند با جانم کنی حرب / زنی روغن سر ختم تا کی کنی حرب

نه بینی عیب خود در خوبرویی / بدیشان عیب من تا چند گویی

بعشوه عاشقی را شاد میکن / مبارک مرده را آزاد میکن

چو گوری کو نه بیند گوری خویش / بصد دستان دگر کس را کشد پیش

چو کوران ار چه لعل از سنگ برسم / چو دیدم چرا از سنگ برسم

ز سنگ این لعلها بیرون میفگن / بخاک افگندیم در خون میفگن

بلا کم کردی از تیمار خواری / معاذ الله ازین تیمارداری

شب آید برف میریزد چو سیماب / زنخ مهری چو آتش روی بر تاب

بکن کامشب زبر فم خواب گیرد / بلا روز آنکه برف این آب گیرد

یک امشب هر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم زمین وار

بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده تا که در تو بینم

ره آن کس را ببست در کاشانه تو / که دور از چشم خود در خانه تو

مدان ایدوست را جز دشمن خویش / که بای چشم را بر روزن خویش باش

...رین و تنگی ختمی باشد حلاوت — که خواهد شنیدن از رجا و بالت

ز تنگی کو بود بر تو حد ناکست — بماند خوش ده که برید صحبتش خاسک

عذابم ببیند پی این ناصواب است — بهشت این و دوری و دوزخ عذاب است

بهشت میوه داری نارسیده — بجز باغ بهشتش کس نبرده

بهشتی قصر خود را بار کن در — درین باغ میوه را ضایع مکن بر

رطب بر خوان رطب خواری بر خوان — سکندر تشنه رهبر آب حیوان

درم بگشای در راه کینه بربند — کمر در خدمت دیرینه دربند

اگر ممکن نباشد درگشادن — غریبی را یک آتش بار دادن

برافکن برقع از محراب جمشید — که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم ناهوشم تو بردی — ببر جوشم که سر جوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست — که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

چنان کن گر تو خورم باز گردم — بدید از تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبار آلوده باشد — نظر باری ز تو خشنود باشد

دگر با من نخواهد شد دل راست — به دشواری توانی عذر آن خواست

کسی کانداز داو بر آسمان سنگ — با زار سر خود دارد آهنگ

شکسته سر کسی چون بر بن افتد — قفای گردنان بر گردن افتد

کنیزکی

گذر بر مهر کن چون دلنوازان — بمن یاری مکن چون مهربانان
نه هر عاشق که پائی مست باشد — نه هرچه از دوست شد بر دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگ بازی — چو فرهادیش مکن در سنگ سازی
گهی با من به صلح و گه بجنگی — خدا توبه دهادت زین دورنگی
سپیدی کن حقیقت با سیاهی — که نبود یار ماهی یار ماهی
مرا تا بیش رنجانی که خاموش — چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب — شوی لب بسته خوش تا گرد در سیلاب
بده یک وعده چون گفتار من راست — مکن کارم تو بی بر کار من راست
مزن چندان جراحت بر دل تنگ — دلست این دل نه پولادست نه از سنگ
بکام دشمنم کردن نه نیکوست — که بدکاریست دشمن کامی از دوست
برغم دشمنان بنواز ما را — نهان می سوز و میساز آشکارا
بسوز انگبین بر من مکن زور — که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن تلخی که شیرین است ما را — که شیرینی بجز بی سازگار است
ترا در راه می جستم بمهتاب — کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغ عالم افروز بنده بودی — چو در دست آمدی بی نور زنده بودی
گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش — چو در دست آمدی خود بوی آتش

... دو ... زبان و شکر خدا ...

... چند اندیشه خشک باشد — زمین چون سخت گردد تنگ باشد

نه هر تیغی بود با زخم هم پشت — نه هر کمان روید از دو شست

توانم من که اینجا باز گردم — به از تو باکی شمار گردم

ولیکن حق خدمت میگذارم — نگه مهر صحبت و مهر سینه دارم

اجازت دادن شیرین مر خسرو را میگوید

اجازت داد شیرین یار لب را — که در گفت آورد شیرین لب را

عقیق از نارک لؤلؤ بر انگیخت — گهر می لب مروارید می ریخت

نخستش گفت کای شاه جوان بخت — به نیروزار استم تاج و هم تخت

به نیروی تو بر بد خواه پیوست — علم بر پای باد و تیغ در دست

ببالای تو دولت را قبا چست — ببازوی تو گردون را کمان سست

پس آنگه شد چو کوه آتش — بخسرو گفت کای سالار دلکش

زیاد و تخت با دار بخت یاری — که پشتیبان پشت روزگاری

تو شاهی رو که شه را عشقبازی — تکلف کردن باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آنکس — که معشوقش باشد در جهان بس

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد — به نیکی کن غریبی مرده را یاد

مرا فرهاد با آن مهربانی — برادر خوانده بود انجا جهانی

نه یک ساعت

به یک ساعت غمین در تیره دیدم / به از شیرین چرا و ازی
بدان تلخی که شیرین کرد در تیش / چو شد تلخ شیرین بود نوز بیش
از او دیدم هزار آزار دلسوز / که نشنیدم پیامی از تو یک روز
مرا خاری که گل باشد بدان خار / به از سروی که هرگز نابود بار
کز آهن زنجیر کردن شمر شستوم / به از زرین کمر بستن نخواهم
بسی کز وی مراد سینه سازند / به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد / به از سیمی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر سر
بدان ماند چون آهن در بن سنگ / دل از شادی دوست و از دوستان سنگ
مبادا تنگ دل را تنگدستی / که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی ناید از دیوانه در دست
قلم در کش بدست حرف سایم / که دست حرف گیر انشا ندانم
همان انگار که آمد تندبادی / ز باغت برد برگی بامدادی
همان پندار کی دلدار دلسوز / که از رخش او فتادم اولین روز
تو رخت خویش را بر دار و برگرد / مرا سیلاب محنت غرق خون کرد
من اینک مانده ام در آتش تیز / تو در من بین و عبرت گیر و بگریز

...یان و شکرخند شور ریزی می نماید   هوای من تو از بیدست شاید

چو ابر شور بختی شد نمک بار   دل از شیرین شور انگیز بردار

هواداری مکن شب را چو خفاش   چو بازار چه هر چو روز بود باش

شد آن افسانها کز من شنیدی   گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعاری بو نماندست   دگر تاری ز دلالی تو نماندست

نه آن ترکم که من تاری بدانم   شکن کاری و طنازی ندانم

فلک را طرز که گوی من آید   شکن خود کار گیسوی من آید

دلت گر صبح باشد بر نگیرد   دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگر صد خواب یوسف داری از بر   همانی و همان عیسی همان خر

گر آنکه میروی یکجو به هیچ   چو صبح اکنون دو دست افشان بیا هیچ

بلی دانم که یاری برگزیدی   شکر بفروختی ز انسان خریدی

نبرد از زرق و کید اندوری خویش   نشاید خورد بیش از روزی خویش

گره بر سینه زن ای یار محرموش   ادب کن عشق را یعنی که خاموش

حلالی خور چو شیراز شکاری   مکن چون کرکسان مردارخواری

مرا شیرینی از آن خوانشار بوست   که بازیهای شیرین آرم از دست

یکی را تلخ تر گردانم از جام   یکی را عیش خوشتر دارم از نام

کلام کرکتا

کلاهم گر کند تیغی چه باک است
کلاه آن به که او خود تیغناک است

نه بینید تا قلم بگذارم از دست
که از بوی بمانی سالها مست

چو نام من به شیرینی برآید
اگر گفتار من تلخست شاید

ور از شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب لیک استخوان به خوز با مغز

درشتی گر دهم بر خار سستی
لب نرمی که در زیرش درشتی نیست

گهر در سنگ و خرما هست با خار
ز دندان در خرابی هست بسیار

تحمل را نکو کن رهنمونی
بخندانی که باد آرد زبونی

زبونی کار مرد برون توان کرد
جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خرگوشش اگر کنند بردباری
کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشکان لگد باید کشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش
ز خاموشی کند موشی مهارش

کسی کو خنک شیران آزماید
چو شیران به که دندانی نماید

سگان وقتیکه وحشت ساز کردند
زلید بکر بدندان باز کردند

پس آنکه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن
بنور چشمه خورشید روشن

بدارایی که دوران را دهش داد
بمعبودی که جانرا پرورش داد

نور بزی که در فردوس پاکست ‏ ‏ ‏ بهر حرفی که بر منشور خاکست

بدان زنده که هرگز او نمیرد ‏ ‏ ‏ بهر بیداری که خوابش او نگیرد

که بی کابین اگر چه پادشاهی ‏ ‏ ‏ ز من هرگز نیابی کامی که خواهی

بدین شد بی زخسرو روی تافت ‏ ‏ ‏ ز دولت انگبین کی راه دریافت

گفتار اندر بازگشتن خسرو از قصر شیرین نامراد

شهنشه کام کاهو جستن کرد ‏ ‏ ‏ نیافت آهو کی خود را آهو تن کرد

هزار آهو بره لب را بر آن شیر ‏ ‏ ‏ بدین سر شد نشد تا آنکه گیر

ولک چون آهوی نافه بریزد ‏ ‏ ‏ عتاب یار آهو چشم دیدن

ز هر سو قطره های برف و باران ‏ ‏ ‏ شده باریده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل میگدازند ‏ ‏ ‏ ز برق از زیر پا دل میگدازند

بزیر خسرو آن برق درم ریز ‏ ‏ ‏ از آن نقره خنک ابر سبزه ریز

زبانش موی شد در بیم ردی ‏ ‏ ‏ بمشکین موی بر بگرفت موی

بسی نالید تا رحمت کند یار ‏ ‏ ‏ بحمد الله شد رنگش زنگ پرکار

چو یاسی ز شب دیجور بشکست ‏ ‏ ‏ از آن ورنشان دل دیجور بشکست

ز بس میراند چون بیمار خیزان ‏ ‏ ‏ ز دیده برف میسیلاب ریزان

بصبرش هر زمان تیز تر بود ‏ ‏ ‏ چو آتش هر زمانی خوبتر بود

همه از پیش مانده او را با دل ریش ... ره بی خویش را بگرفت در پیش
نه پایی آنکه راند اسپ را تیز ... نه دستی آنکه گیرد پای شبدیز
همه شب کش راه را در بسته توشه ... ز مروارید بر گل خوشه خوشه
در آن حیرت که آوخ کو رهین راه ... پدید آمد پی ماکوه یا چاه
مکر کوهی در نظم را نشانه ... بماندی زخم اینجا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست ... گهی دستار را بر بند می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید ... دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
در آن ابر سیاه از سعد گلشن ... برآمد ماهتاب محبت روشن
نه از دل در جهان نظاره میکرد ... بجای جامه جان پاره میکرد
شب شبدیز با چرخ پیوست ... کنیزان تو بتی را شقه بر بست
بآسایش نمودن سر نهاده است ... همه از زانوی حسرت سر نهاده است
ندیم و حاجب و جاندار و دستور ... همه خفتند و خسرو ماند شاپور
بصنعت بر دم آن آسیا و نقاش ... بر او نقش طرب بستی که خوش باش
ز روی آن آتش سوزان ز دل آب ... بر او لش در نخندیدی چو مهتاب
دلش وادی که شیرین مهر باد است ... در آن تلخی مبین کاندر رباط است
چو کو شیرین سر بیکار دارد ... ز رطب دانی که سر با خار دارد

نخواند شیرین که شیرین چشم زخم است / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین تو رنجور / که شیرینی بگرمی هست مشهور

شکایت کردن خسرو از شیرین در نزد شاپور

ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه زد امروز بر من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی‌شرمی نمود آن ناخداترس / چه زن گفتی که با شرم و کجا بس
کله چون باردش پیشش نهادم / به استغفار چون سرو ایستادم
بلی تندی نماید یار با یار / نه تا حدی که باشد خار با خار
تبر بر باردن گستاخ میزد / نه تیر سروبن را شاخ میزد
نه زان سر با نوازش گرم کشکش / نه دل زان سیخ رو بیرون کشکش
زبانش گر چه سر تیر و تبر بود / یکایک عذرش از جرمش بتر بود
سخنهای خوشش از رسمی ورای / بگفتم سالی و نشنیده هایی
شب آمد روشنائی هم بخشید / شکسته بومیائی هم بخشید
سبو گر آب دارد نار و آواز / گر آتش کم شود او کم کند ناز
اگرچه یار شیرین لب نمک هست / ز دو شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خاری نیرزد / نمک خوردن جگر خواری نیرزد

همه کس در وفا پاک باید ... که تا خاک چو باد جانان
چو من در سنگ بود بر کمان کشم کمانها ... چو بر دعوت چراغی جان کنم جان
چه باید ملک جان دادن بشوخی ... که نشنید کلاغی بر کلوخی
بر آشفتی است طالع زیرکی را ... که زرنگی چو بکند با من بزرگی
چو بر شاپور محرم راز بگشود ... ز بس تلخی زبانی تکیه ننمود
نخستین خاک را بوسید شاپور ... پس آنکه زد بر آتش آب کافور
که از تندی بباید تیز بودن ... جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستم بر عاشقان چون رفت باشد ... میان ناز و وحشت فرق باشد
نه بر پای پیلان در شدن گشت ... به آرایش خسیسان داشتن دست
ز شیرین خورد بر خرمانی ... ندارد لقمه بی استخوانی
گرت سر کرد از سودای شیرین ... ز سودا دور کن حلوای شیرین
وگر شیرین از آن صفرا خبر داشت ... که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار ... گرت سودا و صفراییست بگذار
عجب نبود ز خوبان تند خویی ... چنانکه از سنگ سنگی در سبویی
کدامین گل بود بی زحمت خار ... کدامین گل بود بی زخم پرگار
بخور از پهلوان نتوان بریدن ... بباید ناز معشوقان کشیدن

... بمن چنین باشد چو می عروسی کی بود نی رنگ و نی بوی
شبه باور بود عادت چنین است کلید گنج زرین آهنین است
ز خوبان توسنی از رسم قدیم است چو یاری بود چشمش سلیم است
رهائی خواهی از سیلاب اندوه قدم هر جای باید بود چون کوه
کمر از باد چون کاهی بلرزی اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
نه آن کامت بنا کامی بر آید که بوی خیر از ناهی بر آید
بران به ترکتازی کرد نتوان که با همه دست یاری کرد نتوان
ز تلخی آخر دل اندر بند مستاب که از روزن فرو آید چو مهتاب
بگرماه ورق از یک فن مبند که چون در گیری از روزن در آید
تو پنداری که او زین غصه دور است نه دور است آن صنم اما صبور است
کرا از کوه وفا سنگی در افتاد ترا بر سایه او را بر سر افتاد
و گر خاری ز وحشت حاصل آید ترا در دم لت او را در دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید شب آبستن بود آخر چه زاید
ندارد چاره دوران طالع نکو خوی نماند آب دایم در یکی جوی
بهنجاری که بر دو رنگ بخت بباید دم بتی را داشتن سخت
کجا بر کار گردش ساز گردد بگردش گاه اول باز گردد

بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید گنج

گشاید بند چون دشوار گردد / نه خندد شمع چون بیمار گردد

امیدم هست کین صحبت سر آید / مراد شه بدین زودی بر آید

بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را بفرق آباد میکرد

ز دولت بر رخ شه فال میزد / چو اختر میگذشت و فال میزد

پشیمان شدن شیرین از بازگشتن خسرو و آمدن او

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزد از سنگین دل سنگ

شده بر نرگسان مست میزد / ز دست خود لب بر دست میزد

ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشک تازه میریخت

چو مرغ نیم کشت افشان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

هوا را کله بست از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان

چو از بی طاقتی شوریده دل گشت / از آن گستاخ رویها خجل گشت

بگلگون بر کشیده تنگ بر تنگ / وزین گلگون و آب دیده گلرنگ

برون آمد بر آن رخش خجسته / چو آب بر سر آتش نشسته

رهی تاریک چون پرکار اهرمن / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش

[...]ین و شبرنگ ره تاریک میراند
خدا را در شب تاریک می خواند

هم آن بهتر که در غم پای دارد
تن آن بهتر که دل بر جای دارد

جهان پیمایش از گیتی نوردی
گره بر زده پیچ لاجوردی

همی شد تا بلشکرگاه خسرو
جنیبت راند بر خرگاه خسرو

همه افسون خود مهتاب گشته
ز پای افتاده مست خواب گشته

زبان پاسبانها دید بسته
حمایلهای سرهنگان گسسته

بآیین غلامان راه بردست
یلی شمشیر شاهنشاه بر دست

بهم بر شد دران نظاره کردن
نمیدانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاپور
که می آید سواری تیز تک از دور

بافسونها دران تابنده مهتاب
ملک را کرده بود آن تحفه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان
بکرد آگه کرای زان غلامان

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
پری گر نیستی اینجا چه گردی

که شیر اینجا رسد بی زور گردد
وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید و شاپور شناخت
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب درماند شاپور از سپاسش
فروتر شد که گردد حق شناسش

نظر چون بر جمال نازنین کرد
که لب بر آسمان سر بر زمین کرد

به پرسیدش که چون افتاد در راهت   که یار تو نباشد خا

پری پیکر نوازشها نمودش   برسم بانوان لختی ستودش

از آن شوخی و نادانی نمودن   خجل گشته پشیمانی فزودن

گرفتش دست و گیسو بر دوش ازپیش   حکایت کرد با او قصهٔ خویش را

از آن افسانهای خام گفتن   سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

نمود آنگه چو شه را بارگی راند   دلم در بندگی غمخوارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم   که شهرشهرهای عقل آوازه گشتم

از آن بیچارگی کردم دلیری   کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند   مرا در دست بدخواهی بیفکند

چو این برخاسته برخاست آید   بحکم راست آید راست آید

کنون خود را زتو بی بیم کردم   به آمد رای تو تسلیم کردم

دو حاجت دارم در بند آنم   برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد   جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشهٔ تنها نشانی   نگوئی راز من با شه نهانی

بدان تا بهو دلبرش را ببینم   جمال جان نوازش را ببینم

دوم حاجت که چون ناید بمن راه   نگاهی سوی من بیند شهنشاه

ز بیژه تا کجا آورد خواهی / گلی تر تست تا با ز سیاهی
وگرنه تازه خود پیشش گیرم / ز خویشش و سرای خویش گیرم
به آخر لب گلگون را چو شد باز / در ایوان هر دو گلرخ را چو هر دو
چو روشن گشت بر شاه در کار من / بعهد خود گشت شد بدر رف کار پیش
دو حجره داشتی خسرو مهیا / برآورده یکی هر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / دگر پنهان ز بهر خواب کردن
پری‌رخ را که با یاره نوز / سوی آن خوابگه آورد شادور
گرفته دست شاهنشه دراندست / برون آمد در خرگه بهر دو بست
بپا این شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه ایستاده
زبانی طوق میزد گرد گلشن / زبانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خویش در آمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاه نور بسیار / کامی من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خواب خوب دیدم / کز آن شادی بگردون بر کشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغی / بدست آورده ام روشن چراغی
چه باغ الحق عجب باغی دلافروز / بهشتش باج خواهی باد نوروز
ز ریاحین لطیف و میوه‌ها نغز / مداوای دل و آسایش مغز

درختانش

درختانش کشیده سر بعیوق — چو دست عاشقان بهر ...

بهشتی رسته ها بر میوه زاری — شده هر شکل طوبی شاخساری

گلش صد کان گوهر باز کرده — گیاهش سبز زمرد ساز کرده

شگفته هر سر [illegible] پدیدار — چو خط نو دمیده بر رخ یار

ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدم — بخواب خویش در آن باغ ار میدم

چراغ یافتم روشن در آن باغ — چو تابان شمع اندر چنگل زاغ

چراغم را بنور شمع مهتاب — بکن تعبیر تا چون باشد ایخواب

چو خواب شاه را شاپور بشنید — بمژده دان شیرین بخندید

بتعبیرش زبان بگشاد شاپور — که چشمت روشنی یابد از آن نور

چنین گفتش که شاها دل بجا آر — بود واجب که شکر آری بکردار

بدور آرد چنان آن تیره شب را — به تنگی در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم — زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیا رائیم فردا مجلس نو — بجام باده سیب نرگس نو

چو از مشرق برآید چشمه نور — برانگیزد ز دریا گرد کافور

می کافور گون در جام ریزم — درین طوفان بدان کشتی گریزم

ز خرشاه اطراف چون لاله بشگفت — چو نرگس در بساط خورمی خفت

در باب مجلس آراستن خسرو میگوید

سحرگه چون روان شد مهد جمشید
عروسانه برآمد جرم خورشید

برون جست از کمین دزد سبکدست
عروس صبح را زیور بهم بست

بجنبانید مرغان پر و بال
برآوردند مرغان بانگ خلخال

درآمد شهریار از خواب نوشین
که برناخورده بود از خواب دوشین

ز نو فرمود بستن بارگاهی
که با او بود کوهی کم ز کاهی

برآمد نوبتی را سر به افلاک
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک

کشیده بارگاهی شست بر شست
ستاده خلق بر در دست بر دست

به سرهنگان سلطان حمایل
زره در کرده شه زرین شمایل

ز هر سو دیلمی کرده یعوق
فرو بسته کله چون جعد منجوق

بدیلمه سرا بیرون سیاهان
حبش را بسته دامن در سپاهان

سیاهان حبش ترکان چینی
چو شب با ماه کرده همنشینی

بیارا بود در آیین اورنگ
ز تیغ تنگ چشمان رنگ در رنگ

طنابش نوبتی را میل در میل
نو بسته به در پیل در پیل

ز گرد کهای او در دور بسته
مه و خورشید را چشم از نو بسته

درین گردش نشسته خسرو چین
در آن دیگر فتاده شور شیرین

بساط شاهوار افکند زربفت / که گنجی بر دهد بادی گر از تفت
ز خاکش باد را گنجی روان بود / بگنج خود کجا بادا ازان بود
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقان و غلامان جز سرایی
نشسته بر سریر تخت جمشید / ادب پرور ندیمان هنرمند
نهاده توده توده نقل دانها / ز یاقوت و زمرد بر کرانها
بدست هر یکی بر طرف کنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
گلنار از دست نثار در خورشت / گز افشردن برون میتراود از مشت
گشاد ابرو چو حیران بر سر دوش / در دوار چشم خسرو هفت رود نیش
پیاله کرده ساقی جام جان نوش / نیابی کرده مطرب زخمه در گوش
بدستان هم ستانی کینه پرداز / بهر خم زخم دلها را کند ساز
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک بربط گرفته
ز دود دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
چنان نغمه دماغش در حریر آراست / که موسیقار موسی در قفص داشت
ز لبها کرده در مجمر شکرریزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربطها بمالند / که زان نالش دل بربط بنالند

بره تار یکسر همه قلشد ابریشم ساز / ور آورد و از نغمه‌اش ... بردار

در تعریف چنگی نکیسا نام میگوید

نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیم خاص امیری ...
ازو خوش گوهری در مجلس آواز / نهید این چنگ گشت ارغنون ساز
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ اندر دو سر بر خاک میزد
چنان میساخت الحانها همی بود / که زهره چرخ میزد گرد گردون
جز او افزون شمرده زهره خود را / ندادی بار جایی کس باربد را
دران مجلس که بحث آغاز کردند / بیک جا چنگ بربط ساز کردند
نوای آن دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنم شان غبار از گوش میبرد / یکی دل داده دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند / غلامان الشبه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از بزمگه دور
سمای باربد دستان همیزد / بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز / فکنده ارغنون را زخمه در ساز
ملک با هر دو جان دمساز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد

چو زین

چو زین خرگاه گردان دور شد شاه / برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

ز کنج پرده گفت آن هاتف جان / کزان مطرب یکی را سوی من خوان

بدین درگه ستایش ساز در چنگ / که تا بر سوز من بردارد آهنگ

بجست حال من پیش آورد ساز / بگوید آنچه من گویم بدو باز

بگرد درگه آن شمع کافور / طوافی کرد چون پروانه شاپور

نکیسا را بر آن در برد شاپور / نشاندش یکدو گام از شکرگه دور

کزین خرگاه محرم دیده بردوز / سماعی خرگهی ازوی درآموز

نوا بر طرز این خرگاه بنواز / رهی تو گویدت آنراه میزن

ازین سو باربد چون بلبل مست / زدیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود و آتش باغی از رود

ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان را نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقهای محرم آواز

نوا بازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسو کنان در دامن چنگ

نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت لکن بر گو میدش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریق کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

[illegible]

ز هجران تیره تا کی دیده دولت زندگانی
مگر از خوشدلی یابی نشانی

بر آ از کوه صبر ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن چو خورشید

بر آ ای بخت با من روزگاری چند
کلیدی خواه و بگشا این در بند

ز بیمهری برون کن ای طالع گرانی
به مهربانی کن تا توانی با تو دانی

به یاریهای بر آر آید دست سستی
برافکن پشت لشکر غم [illegible]

جگر در تاب دل در موج خون است
که آزرده [illegible] و نقشش [illegible]

به خون زین افتاده تریاقی [illegible]
نه زین جان را ز تریاقی [illegible]

اگر بر کف ندانم ریخت آبی
توانم کرد بر آتش کبابی

اگر حلوا دادن را نشایم
قناعت را به دست آخر گشایم

اگر نقشی ندانم دوخت آخر
سپند خانه دانم سوخت آخر

اگر چیزی ندانم در نشاندن
توانم گردی از ایوان فشاندن

بیندازم چو سایه سر بر خاک
که من خود اوفتادم زار و غمناک

چو مه در خانه بیرونی چه باید
چو زهره برج هر جنسی نشاید

مرا باید بهر خدمت که خواهی
کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

مرا بینی که چون تیر آزردیم
چه میدانی دمی [illegible] چگونم

غریبی چون بود غمخوار مانده
ز کار افتاده و از کار مانده

[illegible]

چو گل در عاشقی پرده دریده — ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آستان جفاها پیر گشته — چو لاله در جوانی پیر گشته
به امید جهانی بر باد داده — به بیداری بدین روز اوفتاده
نه همت پستی که پشتم کرم دارد — نه بختی کز تهیدستان شرم دارد
زبانی کامی دلم تنها نشین است — بسازم گر ترا رای اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید — بسوزم تا ترا کامی برآید
شکر تلخ آمد این لب را چو دودم — که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا زین سوختن سودی نه برگشت — که سودی کاسدان را دودی از برگشت
نخواهم کرد با تو حکم رانی — کرم زین بهتر که داری تو دانی
حصار یعنی در بسته لیکن — حصار قفل او نشکسته لیکن
بهشتی میگران از جان پرستش — ز هر میوه درختی در بهشتش
نکیسا چون زد این افسانه در ساز — بسه تائی باربد برداشت آواز
نوا را بر کشید عشاق در بست — در افکند این غزل چون عاشق مست

در باب غزل گفتن باربد از زبان شیرین

سحرگاهان که از می مست گشتم — بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ — بچنگ زاغ در چون چنگل زاغ

دیو شد سر با سر برگ خاری | سر زلف از چو گنج در حصاری
به بیداری دماغم شب رنجور | کز اندیشه نمیکرد و سر بام
و گر چشم ز خوابم بر زند تاب | سر دیوار کند دیوانه در خواب
به رسم همچون دل دیوانه جوید | ورا یاد دل دیوانه جوید
همانا کان پری رو دیو افسون | در آن دیوانه شد زان نیک افسون
کز آن گنج ارم از ویرانه بردند | تماشای پری چون در گلستان
بخواب آن کس جا و دیش میکند | که غم رشک می برد و از زبان
بدو دو افکند آن الف سرکش | که چون او دو افکند آن دو
به یاد آن زلف رشک کشور خلخال | در آرد زاده صد ساله را حال
همی دارید بر دیوار مهدش | همی دارید شیرین کار شهد
بعنبر موی دوش بر گوشه تاج | بعقد آموی دوش بر تخمه علاج
بنازیش گر خیابت لب نیارا | بعذری کان لب خوش شد زبان را
بطاق آن دو ابروی خمیده | نشانی را دو ابرو بر کشیده
بر آن مژگان که هم بر هم زند نیش | کند زخمش دل یاران را ریش
بچشمش کز عتابم گرد رنجور | بچشمک گر دل آن کز و بشود دور
بدان عارض که از چشم آب گیرد | ز تیزی نکته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که

بدان گیسو که دلها را کمند است — چو سرو قامتش بالا بلند است
بمارافشانی آن زلف واندوهش — بچنبر بازی آن حلقه در گوش
بشکلین دو ابروی آن کمان چون سنگ — که زور و بر رو میان زور شکر رنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو بود — بدان سنبل که سنبل پیش رو بود
بدان لعلی که دندان لؤلؤ بود — که دارد مهر از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادامها که بر بند — بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ چون آن چشمه یار — که دلرا آب زان چشمه ها داد جا
بطوق غبغبش کز عاج آن تا — معلق کرده انداز افتابی
بدان سیمین دو بازو کز عرق افروز — که کرده بسته از تاریخ نوروز
بنقد قبای سیمینش در انگشت — که قاقم را بر شک خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق تاب — چو سیمین تخته ها شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان و شوشه اندام — ولیکن شوشه ها از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم — که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاک پای تو کز دیده بیش است — بدو سوگند من بر جای خویش است
که گر دستم رسد کارم بدستش — درون جان کنم جای نشستش
ز دستم گر بگذرد تا زنده باشم — جهاندار شاه داور اینده باشم

نیخ ار

سران ... به ... زیره تاریک دیده ...

... بو رود و باربد زین پرده ور ... خت | بیکباره دو دست خویش پرداخت

دران پرده که خوانش ... | چنین ... بیرون داد از عمار ...

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بنم خاک تو شد ای سرو چالاک | بر افکن سایه چون سرو بر خاک

ازین مشکین رسن کردن چه نالی | رسن در گردن تو همین نیابی

اگر گردن کشی کردم چو شیران | رسن در گردن آیم چو نکیران

نگنجد آسمان در خانه من | دو عالم در یکی ویرانه من

ندارد پای پیلان خانه مور | نباشد لشه پای سیمرغ هم زور

سپهری کی فرود آید بجایی | کجا گنجد بهشتی در گیایی

بجای او زدن دو شیشه منکر | بجان هین کاو دیدم دیده برسر

سری کو ترک در بازانش آید | نثار تخت سلطانی آید

درین حضرت که خواهش را دم نیست | شفیعی بایدم و آن جز کرم نیست

بعذری گر دهی چندین گناهم | اگر عذری بدست آرم نخواهم

دهم چندان زمین را بوس بر گوش | که بخت اتیش برآرد کوس بر گوش

بچهره خاک را چندان خراشم | ازین خاک آبروی بر تراشم

ز خلقت را برخ چندان کشم نرم | که اقبالم دهد منشور آزرم

چنین جرم

چنین خوانم ز طالع نامهٔ شاه | که صاحب طالع نیکان ب
من آن بیکم که طالع ماه دارم | چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل چو شیده با تو | پیامی داشتم پوشیده با تو
بپریدم تا پیامت را گذارم | هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گشت خود پیکر و تنگ باز | بخور روده در میان آورمش باز
زبان گر بیرون دالفش در زبانه | نهادم با دو لعلش در میانه
دگر زانجم هر از دهان بیرون تابیت | هم از سر تا دهن تاویت آن یاقوت
خم ابرو اگر زه بر کمان است | بزن تیری ترا هم این کمان است
وگر غمزه بهستی تیری انداخت | پشیمانی ز خاکت توتیا ساخت
گر از توحید خود آشفته دیدم | به خنجر پیش بنگر در خون کشیدم
چو شمع سر برآوردم بدین در | نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد نخواهم | نیابی نقطه وار از خط برونم
وگر گیرد خیالت کار من سست | به آب دیده گیرم دامنش چست
عقیق ار خود رود خونم از این ریش | بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه‌ش کس نچیده است | درم پیدا کلیدم ناپدید است
جز آن لب کز شکر دارد وفایی | ز بادامم نیاید کس آشنایی

زره تاریکی زیر تو بر بازم کشت — ته آب از طاق انگورم گشت

وگر چون قند قم بر سر زنم سنگ — رطبهایم نباید کس نشان

برآن پسته چون دهان بسته خندم — که تو چون پسته بگشاید قند

رطب چینی که با نخلم ستیزد — زمین با خرخار هیچش بر نگیرد

دهانی یکی طمع دارد بسیم — بهوی انسرخ چون طفلش

کسی کو بر ترنجم کار دارد — ترنج آسا قدم بر خار دارد

اگر نه خود آفتاب آید وگر ماه — بدین میوه نباید جز تو کس را

نکیسا این غزل با چنگ بر گفت — ستانی باربد با بسیار شد جفت

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت — با تنگ عراق این برده بر

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می یابد دماغم — خیال گنج می بیند چراغم

مگر این آن هوش دارد چنین خو — که این باغ را باشد چنین بو

مگر بر باد دشت آهوی سحرگاه — گره زد نافه بر طرف خرگاه

مگر وقت شدن طاوس خورشید — پر افشان کرد بر گلزار جمشید

مگر هندستان شد آفاق قیصور — که می بارد بجای برف کافور

مگر در باغ شیرین هست خسرو — که می آید بهار تازه و نو

مگر شیرینی شیرین درآمد — که تا که شوخیی از ر[illegible]

مگر غارت شیرین شکرریز — که طوطی گشت سلطانی چو پرویز

مگر سروی ز طارم سر برآورد — که ما را سربلندی در بر آورد

مگر ماه آمد از روزن درافتاد — که شب را روشنی در منظر افتاد

مگر با تو سپید آمد فرادست — که گلزار شب از زاغ سپید رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد

مگر با ما اشارت زندگانی — که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر اقبال تو شمع برافروخت — که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

مگر شیرین ز ریش افشاند بویی — که از هر گوشه میخیزد خوشیی

چو در دام آمد آن آهوی طناز — که بر صیاد خود کرد این همه ناز

بدشواری تواند رفت در دام — که اول بود تند آنگاه شد رام

ز ریحان چنان چون درکشم دست — که وی مستوره بودم این زمان مست

بگوید ولی آن رشک پری را — که باز آور بما یک اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکوی است — بگویم راست مردی راستگوی است

تو بی جو کشته و گندم درودی — منم جو داده و گندم نموده

چنین کز تو بسی چشمی نمودم — تواضع بین که چون رام تو بودم

... بره یار دهند ور آن که بست د ... | که با دردی چو امروزش هم هست

ندارم غم دل در پادشاهی | ولیکن رنج دل چندانکه خواهی

دلم خون گر بدار غم چون بگرید | گدا این حالم از غم چون بگرید

تنم ترسد ز هجران جان غم بند | گدا این کار از هجران نترسد

لگدکوب غمت زان گشت روحم | که بخت بد لگد زد بر فتوحم

چو بی زلفت و بیدل بود دستم | دل خود را بر زلف یار بستم

ز بوسه با لبت دارم شماری | ور بینم کردی باید برکاری

چه فرمائی که بر بندم باین کار | گرت بار است تا بر بندم این بار

کرم خواهی بخلوت بار دادن | بجای گل چه باید خار دادن

ازان حقه که جز مرهم نیاید | بده زان چون بدادن کم نیاید

چه باشد گر چنان آب حیاتی | بغارت برده را بخشی زکاتی

چو بر زد باربد زینسان نوائی | نکیسا کرد ازان خوشتر نوائی

شکفته چون گل نوروز خوش رنگ | بنوروزی غزل برداشت آهنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمی به بیدار تو روشن | سر کوی ترا خوشتر ز گلشن

خیالت شو ای خواب و خوردم | غبارت توتیای چشم دردم

بتو خورندل

تنو خوشدل و باغ مشک بیزم | ز نور روشن چراغ ...
مرا چشمی و چشمم را چراغی | چراغ چشم و چشم افروز باغی
چو می خوردی که رویت چون بهار است | ازان می خور که آن می سازگار است
چه می خوردی و میکردی قرار یار | چرا باید که من مستم تو هشیار
جهان چون جوانی جان نوازد | کی با جان جوانی در نبازد
تو نیز از آینه بر دست یابی | ز عشق خود و دل خود مست یابی
ببین در آینه چین ای بت چین | که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه را بر کف چه گیرد | که هر دم نقش دیگر می پذیرد
ترا آینه چشمی چون منی بس | که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهر است | که بی تو عمر شیرینم چو زهر است
ترا بیدلی کفش دلت داد | زهی بیرحم رحمت بر دلت باد
تو با ترباک دو بین باز هرد سوز | ترا این روز آنکه من بدین روز
گمان بردم که چون مستی پذیرم | دران بیهوشی تو باشی دستگیرم
کنون افتادم از مستی و سستی | گرفتی دست لیکن پای بستی
بس این یارا خود را ز کشتن | جوانمردی نباشد یار کشتن
زهی هر ساعتی بر دیده خاری | فزون چون میزنی بنوار باری

... ز او نیند وراز ...

ندارد ... زبانی بر زبان آر — میان درگشته را در میان ...

بشنو در چو بهمن چون زبیردست — چه نقصان کعبه را از بت پرستی

وگرنه من کنم از رخش پولاد — چراغی را برون آرم بدین باد

تو گر از دست بالایی بدستم — شهنشه را کشم زیر دستم

چه داریم از جمال خویش مهجور — رها کن تا ترا بینم هم از دور

جوانی را بیاد بت میدارم — بدین امید روزی میگذارم

بدان چشمی سیه کاهو شکار است — که آهو نیز چشم راغبار است

خوشا وقتی که آئی در برم تنگ — بی تا هم وی بر ناله چنگ

بهایم تم شب ز لفت بگیرم — چو شمع صبحدم شب بمیرم

شبی گر لعل میگونت ببوسم — نخسپم تا قیامت بر نگیرد ست

تبو داده عنان کار سازی — تو دانی گر کشی ور نوازی

بپشت مرده افکنده باشم — ازان بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این طاره بر چنگ — نوای باربد بر داشت آهنگ

باواز حزین چون عذرخواهان — روان کرد این غزل را در سپاهان

غزل نکیسا — باربد از زبان خسرو

مرا در کوی تست — ای شمع نکویی

فلک ما ... مرا بسته — است کوئی

که گر چون کوه سنگم دی به برگی — بیابی خود دوم چون
دلم را می بهر جایی از تو خشنیست — بهر کو بیدلی به پیش زینت
تنی کو ناز این گل بر نتابد — بسر بار غم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد پیش رنجور — نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بر دارم از تو — که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن — نه از دل مهر یارت بر گرفتن
بدان جان گر چنین صد جان فرو دست — که جانم بی تو در غرقاب خون است
فرو ماندم ز تو بر خاک امید — چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها — چو ماهی کو جدا گردد ز دریا
ندارم بیش ازین چون ماه در میغ — تو دانی و سر آهنگ تاج و تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای — عنایت را از آن سال تازه فرمای
بعمری تا بود پنجاه یا شصت — چو باشد صد گره دریای خود بست
پس از عمری که کردم دیده جایت — کم از یک شب که بوسم خاک پایت
بنور بر فروز افسرده را — ببوی زنده گردان مرده را
مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارک باشد آوازت شنیدن
چنان دان کز لبم پرخنده کردی — که بیک مرده را زنده کردی

ندارد [illegible] ز رو بندد وا که از چشم نهانی	چو از چشم بد آن به که مانی
خدای کافرینش کرده اوست	زمین تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز ره پر دلسوز	برآرد از شبم را هر شبی روز
چو شیرین دست برد باربد دید	ز دست عشق خود را کار بد دید
نوایی برکشید از سینه تنگ	بچنگی داد کین در ساز با چنگ
بزن راهی که بر عقل راه گیرد	مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترانه جادوی ساخت	پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز	که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بستگی چند	شتابت چیست این آهستگی چند
ز یاری حکم کن بر شهریاری	ندارد هیچ بنیاد استواری
بروز چند با این سست رختی	بدین سختی چه باید کرد سختی
بیا تا به که ماند از طرب جان سرد	بیا سنگا که سنگیان بجست و منجورد
خوش آن باشم که امشب باده نوشم	امان باشد که فردا باز کوشم
چو هر فردا نماند استواری	بباید کردن امشب سازکاری
جهان بسیار شب بازی نمودست	جهان نادیده جانان چه سودست

بهاری آوازی

والی

بهاری وادی از وی برخور امروز ... همه فصل نخواهد بود نوروز

گلی کو را بود آدمی زاد ... چو هنگام خزان آرد برو باد

گل آن بهتر که گل آب خورد ... کلاهی کرکد از گل بریزد

در آن حضرت که نام زر سفالست ... چو من کس در حساب آید محالست

لب دریا و آنکه قطره آب ... رخ خورشید و آنکه کرم شبتاب

چو بازار تو هست از نیکوی تیز ... کف دی چون مراد دولت برانگیز

بخر کالای کاسد تا توانی ... بکار آید یکی روزت چه دانی

درستی گرچه دارد کار و باری ... شکسته بسته نیز آید بکاری

اگرچه زر درست افزون عیارست ... قراضه ریزها هم در شمارست

نهادستی ز شمع حلقه در گوشم ... بدین عیبم خریدی باز مفروشم

تمنای من از عمر و جوانی ... وصال تست و آنگه زندگانی

به پیغامی ز تو راضیست گوشم ... برایم زین اگر زین بیش کوشم

منم دریای عشقت رفته از دست ... نه رحمت خورده تنها شده ست

من آن سایم که در بالا و در زیر ... ز پایم سر نگردانم بشمشیر

نگردم از تو تا بی سر نگردم ... ز تو تا در نگردم بر نگردم

بهر لحنی که تا اکنون نمودم ... چو لحنی مطربان در پرده بودم

... ندار و ... رو نیت و اگر ...

...مول در پرده چون خواهم فتاد — چو برق از پرده بیرون خوا[هم فتاد]

چراغ از دیده چندان روی پوشید — که دیگر روشنش آتش ...

سخن تا چند گویم در خیالت — ببر روی راهم حیث با خیالت

بجای تو تنها گرد دستارم — کهی بوسم کهی در دستارم

بجاهم ترا من میخورم ناب — که من سرمست خوش باشم بود خواب

سر زلفت بیکسو باز بندم — کهی گیرم ز عشقت گاه خندم

چنان بر نقش دل شاهم بگفت — که بر دست بند اندر است

در آغوشش چنان گیرم تیت را — که ننبود آگهی پیراست را

چو لعبت باز شب پنهان کند راز — من اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید — ز هر خارم گلزاری برآید

خدا را راه پیروزیم گردان — چنین بد روز را روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این بیت حالات — ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان — قوی کن جان من در کالبد هان

نکیسا چون رشته آتش برانگیخت — ته آهی باربد آبی بر او ریخت

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

باستادی نوای کرد بر کار — گزو چنگ نکیسا شد نگون سار

زانتر کیسر بلک

ز ترکیب بدر الخلل را
ز هر پیرا فکند و بر کفت این

به بخشایی صنم بر عذر خواهی
که صد عذر آورد بر هر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم
پس ز هر پشیمانی چشیدم

گرفتم هر چه من کردم گناه است
نه آخر آب چشمم عذر خواه است

در حرف کش بی آبیم را
شفیع آرم به تو بخوابیم را

از این پس سر ز پایت بر ندارم
رخ از خاک سرایت بر ندارم

کنم در خانهٔ یک چشم جایت
بدیگر چشم بوسم خاک پایت

سلام و زرسک عنبر نهان بگویم
گر جان از میان جان بگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی
سلامی بود آن هم بار ستی

اگر محروم شد گوشش از سلامت
زبانم را تاره میدارم بنامت

درین هیبت اگرچه بر نیارم فغانی
کرم بر سیه ندارم زبانی

ز تو بر سینش مرا امید خام است
اگر بر خاطرت گردم تمام است

نداری دل که آیی در کنارم
وگر داری من این طالع ندارم

ز تو به گر ز هم خواهند گویم
مرا آن به که من بهروز او هم

مرنجان گر غمت غمناکم ای جان
بگویم من که این خاکم ایجان

چو تو راضی شدی اکنون دل خراب است
رضای دوستان جستن صواب است

ندارد [illegible] ر و بند و اگر

وگر من تا توانی ناز میساز / که تا جانم برآید میکشم ناز

منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی ترا با غم چکار است

اگر بازی دگر نه من بر آنم / که بسوزم در غمت تا می توانم

مرا گر نیست فر دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی

اگر دیدار تو بر من حرام است / نیابم کام شیرین کن تمام است

اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی

اگر من برنخوردم زان نکویی / تو برخوردار باش از خوبرویی

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ار مانم دگر نه باک از آن نیست

مرا گر روز و روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد

چو بر زد باربد با خشک رودی / بدین تیزی که برگفتم سرودی

دل شیرین بر آن حرفی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کزان فریاد شاه آمد بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین / اصولی کرده شد دستان شیرین

در آن پرده که شیرین ساخت آن ساز / هم آهنگیش کردی شه به آواز

چو شخصی کو بگوید راز گوید / بدو کوه آن سخن را باز گوید

ازین سو مه ترانه برکشیده / وز آن سو شاه پیراهن دریده

بجوار سازد

چو از ساز و زر عاشق او بر خاست / صدای مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا جان نگهدار
اگرچه کار خسرو میشد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کاین آواز و سوز / چه آواز است رازش در من آموز

برون آمدن شیرین از خرگاه و افتادن او بپای خسرو

حکایت کرد فرخ شاه و شاپور / جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنانکه از زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر / بپای شه در افتاد آن پریچهر
چو شه معشوق را مولای خود دید / سر او را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای / که شه را تاج بر سر به که در پای
در آن خدمت که یارش ساز میکرد / مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد / تقاضای دهن بوسی در آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد / ترشروی شیرین در اثر کرد
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر شد مه گرفته هست معذور
ملک حیران شده زان روی گلرنگ / چرا شد شاه چون شد باز دلتنگ
ز بهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پروردان دلافروز

ندارد نه ...

... ز و بند و ... الس ...

چو ... نرسد که مطلق دست شاه — نهد خال خجالت بر رخ ماه ...

چو وابسته کمان تخم بر و بند — که بر را حب نباید خبر به پیوند ...

بسی سوگند خورد و عهد ها بست — که بی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم — بکابین کردنش کردن فراز ...

ولی باید که می در جام ریزد — که از دست این زبان آن ... بر خیزد ...

بیک نفس آ شادمان با هم نشینیم — بمردی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد از شاه بستند با شیرین — نخنده تا شکر تا وار باده پرو ...

نشستش باد در نیکواختی برآید — هنر بخشش بر قاضی در آمد ...

خروشش زیر و بم را تاب داده — سماع مطربان از خواب داده

نشستن چون می قدح در دست کرده — بجرعه ساقیان را مست کرده

ز شادی چون تواند ماند باقی — که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده — گز اسباب غم صهبا هم رمانده

دماغ از چاشنیهایی دگر نوش — زلذت کرده شهوت را فراموش

بجو عطر آنکه رویی زیبا — دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرو مانده ز باریهای دلکش — دو آب و آتش اندر آب و آتش

کششهای بدان رغبت که شاید — چو مقناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود

ولیکن بود صحبتهای رهناز ... نکردند از وفا زنهار خواری

چو آمد در کف خسرو گل دوست ... برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود ... بهر بند باده را بیرون برآمود

بمژگان دیده را هر راه میرفت ... نگه در مجمره عودی همی سوخت

گهی بیسود بر نرگس پرندش ... گهی بر بست سنبل بر کمندش

گهی در عود جعدش بار دادی ... ز عنبر بر باده مشک انداز کردی

گهی بر یار حبشش بروی نشست ... گهی لرزید چون سیماب پیوست

گه از فرق عرش اختر کشادی ... غلامانه کلاهش بر نهادی

گه از گیسوش بستی بر میان بند ... گه از لعلش نهادی در دهان قند

گهی هندوی عقیقش را بانگشت ... گه آوردی رخ چون سیب در مشت

گهی دسته از دستش ربودی ... ببازو بند او بازی نمودی

گهی خلخالهاش از پای کندی ... بجای طوق در گردن فکندی

گهی گفتی تنم را جان توئی تو ... گهی گفت این منم یا تو توئی تو

گه آوردی فروزان شمع در پیش ... درو دیدی و در حال دل خویش

وشش در بندان پاکیزه دل بند ... بشاید بازی دل گشت خورسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی ... بشد مست باند از شیر مستی

...رد شد و اگر سد
ندارد نه

... بنوعی نرسد که مطلق دستی شاد — نهد خال خجالت بر رخ ما...

چو شد وابسته کان تخم برومند — که بهر راحت نباید جز به پیو...

بسی سوگند خورد و عهد بابست — که بی کابین نیارم سوی او...

بزرگان جهان را جمع سازم — بکابین گردنش گردون فرا...

ولی باید که می در جام ریزد — که از دست این زمان ان...

یک امشب شادمان باهم نشینم — به روی یکدگر عالم به بین...

چو عهد از شاه بستد یار شیرین — بخشید تا شرکت وار باده پرو...

لبش باده در غواصی برآید — هنر بخش برقاصی و راما...

خروش زیر و بم را تاب داده — سماع مطربان از خواب داده

نشسته چون می قدح در دست کرده — بجرعه ساقیان را مست کرده

ز شادی چون تواند ماند باقی — که بی مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده — گر از اسباب عیش صهبا هم رماند

دماغ از چاشنی های دگر نوش — ز لذت کرده شهوت را فراموش

بجوز عطر آنکه روی زیبا — دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرو مانده ز بازیهای دلکش — دو آب و آتش اندر آب و آتش

کشمشهای بدان رغبت که شاید — چو مقناطیس کابین را رباید

ولیکن بود

ولیکن بود صحبتهای زنهاری
نگردند از وفا زنهار خواری

چو آمد در کف خسرو گل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود
پرند ماه را پروین برآمود

بمژگان عید را بر ماه میدوخت
نگه در مجمر مه عود می سوخت

گهی بوسید و بر نرگس پرندش
گهی می بست سنبل بر کمندش

گهی مرغول جعدش باز کردی
ز شب بر ماه مشک انداز کردی

گهی بر مار گنجینش زدی دست
گهی لرزید چون سیماب پیوست

گهی از فرق سرش افسر گشادی
غلامانه کلاهش بر نهادی

گه از گیسوش بستی بر میان بند
گه از لعلش نهادی در دهان قند

گهی بسودی عقیقش را بانگشت
گه آوردی رخ چون سیم در مشت

گهی دستینه از دستش ربودی
بیازو بند او بازی نمودی

گهی خلخالهایش از پای کندی
بجای طوق در گردن فکندی

گهی گفتی تنم را جان توی تو
گهی گفت این منم یا تو توی تو

گه آوردی فروزان شمع در پیش
در و دیدی و در حال دل خویش

دلش در بند آن پاکیزه دلبند
بشاید بازی دل گشت خورسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی
بشیر مست ماند از شیر مستی

... بیند و از ...

... کند آتش در خویش را پاس — که تا هر دو نخفتند گوکله پاس

زبانک بوسه‌های خوشتر از نوش — زمانه از غنودن کرده و بیهوش

بهاهیزن چون دهل آواز میکرد — شبیخون زین الابه در آن ناز میکرد

بهم بیمان بهفته دمساز بودند — گهی با هم بدر که با ناز بودند

بهر نوع آهنگ عشرت داشتندی — دمی بی خوشدلی نگذاشتندی

بهشت تر قناعت ساختندی — بهر شکلی اندر ساختندی

بسی سیم که کار از دست میشد — نخوض ثواب شهوت مست میشد

بازگشتن شیرین بقصر خویش بدستوری خسرو و بردیه میگوید

ملک فرمود تا هم در شب آن ماه — ببرج خویشتن روشن کند راه

سپاهان چون کواکب در رکابش — که از پری خدا داند حسابش

نشستند تا بصد تمکینش آرند — چو مه در محمل زرینش آرند

چو نقد سیم شد در جهان تنگ — چو رفت آن نقد سیمین بار در سنگ

فلک بر کرد زرین بادبانی — نماند از سیم دستی با نشانی

شهنشه کوچ کرد از منزل خویش — گرفته راه دار الملک در پیش

بفیض ابر سیمای درخشی — جهانرا تازه کرد از گنج بخشی

درآمد مرد را بخشنده وارد — زمین تا در نبارد بر نبارد

نه تیر از ابر بی تو نیز دریا | نه بی باران شود دریا [illegible]

نه شهر مردم تهی از دوست باجی | نه از ویرانها کس خواهد خراجی

بروشن خاطری از روز بسیار | بکوشد از شبهای تاریک تابان

بسد اندیشه ور دشوار آسان | بلک فرمود تا آخر شبانان

گشاید بعد از آن باده و لاجورد | بچرخ آفتاب ار بنده آن روز

رصدبندان بهر مشکل گشادند | طالب را طالع میمون نهادند

گفتار اندر ترتیب نمودن شاهانه عروسی جهت شیرین و خسرو

بعهد دولتی چون شهر فیروزی کون بخت | عروس صبح را فیروزه شد تخت

جهان زینت از ملک پاره کردان | بجوره عالم از بس چاره کردن

شها از بهر عروس آرای ساخت | که خلد از شرم او چون موم بگداخت

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال | همه اشتر سرخ موی و زرد خلخال

هزار اسب صبح کو بیش تا دم | همه زرین ستام و آهنین سم

هزار از باده رویان قصب پوش | همه دُر در کلاه و حلقه در گوش

هزار از لعبتان نار پستان | بچرخ هر یک چراغ بت پرستان

ز صندوق خزینه چند خروار | چو سنگ آکنده از لؤلوی شهوار

ز مفرشها که پر دیبا و زر بود | ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود

نداره نه ... در دو بند و از سر

بصدق شمیداشت در خویش را پاس	که تا هر دو شیفته گوهر الماس
زبانگ بو بهای خویشتن از نوش	زبانه از شغب شرا کرده خاموش
بهاله زن چون دهل اسار بیکر	پشیمون زاین لابه وان ناز بیکر
به پیمان بهفته دستار بودند	که پیمانها شمردند که با ناز بودند
نه بر در آهنگ عشرت داشتندی	دمی با خوشدلی نگذاشتندی
بهشت ترد قناعت باختندی	به شکستن اندا ختندی
شبی سستم که کار از دست میشد	بخرص نوای شهوت

باز گشتن شیرین بقصر خویش به دستوری خسرو بر دیه میگوید

ملک فرمود تا هم در شب آنگاه	ببرج خویشتن روشن کند راه
سیاهان چون کواکب در رکابش	که از بیم خدا واند حسابش
نشستند تا بصد تمکینش آرند	چو مه در محمل زربفتش آرند
چو نقد سیم شد در شب جهان تنگ	چو رفت آن نقد سیمین بار در سنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی	نماند از سیم کشتی بانشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش	گرفته راه دارالملک در پیش
بفیض ابر سیمای درخشی	جهان را تازه کرد از گنج بخشی
درآمد مرد را بخشنده وارد	زمین تا در نیارد و بر نبارد

نزیر و ایربی

نه هر گرد ابری بود نیز دریا — نه هر باران شود دُرّ یکتا
نه هر مردی تهی از روبه‌باجی — نه از هر دیده‌ای کس خواهد خراجی
بپرورش خاطری را روز بسیار — بکوشد از شب تاریک تا بار
کند اندیشه در وی شغل او را پاسبان — ملک فرمود تا آخر شبانان
که تا شاید سپیدان باده والا جرو — برخ آفتاب از تندر آن روز
بسعد شادمانی هر دو مشکل گشادند — طناب را طالع میمون نهادند

گفتار اندر ترتیب نمودن سامانه عروسی جهت شیرین نیکو

بفیروزی چو بر فیروزه‌گون تخت — عروس صبح را فیروزه شد بخت
جهان زنگ شب را تیغ پاره کردان — عجوزه عالم از پس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایی ساخت — که خلد از شرم او چون موم بگداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال — همه اشتر بهرخ موی و زرد خلخال
هزار اسپ صبح گوش تا دم — همه زرین ستام و آهنین سم
هزار از ماه رویان قصب پوش — همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
هزار از لعبتان نار پستان — برخ هر یک چراغ بت پرستان
ز صندوق خزینه چند خروار — چو سنگ آگنده از لولوی شهوار
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود — ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود

...وردند در گلستان شیرین وده عماری — بهر طاوس در گلک بهاری

یکی مهد ی بزر ترکیب کرده — ز مهر خاص او ترتیب کرده

چنین زیبا عبث از رنگ داده — هوا را موج برق رنگ داده

شکر ریزان عروسان بر سر راه — قصبها شکر گون لب بر ماه

پری چهره بتان شوخ و دلبند — ز خاک لعل سیر مشک تا قند

بکرده فرق هر سر و بلندی — عراقی وار بسته فرق بندی

بگیسو در نهاده لولوی تر — زده در لولو از زر لولوی تر

ز پشت زین بر اسباب روانه — ز گیسو کرده مشکین تازیانه

بدین آیین بدین رونق بدین نور — چنین آرایشی از چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریزان گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز

بجای فندق افشان بود آن — در افشان هر دری چون فندق در

بجای تره گل نافه مشک — مرصع لولوی تر بار از خشک

در بابت بستان آمدن شیرین بمداین میگوید

چو آمد مهد شیرین در مداین — غنی شد وین خلق از خزاین

به هر گامی که شد چون نوبهاری — شهنشه ریخت در پایش نثاری

چنان کز بیس و رم بر بزم شاهی — درم زهره و خنیاگر ...
فرود آمد به دولتگاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود تا خواندند موبد — همه کار آگهان و بیخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن راند — که هر یک جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین ... همی جفت و همکار — به مهر مهر نوازم سزاوار
نشاید یافت ما این مهربانی — که داند کرد زینسان زندگانی
کز او را جفت باشم جای آنست — به دو کردن فرازم رای آنست
می آن بهتر که با گل جام گیرد — که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت — بلا و آهن که داند سبک را جفت
همه کردار جفتها بر گرفتند — بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین — بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست — برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد — درون پرده خاصش فرستاد

گفتار اندر صفت عروسی خسرو و شیرین میگوید

سعادت چون گلی بر ورد خواهد — ببار اندیشد آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی — چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ندارم زر و بیند ور الکی برآرد مرد غواص — بگیرم مدت شود هر تا جهان خاص

چو شیرین گفت شیرین تر جلاب — صلا در داد خسرو را که دریاب

شکر کین جام شیرین نوش باد — بجز شیرین همه فرموش باد

چو لعبت بر زبان بکشای امی — نه بستان تن چو هشیاران بیاید

که جام باده را باقی کن امشب — مرا هم باده هم ساقی کن امشب

شه شیرین به چشمت ارغنی بر ستی — که نتوان کرد بر لعلی و قیمتی

چو خورشید روز را به مهر کند روز — کباب از خشم خواه بر خواهی نمک شور

وگر جویی بر مرادش دست باشد — بگویم مست بودم مست باشد

وگر بالای صد بکر می زند دست — بهشیاری بهشیاری کند دست

بسا مستا که قفل خویش بگشاد — بهشیاری زر روان کرد بر باد

خوش آمد این سخن شاه عجم را — بکف بنهاد فرمان آن صنم را

ولیکن بود روزی باده خوردن — جلو جواری نمشایست کردن

نوای باربد لحن نکیسا — جبین زهره را کرده زمین سا

گهی گفتی نکیسا در نغمه رود — بده جامی که باد این عیش بدرود

گهی باربد گفتی می از جام — بده کامسال نیکست باد انجام

ملک بر یاد شیرین تلخ باده — لبالب کرده و بر لب نهاده

نشاط و ناز

بشادی همزبان منیور و کاسی — بدینسان تا رسیدند

چو آمد وقت آن کاسوده شاد — شود سوی عروس خویش داماد

چنان بد رسم کز روی هوش بندند — بجای نغمه ها بر دوش بندند

چو شیرین در شبستان ها گهی یافت — زمستی شاه را از خود تهی یافت

بنغزی جمال از شاه بنهفت — نهاد و جعبه ها شیرین نیز اند جفت

طریقی کرد از بیرون ظریفی — نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران و دایه او

چو پیلی هم زشت چون گرگی بتقدیر — نهد چون گرگ جوان بل روبه پیر

دو پستان چون دو مشک آب رفته — ز زانو زرد و از تن تاب رفته

تنی چون خرکمان از کوژ پشتی — بر انگشتی چو کیمخت از درشتی

رخی چون جوز هندی ها ز ریشه — چو حنظل هر یکی زهری به شیشه

دهان پنج او از شاخ شاخی — بگور تنگ می ماند از فراخی

شکنج ابرویش بر هم فتاده — دو تا بش را شکنجه بر نهاده

ز بینی چرکها بر رویها بسته — ز دندان تکه زرنیخی شکسته

تر و ریزنده چشم آشفته مانده — ز خوردن وسمه دندان شقه مانده

بصد زیوری بر بستش آنماه — عروسانه فرستادش بر شاه

ندارد …

ز درد و بند و از سینه آمده بیرون — چو بیرون آمد از نخجیر بیرون
شد از سنگی و در آنحالت حنان بود — که در چشم آسمانش ریسمان بود
گران جائی که از [illegible] همین بود — بدندانش گله گفتی جهان نبود بیش
ولیکن این نه پا بود و نه هشیار — که خوش‌تر زانکه رو گیک بهاری
کمانی [illegible] نداره در افکند — بهر بیندار کاهو [illegible] افکند
چو صیاد افکند شد کاهی بر آمد — و زان بعد از گریه با قضا بر آمد
کلاغی دید بر جای همائی — شده در مهد پای اژدهائی
بدل گفتا که این از دور پستی است — خیال خواب یا سودای مستی است
نه پس شیرین شد این کو در دو یا نشست — چو شیرین کرد تیر سروی مرا شکست
ولی چون غول مستی رهزنش بود — کمان افتاد کان یاور رسش بود
بر آورد از سر مستی درود دست — فتاد آن جام شیشه و شیشه بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز — که مردم جان یا در چاره ساز
بر آمد نعره و فریاد از ان زال — که فریادم رس ای فرزند زینحال
چو شیرین بانگ یاور خوانده بشنید — بفریادش رسیدن مصلحت دید
بیرون آمد ز طرف هفت پرده — نیامیزد و برخ بر هفت کرده
چو سروی کو بود در دامنش بوس — چو ماه کو بود ماه قصب پوش

مه دو شد

همه خورشید تا جوبیش در وش | گلی را صد بهار از ...
بهشتی گاه پرستیدن حلالش | بهشتی نقل نور از جمالش
بهشتی شرقی از جان هر سرشتش | ولی نام طرح بریح او نوشتش
جهان افروز و دلبندی چه در بند | نخر منها کل هر دار تا تند
... چو گل هر در جهان | هزار از کنار تنگ تحتان
تحمل ... از روش فشته هر پیرا | چنان کز روش تنگ در پیرا
رخانش چشم بد در حال رفته | چو دیده نقش او در حال رفته
زرهی داری آن مشک چون تنگ | ثنا از رو کاه چو هیز دکهی تنگ
... دندان از عشقش آفریده | لبش دندان و دندان لب ندیده
نخ از باغ شکر گوی سیمی | دهان از نقطه موهوم نیمی
نمیمش در سپاهم تنگ جان بود | تر از روی هنر نقشش بدان بود
عقیق سیم شکلش تنگ در مشت | که تا هر حرف او ننهد کس انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی | چراغ بسته در دم بی سپندی
نباریها قلب ترکستان دریده | بهوی و خل خورستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز | گلاب از شرم آن گلها شکر ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت | کشیده چون دم قاقم ده انگشت

ز ره دیبند و ز آن شیر با شکر سرشته … طبا شیرش برابر شیر سرشته
ندارد نه
ز تیری خواست اندامش خدنگین … زبازی یار عشقش از دو ستش
کشاده طاق ابرو تا به هر دو … کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردن با دل عنان زن … خمار آلوده چشم کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد می برد … ز دلها چون شفق درد می برد
گل دستگر کدامین گل چه شکر … بیا و آوباده پس الله اکبر
ملک چون جلوه دلخواه بود دید … تو گفتی دلبر دیده باده بود دید
چو دیوانه ز راه نو بر آشفت … دران مستی دران اشعیلی
سحرگه چون بعادت گشت بیدار … فتادش دیده بر خرهای هنجار
عروسی دید بیجان در درو بست … تنور گرم جای نان در و بست
نبید تلخ کسته ساز کارش … شکسته نوشته شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل … گرفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده … دو سیمین نار بر سینش نهاده
بنفشه با شقایق در بها یافت … شکر میگفت فی التاخیر آفات
به بوستان در آمد خواجه مست … طبرزد می ربود و قند می جست
نه خوشتر زان صبوحی بود هرگز … نه صبحی زان مبارکتر دمید

شتر از اول

شه از اول بگلشن چمن در آمد
چو گل زان گل بخندیدن در آمد

پس آنگه عشق را آوازه بر داد
صلائی میوه های تازه در داد

که از سیب و بهی بر نقل بنشین
گهی بر نار بر کن [illegible] و نارش

گهی با رسیده از دست شد چست
تدروی باغ را بر شیشه بشکست

گهی از بیش شاد انگور بر داد
کبوتر خیره شد بر سینه بلند

شکر گونی کرد با جان خبر داشت
بیاقوت از عقیق مهر بر داشت

کوزان باده نیکو شد بآشت
بر دو هم عاقبت شد شیر بر خیر

بیرون برد از دل بر درد او درد
بر آورد از گل لب گرد او گرد

حصاری یافته چون قفل بر در
جواب زند کانی مهر بر سر

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
به پیکان لعل پیکانی همی سفت

بگرشه چنبر بود آن سب سیاپای
که در آب حیات افکند ماهی

چو تحت میل شد بر تکیه عاج
حیات عشق زد از تکیه و تاج

نه بانگ نای مطلوبان شنید
نه دست طالبان بر دی ره سپرده

بهر بستی که در دست می زد
دبیرانه یکی در شصت می زد

نکو هم بر نشانه تیر می شد
رطب لب استخوان در شیر می شد

شده چنبر میانی بر میانی
رسیده زان میان جانی بجانی

همیدون آب در سیمگون جام | شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بی‌شاخ مرجان سفته | بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب | شبستان گشته پر شکر و شکرآب
شبانروزی پی سر خواب گفتند | بهم در دانه یاقوت سفتند
شبانروزی دگر خفتند با هم | نخفته در بر شیرین دراز عشق
بیکجا هر دو چون طاوس خفته | که الحق خوش بود طاوس جفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند | خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تادیب دادند | بآتش خانه را ترتیب دادند
ز دست خادمان از پرده شاه | نشد زنهار عروسی تا بیکماه
همیلا و سمن برگ و همایون | ز حنا دستها را کرده گلگون
همیدون ران بتان ناز پرورد | که شیرین با یکایک عشرتها کرد
ملک روزی بخلوت خانه بنشست | نشانده آن بتان را نیز در دست
برسم آراستی در خورد شان کرد | ز گوهرها سرخ و از زر زرد شان کرد
همایون را بشاپور نگارین داد | ملک زد خورد و بادامش انگبین داد
سمن برگ از برای باربد خواست | همیلا و نکیسا یار خود خواست
پس آنگه داد شکرش را بشاپور | همان خم ملک مهین بانو بود

جوانمرد

چو آمد دولت شاپور در کار / ز ویران کشور عمارت کرد بسیار

ز اقبالی که بخشش نور دارد / بنا گویند کز شاپور دارد

ملک را کار زان پس نغز می بود / چو دولت یار او شد نغز می بود

جوانی و مرادی پادشاهی / ازین بهتر دگر کاری چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن چه نیکو خوشگوار است / غم کار جهان خوردن چه کار است

بجوش طبعی جهان شیر اندر همی خورد / قضای عیش چندین سال میکرد

پس از یک چند چون بیدار دل گشت / ازان بیهوده کاری با خجل گشت

چو موئی دید بان در عارض دلکش / جوانی را ز دیده موی میکند

بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمین را دیده در خواب

ز مستی تا عدم موئی نو پیداست / ولیکن آن موی خود موی سفید است

چو در موی سیاه آمد سفیدی / پدید آمد ز ناامیدی

ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر ناید فروغ صبحگاهی

سگ تازی که آهو گیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد

کمان تیر چون دور افتد از تیر / دفی باشد کهن با مطرب پیر

چو باشد تندرستی و جوانی / حلاوت خوش باشد زندگانی

چو بر سبزه فشاند آب کافور بباد سرو باشد باغ معذور
چو کافور منوی کرده جا به جام خورد مقراضه مقراض ناکام
بخار رو تک چون کف بر آرد همه مطبخ بخار تر بر آرد
سیاه مطبخی را کو سپید بس که دارد آسیای چرخ فرشش
اگر در مطبخ نام است عنبر منوی در آسیا کافور منکر
هر آنکس کآسیا گردی نشاند نماند گرد چون خود در فشاند
کسی کافشد بر وی گرد آسیا کرد بصد دریا نشاید غسل آن گرد
جوانی چیست سود است در پیر وزان سود آشنایی نیست در پیر
چو پیری بر دلات گشت والی برون کرد از میان سودای لیلی
جوانی گفت پیرا چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
ز پنبه چند پا کوبیت گفتمش هنوز این پنبه باری بیرون آر از گوش
پیران سر کامشان سیماب ریزد چو سیماب از سر سیمین گریزد
بود در نیم عمری سر نیامی که مه در نیمه بنماید تمامی
جوانرا دولتی باشد جهانگیر چو مردم پیر شد دولت شود پیر
سیاهی تو تا در چشم زالست که فر آتش رخ هندوستانست

چه میمون وار برج پروین سماک برآمد || گر اسپاهان بد انجا راه ...

سپه موتی جواهرا غم زداید || که در چشم سپاهان غم نیاید

غم از رنگی بگیرد واند علم را || نداند هیچ رنگی نام غم را

چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت || ز پیری در جوانی یاسمین یافت

مخسب ای سر که پیری در سر آمد || سپیده صبحگه از شب برآمد

اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد || جهان بد عهد بود اندیشه میکرد

گهی بر تخت زرین شیر و صبا جست || گهی شبدیز را چون تخت مینا جست

گهی میکرد شهد یار بد نوش || گهی میگشت با شیرین هم آغوش

چو تخت و یار بد شیرین و شبدیز || نشد این هر چار از تنگاه پرویز

ازان خواب گذشته یاد بین آید || خرابی در دل آباد بین آید

که میداند که گر خاکی و آبی || هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا به بدری نور گیرد || چو در بدری رسد نقصان پذیرد

درخت میوه تا خام است چیرو || چو گردد پخته امن حالی بریر

نصیحت کردن شیرین خسرو را در داد و دهش و پذیرفتن او

به شیرین گفت روزی ای دل افروز || سخن در داد و دانش میرود امروز

زمین بوسید شیرین کای خداوند || ز رامش میوه دانش کو بیخند

کسی کو شده در کامرانی — بسی دیگر بکام دل جهانی
جهانرا گر وه از نعمت آباد — خدا بخشش چو تو آنکه فرمان بداد او
چو آنگه دیگه آدمی نشنید خرد — لگد بر شیر هندو تا بمیرد
خبر گیش زانکه تا که از کمینی — و عامی به کند خلوت نشینی
زبان پر از لغتهای جوانه — زند تیر سحر که بر نشانه
ندارد صورت آنکه با یک دگرها — که نفرین داده باشند یک برباد
بر آئینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از لغو داد خواهان
چو دولت روی برگرداند از راه — همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی — خبر نیکش برو باد خزانی
چو دور از جاهران آید چراغی — کشند پیش در دیده داغی
چو سیلی رنجش خواند باشند — نماند کوه را سر از بن کوه
نه کبر کی گوزند شنیده بر جان — رسند خوردنی کشته بن بر افلاک
در جفای کا دل ز پیوند گیرد خواست — نماید خبر تا بس کرد تیغ راست
از آن نرمم که باشد سحر راست — که آنکس کو گفت که کس بخواست
کسی دولت جو باشد دیر بیند — ز عیبت را نباشد در بیند
ز منزل تو جهانرا طاق بیند — جهان خود را با استحقاق بیند

ز مغز دو ریکه در عهد باز کرد
مراعات از رعیت باز ورد

چو اقبالی بر آرد دست ناگاه
کند دست دراز خلق کوتاه

خلایق را چو نیکو خواه گردد
با جماع خلایق شاه گردد

خردمندی و شاهی سرو داری
سپیدی و سیاهی سرو داری

نجات آخرت را چاره گر باش
درین منزل ز رفتن با خبر باش

کسی کو را بدر ترکیب سازد
قیامت را کجا ترتیب سازد

ببین و وراز تو شاهی که مروند
ز مال و مملکت با خود چه بردند

گذاری مال بد خواه تو باشد
بجنت سحنه راه تو باشد

فرو خوان قصه دارا و جمشید
که با هر یک چه بازی کرد خورشید

درین نه پرده آهنگ جهان ساز
که دانی پرده پوشیده راز

گفتار در جواب سوال خسرو و بزرگ امید در مشکل سوال خسرو

چو خسرو دید کان یار گرامی
ز دانش خواند او را کیمیایی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند
با میدی بزرگش تخت بنشاند

که ای از خود بزرگ امید گردان
مرا از خود بزرگ امید گردان

پریشان خاطر و شوریده رایم
همی با فکرت جمع بر نیایم

جز مرده کاو دلش چه خراست
که آن اندیشه بردن تا عمر براست

ندارم ... و بیند و راز بس

جواب بزرگ امید

جوابش داد باره رانده کانیم	در اول پرده بیرون بُده‌ایم
ز والیس ما بدکان باید درستی	نخستین راند اندر نخستین

سوال

دگر باره بپرسید من چه دارم	که دارم زین قیاس اندر لب دار
بچشم در دل آید کس ملک خفت	در و بس خانه بد چو دل او نیست

جواب

جوابش داد هر دو نکته بردار	که نکته باید من دوری بیدار
جهانی کان ازین گنبد برون است	خبر از ایزد همه داند که چون است
هر آنچه آمد شد این گنبد دارد	در دوره آورید آن روی دارد
وز آن صورت که با چشم آشنا نیست	بگستاخی سخن گفتن روا نیست
بلندانی که راز آهسته دارند	سخنهای فلک آهسته دارند
فلک بر آدمی در بسته دارد	چه طرفه گو سخن سربسته دارد

سوال

دگر ره گفت کاجرام و کواکب	ندانم بر چه میگیرند قرار آب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست	جداگانه زمین و آسمانیست

جواب

جوابش داد کان ما هم شنیدیم | ولی رستی را بر آن قایم ندیدیم
چو واجب نیم از الغور که حالست | رصد نمو کین معنی محالست

سوال

دگر ره گفت اینجا چرا ایم | کجا خواهیم رفتن وز کجا ایم

جواب

جوابش داد کز پرده راز | بگردد کشف تو با پرده و ساز
که ره دور است آن منزل که ماییم | ندیده راه منزل چون نماییم
چو زین بستگان پا می رهی | بدانی خود که چون وز کجا ئی

سوال

دگر ره گفت کای دانا باسرار | چو در صافی که چون دریا گهربار
عجب دارم ز یارانی که خفتند | که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون از زمین آیی | نگفته کس چنین زفتم چنین آئی

جواب

جوابش داد دانای نهانی | که نقد آنجهانست اینجهانی
نفس در آتش آری دم بگیرد | دگر آتش بر آب آری بمیرد

... چه گم است ترنم را بدین راز | مخالف باشند از پرده بی آواز

ندارم ...

سوال

دگر باره بگفته بعد از نخستین | سوال زیرکانه داد هشتمین

که گر جانها جهان چون کالبد خورد | چرا با ما کند در خواب ناورد

دگر جانها بماند دگر قالب شوند | بگو تا جان چندین کس کجا شوند

جواب

جوابش داد کین مشکل سهو البست | ولی جان بجید و بدن بحالیست

نه از جان بجید پرسید شاید | نه لی پرکار جنبش دید باید

چو از پرکار تن پیکار گردد | فلک را جنبش پرکار گردد

سوال

دگر ره گفت گر جان هست حاصل | ز نقش کالبدها هست غافل

چو بینیم بخواب این نقشها چیست | کمهد ازنده این نقشها کیست

جواب

جوابش داد گر چندین سهادت | خیال پرده را با تست عادت

چو گردد از خواب را اکنون خبردار | در آن ساعت شود جانها بیدار

سوال

دگر کرده گفت بعد از زندگانی | بیاد آرم حدیث ا...

جواب

جوابش داد پیر دانش آموز | که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش صحبت خاک | ولایت داشتی در بام افلاک
ز تو گر باز پرسند این نشانها | نیاری هیچ حرفی یاد ازانها
چو روزی بگذری زین محنت آباد | ازان ترسم که زین هم ناوری یاد
کسی گو یاد نارد قصه دوش | تو زین کرده امشب را فراموش

سؤال

دگر باره بگفت ای فرخ استاد | تفکر چیست اندر آن و میرساد

جواب

جواب دلپسند بس داد چون در | که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در مناجات الهی | تضرع شد بهر حاجت که خواهی
نمودار نمود بس آسمانیست | تفکر تا تضرع های جانیست

سؤال

دگر کرده گفت گرد و ز فلک خیز | زمین را با هوا تندی برانگیز

جواب

[illegible] که به که چند بر است — زمین پرسی هوا را چند بری
هوا باد است کز بادی بلرزد — زمین خاکست و کو خاکی بپرزد
زمین را اول این بطن زمین بود — زمین را آخرین بطن آدمی بود

سوال

دگر بارش بگفتش انجیر و هند — طبیبا نه بیا هنوز هم نکی بیند

جواب

بگفتش داو کای باریک بینش — جهان را جان و جان را آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است — خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا بشنام و بخور چندانکه خواهی — کم و بسیار نه کار دو تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است — نگهدار اعتدال این تمام است
دو نیرک خوانده‌ام کاندر دیاری — رسیدند از قضا در خیمه ساری
یکی کم خورد و کین جان میگزاید — دگر پر خورد و کین جان میفزاید
چو سر حد عدالت ره ببردند — ز محروری و سردی جان سپردند

سوال

دگر ره باز پرسیدش که جانها — چگونه بر پرند از آشیانها

جواب بزرگ امید و گفت دگر جا رسید

جوابش داد کز راه دیده | نشاید گفت الا ...

شنیدم چار موبد بود هشیار | مسلسل گشته باهم جان هر چار

درین مشکل فرو ماندند یکچند | که از تن چون رود جان خردمند

جواب موبد اول

کسی گفتا بدین ماند که در خواب | در اندازد کسی خود را بغرقاب

کسی گفتا که بیرون آورد رخت | ندارد سهو و تنش از کشیدن سخت

چو از خواب اندر آید تاب دیده | هراسی یابد اندر خواب دیده

جواب موبد دوم

دوم موبد بتصویری گرو ماند | که بیرون گشتند گیتی خداوند

ازو سهمی فرو افتد گرانسنگ | زبیم جان زند در کنگره چنگ

فرو افتادن مضرت بیش بیند | زماندن دست و پا را رنج بیند

شکنجه گرچه پنجش را کند سست | کند سرپنجه را در کنگره چست

هم آخر کاوشش بیتاب گردد | هم او هم کنگره بیتاب گردد

جواب موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی | که با گرگی رمه راند شبانی

رباید گوسفندی گرگ خونخوار | در آویزد شبان با او بیکبار

زمین بند و الکنت از بلی منو تا نوا / زد یکی منو ستان با او رها بد
چو گرگ اقتروق بود در چاره سازی / شتابنده کروه باشد حرفه بازی

جواب موبد چهارم

به چهارم مرد موبد گفت این راز / بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه / بدو نزدیک لیکن در میا فتد از راه
نه بتوان خاطر از خوبیش پرداخت / نه از وی لیک با وی توان ساخت
هم آخر چون شود و لیکن چه تدبیر / که نیز مرد از و چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند / ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو پی بردند و بشکفتند هیهات / کزین بازیچه دور اند هیهات
ز مرده هر کسی افسانه راند / ز مرده حال مرده کس نداند
مگر پیغمبران کآلتستان امینند / بنامحرم بگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسید از تاج رسالت

گفتار در سوال نمودن پیغمبر صلوات علیه و سلم جواب آن گوید

که شخصی در عرب دعوی کند کیست / به نسبت و سراغ با دین با جست
چو ابلیس داد کان حرف الهی / بر او بست از سپیدی و سیاهی
ولی چون یک قبر دری نبود بیش / چلای احمدی روزی نبود بیش

نگنجد در نقد اینقوم ناورد / برون از گنبد اندیشه [illegible]
نه زانجم گوید و نه ز چرخ اعلا نقش / که نقشند این و او شنا کرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز / نیم زان پرده چو بگویم من این راز
بکمن بازی شهها با دین بازی / که این حقیقت با حق هست بازی
چو شه شیرین و بدکان داننده استاد / ور گنج سخن با شاه بگشاد
چو خورشید از مهابت اندام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
اگر بد روز یهی و گر نیک روز لیست / ز نیک و بد گذر کان کار روز لیست
ثنا گفتش که ای پیر یگانه / ندیده چو تو بینی چشم زمانه
چو بهر خسرو گشادی گنج کالا / نصیبی ده مرا زین گنج توالی
کلیدی می کن از نیرنجی درین بند / فرو خوان از کلیله نکته چند

گفتن بزرگ امید چهل قصه از کلیله دمنه بچهل نکته

بزرگ امید چون گل برگ بشکفت / چهل قصه بچهل نکته فرو گفت
نخستین گفت از خود پر حذر باش / چو گاو و شتربه زان شیر جهان باش
هوا بشکن که از دیار نیاید / که از بوزینه نجاری نیاید
بتلبیس آن توانی خورد ازین راه / کز ان طبل دریده خورد روباه
مکن تا دولت نابد درازی / چو زاند منقلبی با خرقه بازی

بدرد و بند و زر چاه نشستی هیچ زنهار — که با تو آن کند کان نیز با مار
همان یاد داشتن یعنی و دیت نیز رنگ — که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ
ربا خواری مکن این بد هوس بس — که با شیر ژیان هیچ نکرد خرگوش بس
بجو دشمن توان زینجا گداز رشت — چنان کان پیر ماهی را آفت نشست
شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند — که از سعی شتر بهر باز کردند
بچاره کین خستن ز اعدا — چنان کان مرغ کرد از موج دریا
لب هر گز زبان زیر زمین رفت — لطایف را با کشف فصلی چندین رفت
ز نادانی همان یعنی کسی بند — که دید آن ساده مردار خوک چند
بحیله مال مردم خورد نتوان — چو باز رگان دانا مال نادان
چو با دانا کنی حیله را ور — چو غول مار گشت و زهر کسی بر
حیل بگذار و بشنو از حیل ساز — که موش آهن خورد و کودک برد باز
چو نقش حیله بر جا و رفتالی — بدان نقاش چادر صنور مالی
ز دانائی سلامت بهر گیرد — علاج از دست نادان زهر گیرد
ز بیماری بدانائی رهد تن — چو با بیگانه مرد آن پارسا زن
بدانائی توان رستن ز ایام — چو آن مرغ نگارین جست از آن دام
بکن منتوحی وفاداری بیاموز — ز موش و دام در فواغ و دشمن دور

مبر یکجو زکشت خود بہ بیداد
مشو مغرور چون کرگس بہ تکبیر
رہا کن حرص کین حمال محروم
ببین از خورد و بینی خصم را خورد
ز حرص و زرق باید روی برتافت
سگی کین گربہ باشد نقش بیاید
ز رفتہ در وفا کن روی و روی در
رہی چون پا نہند ار چشمان بیاورد
چہ باید چشم و دل را بجیہ بیرود
اگر بد بینی باید مشو یار
تو از کس نتوانی زین حرف رست
چو خر عاقل نباشند درین راه
حساب نسبہای کنز مسند نش
بہشیاری رہان خود را از آن کار
بیرون بر تا نفرسائی درین تیغ
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر

چو موشی از زاہدان بجز
کہ دل پیر چرخ تا کہ میزند تیر
لب روباه خرد چون زاغ با بوم
ز پیل آن بین کہ خرد و پس آن چون کرد
ز روبہ گربہ بین روزی کہ چون تافت
نہند در زاغ سگی بر کو منقند پیش
چنان کز بیم دزدان آن موشی
چنان کز دلو دزدان یار سا برد
چو نجار یکہ نوح از زر دو آبنوس خفت
چنان کز موشی نسل آدمی خوار
کہ کیی ہم بدین فن راه رست کسیف
کزین منعلت دل خبر خورد دیا
چو زان حلوای نقد آن پیر درد
چو موشی آن گربہ را از دام بیمار
چو قیصر زین قبره چند اران جنید
چو آن زاہد شغال آرجستم آن

بخواری مکن چنگال را تیز | کزین پی پنجه گشت آن شیر خونریز
سیه چون باز سیر کس را توان گشت | چنان کین شیر کبوتر ماده
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار | به نیکی بر و جان سپاهها را
بقدر نیرو شد روزی نهاده | ز بازرگان بیجه تا تشنه راو
چو پیر گفت این سخن پیر سخن سنج | دل خسرو حصاری شد از ان گنج
پشیمان شد ز یاد عهدهای بیداد | سرای عدل را نو کرد بنیاد

نصیحت نمودن بزرگ امید خسرو را

دلا از نور دین شمعی برافروز | چو شمع آتش به سینه ...
میارا ز خاطر آتش پرستی | ورا آشنانه خاطر ...
منم خاکی ازین محراب بحیم | چنو صد را ز حکمت ...
بسی دارم سخن کان دل بدیرد | چه گو هم چو کسم دامن بدیرد
منم وابسته در پرگار عالم | بصر لیف بجز اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول | با سطرلاب حکمت کرده ام حل
که پیر صد از من بهر از فلک را | که معلومش نکردم یک بیک را
ز هفتم تا بپای این وپیرینه گلشن | کنم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نقطه که خطش مختلف بود | نخستین جنبشی کامد الف بود

بر آن خط چون دگر خط بست پرگار — بسیطی زان فرود آمد پدیدار

سه خط چون کرد بر مرکز محیطی — بچشم آمد و شد شکل بسیطی

خفقت آنکه بسیط آگاه انجام — که ایجاد و تثلیثش کرد اقسام

توان دانست عالم را نهایت — برین ترتیب از اول تا نهایت

چو بر عقل این همولش گشت ظاهر — بیک تک میدود اول تا آخر

خدا آنست آنکه حد ظاهر ندارد — وجودش اول و آخر ندارد

خدا بینش منو که پیش ابلهش — که تشبیک باشد حجاب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی — خدا را دانی ار خود را ندانی

بدان آیینه تیز و نگست در پیش — فلک چه بود بدان دوری میدانش

تو آن نوری حرفش گفت و سمعست — همو وار و دو عالم در تو جمع است

نظامی پیش ازین رمز نهانی — مگو تا از حکایت وا نمانی

گفتار در باب صفت شیرویه و نهایت حال او

چو خسرو تخته حکمت در آموخت — بآزادی جهانرا تخته بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند خاصش — چو شیران بدرگ و شیرویه نام

خری خرمغز و مغزی پر ز خرچنگ — در آن و لشکر و آفاق دلتنگ

نسخته روی ارزن چشم اشتو — سخن او از رخم گل لی خم رز

ز روبینه خوار کی تکن چنگال را تیز ... گزین بی بچه گشت آن شیر خونریز

سیه چون بار هر کس را توان کشت ... چنان کین شیر کبوتر ناده

تو نیکی کن هتر مین از خصم خونخوار ... به نیکی بر و جان سپاه اژدها مار

بقدر شیر و شند روزی نهاده ... ز بازرگان بچه تا شیر براو

چو شیر گفت این سخن پیر سخن سنج ... دل خسرو حصاری شد از آن گنج

پشیمان شند زبان عهدی بیداد ... سرای عدل را نو کرد بنیاد

نصیحت نمودن بزرگ امید خسرو را

دلا از نور دین شمعی برافروز ... چو شمع آتش پرستیدن بیاموز

میازار خاطر آتش پرستی ... ور آتشخانه خاطر مکینی

منم خاکی از این محراب پیچم ... چنو بیدرا ز حکمت گوشتی پیچم

بسی دارم سخن کان دلپذیرد ... چه گویم چون کسم دامن نگیرد

منم وابسته در هر کار عالم ... مصرف بجو اسرار عالم

همه زیج فلک جدول بجدول ... باسطرلاب حکمت کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را ... که معلومش نکردم یک بیک را

ز سر تا پای این ویرانه گلشن ... کنم گر گوش داری بر تو روشن

از آن نقطه که خطش مختلف بود ... نخستین جنبشی کامد الف بود

بر آن خط چون دگر خط بست پرگار — بسیطی زان فرود آمد پدیدار
به خطها چون گرد بر گرد محیطی — بچشم آمد و شد شکل بسیطی
حقیقت آنکه بسیط آگاه انجام — که ایجاد و تکلیفش کرده ادم نام
توان دانست عالم را بدایت — برین ترتیب ز اول تا نهایت
چو بر عقل این سخن گشت ظاهر — بیک تک میدود اول تا آخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد — وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش — که تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی — خدا را دانی ار خود را بدانی
بدان آیینه تیز و نگرست در بینش — فلک چه بدیدار دوری میدانش
تو آن نوری که حرفش گشت سمعت — هنوز از دو عالم در تو جمع است
نظامی پیش ازین رمز نهانی — مگو تا از حکایت وانمانی

گفتار در باب صفت شیرویه و نهاد جاهل او

چو خسرو تخته حکمت در آموخت — ترازوی جهان را تخته بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش — چو شیران بد رگ و شیرویه نامش
خری خر مغز و مغزی پر ز خرچنگ — ور آن دولت که رو آفاق دلتنگ
شکسته روی ازرق چشم اشقر — سر او از خم گل لی خم رز

...ت گرفته هر گروهی — نه در طلعت نه در طالع شکوهی

نرفتی جز بغفلت روزگاری — نبود و دشمن خیره کش ستمکاری

جهان را از وجودش ننگ بودی — جهانی را از او دل تنگ بودی

شنیدم من که آن فرزند قتال — در آن طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی میگرفتند — که شیرین گر بکابینی مرا جفت

ز مهرش باز گویم یا ز کینش — ز دولت یا ز آتش ناز دودی

سرای شاه ازو پر دود بودی — ازو پیوسته با چشمی کبودی

بزرگ امید را گفت خردمند — دلم بگرفت ازین ناخوب فرزند

گمانم کین پسر در وهم نیست — نه آخر پارهٔ از گوهر است

کسی بر نارون نارو لگد را — که تاج سر کند فرزند خود را

درخت توت ازان آمد لگدخوار — که دارد بچهٔ خود را نگونسار

نشاید خصم خود فرزند کردن — دل از پیوند بی پیوند کردن

تو نیکی بد نباشد نیز فرزند — نبوده برده به تخم خویش مانند

قبای زر چو در پیراهن افتد — ازو هم زر بود کار آتش افتد

اگر توسن شد این فرزند چیاش — زمانه خود کند رامش تو خوش باش

چنان افتاد از آن پس رای خسرو — که آتشی نه باشد جای خسرو

شنیدم با چنان لالان نشستی | کند با موبد آتش پرستی

گفتار در نشستن شیرویه بر تخت پادشاهی و زندان کردن خسرو

چو خسرو را بآتشخانه شد رخت | چو شیر تند شد شیرویه بر تخت

بنوشانوش می در کاس میگرد | ز دوران دور رفته را همی کرد

بر آن بگذاشت آخر بند کردش | بگنجی از جهان خرسند کردش

وز آن عالم جهان برداشت با او | بجز شیرین کسی نگذاشت با او

دل خسرو بشیرین آنچنان شاد | که با صد بند گفتا هستم آزاد

نشاندی ماه را گفتی میندیش | که روزی هست هر کس را چنین پیش

ز بادی کو کلاه از سر کند دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور

چو کوه از زلزله گردد دو نیم | ز افتادن بلندان را کند بیم

هر آن بچه که دندانش بزرگ است | بدندانش لبی دندان گرگ است

تو درویشی اگر دولت بلند است | چو هستی همه دولت را گزند است

بهر جا کاتشی گردد روان زود | بسوی نیکوان خوشتر شود دود

هر آنچه او نخل بر باشد ز نخجیر | شکارافکن بدو خوشتر زند تیر

که در دولت چنین بسیار باشد | گهی شادی گهی تیمار باشد

شکیبی کار چون درهم نشیند | بمیرد هر که در ماتم نشیند

خرد ورزی باید بود چند
که با او هنرها بد پیرو و در بند

نباید گرد و بر آزار خود زور
که صد بیمار و اگشت از لب گور

لب قفلا که بند شیشها بدید است
چو وا بینی نه قفلست آن کلید است

بدانا شی زدن بر وار غم را
که نخم ستم را کشند چون زنگ غم را

اگر جاهی ترا بگرفت خواهد
شقنع نیز داند ساختن ماه

ولی چون چاه نخشب آب گرد
جهان از آتشن کی تابت کرد

دو کس را روزگار آزرده دادا است
یکی کو بره و دیگر که بزاده است

درین کشتور که هست از تیره رایی
سیه کافور عاشق روشنایی

بباید جست بر بز یا بلندی
که از روز بس کاری از سپیدی

ستیز روزگار از بتر و دور است
ازو طلب بکن کار از هم دور است

نزن چون آفتاب آتش درین دور
که بی عیب نیابی در حرام جور

نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز از بیم نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری
بهر کس کی رسیدی شهریاری

کسی کو دل درین گلزار بندد
چو گل زان پیشتر گرید که خندد

اگر دنیا نماند با تو مخروش
جهان پندار کافتد باری از دوش

ز تو با مال ماند یا تو مالی
پس آن به کو نماند نا نوالی

چو بر لطف هر که او شادی پذیر است
چو ملکست اینکه چون ضحاک خونخوار
شهوت زیرهٔ گزینت راه دی
پدرش گشته منه بر لبت باری
همان و سخنوش در بهر که بیند
گهرت عقلت لی بهودی تا آر
نه ایمن تر ز هر سندی جهانی
چو نالی هست آبلی پای ورکس
بحر سندی بر آور هر که رستی
همان زاهد که شد او بیرو در غار
همان کهبد که ناپیداست در کوه
جهان چون مار واقعی هیچ بحیث
چو از وسنت نیاید هیچکاری
چو ورزیدی بدان می‌باش خرسند
وگر در چاره یابی پای هوش
درین دنیا که لب پر زهر دارد

ز دوران کوشش تا کی پذیرا
همه از تیست تو انگیز و بمیرا یا و
عقوبت بین که چون لی لست مانی
شکداری طلب لی پشت داری
که بر پشت و شکم جز هی لیستید
بد انجه هست از و جز سید بینایم
نه بهر آسوده کی بر هست عالی
که هست آزاد طبعی کشور خویش
بلای محکم آمد تن پرستی
بحر سندی مسلم شد ز اعتبار
که از بیر ارقناعت هست زاین
تو را آن به که زر در دست هیچت
بدست دشمنان هیکر ماری
که تو گنجی بود گنجینه دربند
سعادت نامه یوسف نه پنیش
در آنکس هست گز این بهر داند

چو بالای شاهان بود زیر شیر
که به باشد دم شیر از دم شیر

چو زیر است قدر تو جا بیتو باشد
علم دان هر که بالای تو باشد

چه پنداری که عالم قدر داری
تو هیچی گر خود و عالم صد هزاری

ولی عالم تویی و ز خود همین خورد
بدان همت توان شوی از فلک گرد

چنان دان کایزد از خلقت بر آید شکست
جهان خاص از پی تو آفریدست

بدین اندیشه دل خوش شاد کردی
زمین بخت و تاج آزاد کردی

وگر باشی بتخت و تاج محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو شور میکرد
بدان افسانه خوش خوش زور میکرد

کشتن شیرویه نام پسر خسرو خسرو را در شب

شب آمد همچنان لشکر آراد
سخن میگفت شه را دل همی داد

شبی تاریک نور از ماه میبرد
فلک را اول و از راه میبرد

جهان میگفت کامد زنگی مست
سیاهی بر لبش مسمار بربست

زمانه با هزاران دست بی زور
فلک با صد هزاران دیده کور

شهنشه پا بر آن بند زرین
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بست زنجیر موی آن سیمگون دست
بزنجیر زرش بر مهره میبست

شنفته

بشفقت پایهای شه بسایش ... همی بوسید و میمالید ...

حکایتهای مهرانگیز میگفت ... که هر بانگ حکایت خوش توان خفت

بهر نغزی و هر نازش شنیداست ... بر آواز شهنشه گوش بیداست

چو خسرو خفت کمتر شد خوابش ... بشیرین در سرای نیک و جوابش

دو یار نازنین در خواب رفته ... فلک بیدار و از چشم آب رفته

در آمد از در روزن دیو چهری ... نبوده در سرشتش هیچ مهری

چو قصاب از غضب خونی سگالی ... چو نفاط از برون آتش قتالی

چو دزد خانه بر کالا همی جست ... سریر شاه را بالا همی جست

ببالین شه آمد تیغ در مشت ... جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ ... که خون برجست از او چون آب از میغ

چو از ماهی جدا کرد آفتابی ... برون زد پر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده ... گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته ... دلش در تشنگی از جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب ... کنم بیدار و خواهم شربت آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته ... که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من آن بیداد خواری ... نخسپد دیگر از فریاد و زاری

ندارد

...و بند و ازین بیش سخن ناگفته باشد
چو من مرده شوم او خفته باشد

که برآید کو چو من عاجز نمیرد
خدا لیست آنکه او هرگز نمیرد

نبیلی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گیتی بینی چو خورشید
لب بستری جهان برداد و امید

برآمد تا که ابر تند و سرمست
بجو نیز ریاحین تیغ در دست

برآسیختی فرو بارد تگرگی
که از گلبن نماند شاخ و برگی

چو کرد و باغبان از خفته بیدار
بباغ آید نه گل بیند نه گلزار

چگونی از غم گل خون نگرید
چو گل ریزد گلابی چون نگرید

ز بس خون کز تن شه راند چون آب
در آمد نرگس شیرین خوش خواب

دگر شبها بخفتی یار گشتی
ببانگ نای و نی بیدار گشتی

فلک بنگر چه بی دردی کرد این بار
بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تابدیده
که بود آن سهم را در خواب دیده

پرند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب صحبت فر آفتابی
دریغا نقش آمد در خرابی

سپهری دید سر بی تاج کرده
چراغ روغنش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده
سپه رفته سپه سالار مرده

بگرمابه ساعتی شب را سیه کرد
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت
بشستش تن بگلاب و بکافور عنبر و
چنان بر وی که شاها بر اطراف زند
چو تن را کرده بود آرایشی جست
همه آرایش خود نیز نو کرد
دل شیرویه را شیرین بیاراست
نهانی کس فرستاد و سخن گو بیار
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
خداوندی و سیم و زر بگرد و پیشش
چو گنجش ریزه پوسیده دارم
چو شیرین اینجا تنها بپوسید
فرستش و اد تا باشد سکنتش
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو
بجا آور بران چیز نیکو بیم
بی سالست و چندین روزگار است

لبی بی بکه لیست آنکه حرم زنان
بدان اندام چون آلو و بیز تحیت
چنان کز روشنی بستان فیت قور
لبسا زیدش کنزان مهر نسازند
بکافور و گلاب اندام ما ساخت
برین اندیشه چه دل را گرد آن کبرد
ولی جور از دنائی را نشایست
یکی هفته در غم بار کشتن همش
شنو و در باغ من چو گل شکفته
زخیره بیشتر دارم سکو هنر
کلید گنجها او را سپارم
چو هر که تند شد چون شنید و بسید
نهاد از آتش در دل فرسش
زمنسوخ کهن تا کسوت نو
که بین خود بکمان مهر نو جویم
که مهرت در دلم پاید اراست

ر وبند و اندر دوستی اگاهم از تو
اگرچه روی دارم در گرانی

چو آید با تو مارا وقت پیوند
بگو تا از تخت از سقف ایوان

کنند از فرخ دولت بالی و پرنیان
بفرح بسازی از یاقوت سطرنج

جواهر پر کند از جام جمشید
چو گوناهی و پندایش داوریرا

پس از بیرون نها آنچاره بساری
بکش یاری بمهر آن ماه بدرا

چو زین اندیشه داری بی نیازم
ز جان همواره بر خسرو بجویم

چو پرستیده چند بماه شیرین
هر آنچه بر که او فرمود واگفت

چو فارغ گشت شیرین را خبر داد
بمجروبات و محنتها جان فدا کرد

بجای آر آنچه من درخواهم از تو
در آن شب بود ما را از نهانی

زهر یک با تو خواهم نکته چند
پسینه آورند آن روح استخوان

بیفزایند تا در روان زرش
که دلرا غم زداید دیده را رنج

که تا پا نشست چون زخنده خورشید
از آن پس بر کند گوهر آوریرا

نگین و تاج و جام تاره بساری
بران از خدمت آن یار بدرا

بخدمت گر دهنت کرد نوازم
پس آنکه سر این با تو بگویم

بداد از پادشاه کام شیرین
بگیرد از مهر آن ناگیر و حقیقت

دل شیرین از غم شاد تاشاد
ز مهر جان شاهنشه فدا کرد

گفتار در بار بردن خسرو و زنان بونس شان را یاد کردن امید را و کشتن شیرین خود را از برای مرگ خسرو در مشهد خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد
هلاک جان شیرین در سر آورد

سیاهی در جهان کافور میخورد
شب اندر نیم ره کافوران خورد

ز قلعه زنگی بر ماه میدوید
چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

نفیر مویه ها بر رسم شهریاری
کبابی مهدی از عود قماری

شکر ریخته مهد را فرو ریخته زر
برآموده به مروارید گوهر

بآیین ملوک پارسی عهد
بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را بر کتف شاهان
به مشهد برد وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده
بگرد آگرد آن مهد ایستاده

قلم را انگشت ریخته باربد را
برید چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خواند امید بسته
بلرزانی چو برگ بید گشته

بآواز ضعیف افغان برآورد
که یارا کس ساه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو
سر و سالار شمشیر و علم کو

کجا آن خسرو دنیاش خواندند
گهی پرویز و گه انتش خواندند

چو در راه رحیل آمد روا رو
چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

... اندر ... چون اقبال دم سپار
گشاده هر کنیزان و غلامان
کشیده هر همه را در پس دست
نهاده گوهرآگین حلقه در گوش
پرند زرد چون ماهی بر سر
پس مهد ملک هر دست بیر
گشاده پای در میدان مهدش
کمان افتاد هر کس را لشکرین
همان شیر دیر را نزاین کمان
همه ره پایکوبان تا بد آن ماه
چو مهد شاه در گنبد نهادند
میان دربست شیرین پیش موبد
در گنبد بروی خلق دربست
جگرگاه ملک را مهر برداشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش
بخون گرم شست آنجایگه را

چرا دادی چو از مالیندی یار
چو عو مردی در میان شیرین خرابات
عروسانه نگار افکنده در دوست
فکنده حلقه های زلف در دوبر
حریر سرخ چون خورشید در بر
کسی را فتنه دید از دست
گرفته رقص در پایش مهدش
ز مهر مرگ خسرو نیست غمگش
که شیرین را بدو دل مهربان بود
بدینسان تا بگنبد خانهٔ ماه
بزرگان روی در روی ایستادند
بغراسب درون آمد بگنبد
بسوی مهد ملک زد دو دست
ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
همانجا دشنه زد بر تن چو لش
جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آن وردا نکلی تیشه را آتش
لبش بر لب نهاد و دید بسته

به نیروی بلند آواز برداشت
چنان کان لقمه را آواز تن جدا داشت

که با جانان جان و تن با تن پیوست
تن از دوری و جان از دوری رست

به بزم خسروان ماه جهانتاب
مبارکباد شیرین را شکر خواب

با هر زمین سماید آن شناهی
که چون اینجا رسید گوید دعایی

الهی تازه دار اینجا کدا را
بیا مهر این دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین بردن او
زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب بود در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بی درد باشد

بسا رعنا زنان کو شیر مرد است
بسا مردان که با زن در نبرد است

غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد

برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

ز روی دشت باد تند برخاست
هوا را کرد بر خاک زمین راست

تیرکان چون رسیدند آنگه از ابراز
برآوردند حالی تکیه آواز

که احسنت ای زمان و ای زمین زه
عروسان را بداماد این چنین ده

چو باشد مطرب این زنگی ورد رستی
نشاید کرد از این بهتر عروسی

چو اندازه و قسمت برابر نخست کردند | در گنبد بر الیاس سخت کردند
وز آنجا بار بستند غمناک | نبشتند این مثل بر لوح آنخاک
که خیز ای شیر که در خاک در است | کسی از بهر کس جفتی را نگشت است
نظامی زحرص بیزدان را اگر بشنود | بیماده ماند کابرا کرد بدرود
منه دل بر جهان کین پیر دو ناکس | جوانمردی نخواهد کرد با کس
چو بخشید برورا این سفله ایام | که یکیک باز بستاند سرانجام
دهد بستاند و عار هیچ ندارد | بجز داد و ستد کاری ندارد
بصد نوبت دهد جانی بآغاز | بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو شیر پای طلسم هیچ پیچی | چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بند است | نشد بنده کمر و لی کولی کمند است
نه در چنبر ترا پرواز کردن | نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشتی چون بمانیم | چو تنگ آورد تن کیسی چو مش شتابیم
همان به کاندرین خاک خطرناک | زجور خاک بنشینیم برین خاک
بگوییم از برای خویش یکبار | که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

در همین سبیل می گوید

سعید ستم بر افلاک شب و روز | بگرید وا آتش غیم جهانسوز

بپرسیدند از وی کین از چیست — یکی گفتا چشم کس بهبود و بهره

ز بهر آنکه چشم و جان و دم ساز — بهم خو کرده اند از دیر که باز

جدا خواهند شد از آشنایی — همی گریند بر آن روز جدایی

رهی خواهی شدن کین و بده راز است — بهای بهر کی مشو کین ره دراز است

بکوی بر بام گردون چون توان رست — نوان شد گر توان بیرون ره رست

بپای جان توانی شد اگر چست — رها کن شهر بند خاک برجست

بپرسید از عقل دور اندیش گستاخ — که چون شاید شدن بر بام این کاخ

چنان کز عقل فتوی میستانی — علم بر کس بام این کاخ کی پایی

خبر ز شیخ الشیوخ راه پرس — از دیر من آن بچه پرسش کین کس

سخن از نسل آن پیر کهن نیست — بر پروان و بال ایمن نیست

باین زرین حصار آن خردمند شد — که از خود بر گرفت آن آهنین بند

ز مال و ملک و فرزند و زن و زور — همه هستند همراه تو تا گور

روند این همرهان تا خاک با تو — نیاید هیچکس در خاک با تو

رفیقانت همه بی یار گردند — ز تو هر یک براهی بار کردند

بمرگ و زندگی در خواب و سستی — تو تنها خویشتن هر جا که هستی

خلاف آنکه در رسم کارگاهی — مخالف و بدخواهی پایگاهی

ازین منزل چو عالی کاروان زن — عنان بستان علم بر آسمان زن

چه این خصمان که از بازت برآرند — بابیکار زند کز کارت برآرند

درین کشتی که نتوان بر نشاندن — بباید رخت در دریا فشاندن

دلا بشتاب که یاران بر نشستند — بنه بر بند کایشان رخت بستند

ازین دریا سر از غم بر میاور — فرو بر لحظه‌ای دم بر میاور

بدین خوبی جمال کاوی راست — اگر بر آسمان باشد نشستت

چو عیسی خر برون ران زین مسیح جهد — همان دریای کاد این [illegible]

بیا تشنه که بر امید بتو بود — غریب شوره گرد [illegible]

بیا حاجی که چه دار آسمان اندر آخست — که تلخک را بر سنگ بار ساحت

درین نه گاو پشت آدمی خوار — بنه بر پشت گاو افکن ز ره بار

حصار چرخ چون زندان سرا هست — کمر بسته بکین دشمن ازو دست

نفرساید زمین لیکن بتنگ — تماشا کس درین بیغوله تنگ

ملی عولان درین بیغوله بگذار — فرشته شو قدم زین پس بردار

زجا بدار کی جان بر دوام — که پیش از مردن خود مرد خواهد

تمامی گر بماندن جوی گری — بهمیران خویشتن با خود بمیری

بیا پیکر که گفتند اینس آسیت — بصد زاری کنون زمید اینست

بسی کوته ما سپهر آسیب دارد
ز لب تا ناف میدان بی [illegible]

که آید بر زمین بر ناف خویشی
همه خاک زمین بودند گویی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه رفتند در خاک ای هوسناک

جگرها بین که در خونابه خاکست
ندانم اینچه دریای هلاکست

چه ها بینی از زبان کان بگردد
چه افراز و زمین کان بگردد

جهان بین تا چه آسیا میکند بست
فلک بین تا چه جوزم میکند دست

درختی را که بینی تازه بخشش
کند روزی ز خشکی چار بخشش

بهاری را کند گنجور فیروزی
بباد وتش برد ناگاه روزی

نظامی بس کن از گفتار چندین
چگویی با جهانی پنبه در گوش

شکایتهای عالم چند گویی
بپوش این گریه را در خنده رویی

حکایتهای این هستی تنه تنگ
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

بده دنیا مگو گز بهر هیچست
خود ما این چرخ پیچ پیچست

ز خود بگذر که با این چارپیوند
نیابد در بهشت از زمین هفت آسمان بند

مگر دریای دور کرم سینه
شکسته گردد این سبز آبگینه

در این سنگ و دریگل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر عبرت بدین افسانه مالی
چه پنداری مگر افسانه خوانی

سکندر چون ... حقایق بین بود | کمان افتاده چون آفاق بین بود
همایون پیکر نغز و خردمند | فرستاده بهمن دارای و دربند
پرندش درع و درع آهنین بود | قبایش از پرش تنگ آستین بود
ورین افسانه شد طلسم آهنک راند | کلاب تلخ و شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زند کالی | چو گل بر باد شد دور حوالی
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج | ز ترکی داد زخمم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی | خدایا ترک زادم را تو دانی

در بند نصیحت فرزند خود میگوید

بیا ای هفت ساله قرة العین | مقام خویشتن ابر قاب قوسین
منت پرورده ام نیز و خدا داد | نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دیر بلاگی شاد منشیند | که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدر انجمن کرد و ملالت | برافروزند انجم را جمالت
بدانش کوش تا دولت ببخشند | تو اسما خوان که چون مهنت ببخشند
علم ورتشت بحرفی کان هوایی | علم بر کش بعلمی کان خدایی
بنا هوسکه گو بد عقل تابی | زهی فرزانه فرزند لطایی

کفار در باب نصیحت فرزند ... [illegible] ... خسرو ...

چو

برای آوردن ایمان و مشرف شدن [به] کعبه و جواب او شنوده

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز — گران آمد خلل در کار پرویز

که از شبها شبی روشن چو مهتاب — جمال مصطفی را دید در خواب

خرامان گشت بر تازی سمندی — مسلسل کرده گیسو چون کمندی

پیمبر گفت با او کای جوانمرد — ره اسلام گیر از کفر برگرد

جوابش داد با بی مهر نگردم — از این آیین که دارم بر نگردم

سوار شد از آنجا شد روانه — به تندی زد برو یک تازیانه

ز خواب نوشین چو خسرو برآمد — جوابش داد و از خشمش برآمد

سه ماه از درد شاکی ماند بیمار — نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار

یکی روز از شراب تلخ شد پر — بجلوت گفت شیرین را که برخیز

بیا تا در جواهرخانه گنج — ببینیم آنچه از دلها برد رنج

ز عطر و جوهر و ابریشمینه — بسنجیم آنچه خواهیم از خزینه

وز آن بی بها کالا بجستیم — روانه زین روش پیرایه جستیم

بسوی گنجینه رفتند هر دو همرای — ندیدند از جواهر زمین جای

خریطه بر خریطه بسته زنجیر — ز خسرو تا بخنجر و همگیر

چهل گنجانه او را گنجدان بود — یکی زو آشکار و چل نهان بود

بهر نسخه یکیک بر رسیدند مناعی را که ظاهر بدیدند
دگر باره ز نسخت باز جستند ز گنجوران کلید راز جستند
کلید نسخه پیش آورد گنجور زمین را در رمحه که گشت رنجور
کلیدی در میان دید از زر ناب چو شمع روشن از آتش زدی تاب
چو گنجی که پنهان بود دید بس همان با قفل سر گنجی کلیدش
ز بر دم باز جست آن گنج را سر که قفل آن کلید شش جهت بر در
ث نداوند چون آگاه شد شاه زمین را وا کنند بر شمار گاه
چو خارید ند خار از سنگ خاره پدید آمد یکی طاق آشکاره
درو سربسته صندوقی ز مرمر بر آن صندوق سنگین قفل از زر
بفرمان شهنشه در گشادند درون قفل را پیر دون نهادند
طلسمی شاه دید از سیم ساده بر و یکپاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیمی سر بسته ز راز اندر رسیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیر پیرا فرو خوانند شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترتیب را کردند خارس ندارند هیچ کس کردنش گدازم
که شاه کار و شتر با یکان بست بجستند بینوای چابکان
ز راز انجم و گردون خبر داشت در احکام فلک نیکو نظر داشت

زهفت اختر چنین آورد بیرون
کزین هیکل پدید آید مثالی
سخنگویی و دهر و خوب دیدار
بمعجز کوششها لدا اختر انرا
زملت ها هزار و پادشاهی
کسی را پادشاهی بیش باشد
بدو باید که دنیا یکسره ور دو
چو شاهنشه در آن صورت لطف کرد
بعینه گویی آن شکل جهان را
چنان مرکاله چو خورشید جان بس
بهر سید از بهر بدا آنجا یکسرو
همه گفتند کان تمثال منظور
نماند جز بآن پیغمبر پاک
محمد کان بود از خلقش گرید است
بیرون شد شاه از آن گنبد مبارک
چو شه زین دیده شد خوش در مغز

که در چندین گران از بود و ...
در اقلیم عرب صاحبقرانی
امین در راست عهد و راست گفتار
بدین خاتم بود پیغمبرانرا
بشرع او رسد ملت خدایی
که حکم شرع او را بیش باشد
که چون یک اوز بان شد صلح او بود
سیاست در دل و جانش اثر کرد
سواری بود کان شب دید در خواب
که بیرون رفت پیغمبر از اسجوار
که در کشتی که دید آن هیبت اینچنین برد
که دل را دیده بخشد دیده را نور
که در در مکه عنبر بوی شد خاک
زبانش قفل عالم را کلید است
از آن کوثر فتاده بر سرش سرش
پرستان پیکر تن را آن پیکر نغز

جکله چه خلقت کی بر بیاضی ورا دمی ‌‌ سرای تاج و تخت کیقباد...

بچندین سال پیش از ماید نیکار ‌‌ رسید لب تند و کرد بدان نمود...

ور آن پیکر که پیش از ما نهفتند ‌‌ همین دانی که بیهوده نگفتند

چنین پیغمبری صاحب ولایت ‌‌ که در پیشینه کرد این روایت

بجا صحت دارد الهی ‌‌ ... بر دین او صحت گواهی

بر وجای سرافرازی نماید ‌‌ ره و رسم جهان بازی نما...

که کبر بر دین او رغبت کند شاه ‌‌ نماند چاره جز خاکی در این راه

ز باد و افراه ایزد رسته کرده ‌‌ باقبال ابد پیوسته کرده

بر و نام نکو خواهی بماند ‌‌ همان در اصل تو شاهی نماند

بتر زین کعبه خسرو راست گواهی ‌‌ بدین صحت اثر پیداست گواهی

ولی زانجا که ایزد آفریدست ‌‌ نیایان مرا ملت پدیداست

ره و رسم نیاکان چون نگه دارم ‌‌ ز نیاکان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نسازد ‌‌ نو آیین آنکه بخت اوراش نوازد

که در دوری که در دوران ایام او بود ‌‌ ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول ما بحجت های قاهر ‌‌ بنور و جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد منزل خرقه سازی ‌‌ گهی میکرد بر دی خرقه بازی

گهی با سنگ خارا راز میگفت | گهی سنگش حکایت [illegible]
میگویش سنگرا بینا میکند | بروت خاکرا چون باد میکند
حضور بحر گنج را تا خبر میکرد | نسیمش گنج بخشی سر میکرد
خلایق را ز دعوی جام و رو داد | بهر کشور صلای عام در داد
لقب عنوان ز عطا عطری یاسمین | بنام هر کسی سطری نوشتن
کرسانا پاره کرد از خط جمالی | عجم را بر کشید از نقطه خالی
همو کار شهریاری باز پرداخت | ز بهر نام خسرو نامه بساخت

نامه نوشتن حضرت صلی الله علیه وسلم برای آوردن ایمان نام خسرو

سر نامه بنام پادشاهی | که لی حالست ولی او بیت جاهی
خداوندی که خالق الوجود است | وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد | عظیمی کآخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد | خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهان است | بدوزخ در کند حکمش روان است
اگر هر عاصی کو هست غمناک | فرستد در بهشتش کیستش باک
خداوندیش را علت سبب نیست | وگر از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کشد پیل افسر را | بموری بر دهد پیغمبری را

بیکلفه خلعت شاهی بر نیابی ورا او — سزای تاج و تخت کیقباد او
بچندین سال پیش از ما نکوکار — رسید لیستند و کردندش هموار
در آن پیکر که پیش از ما نهفتند — سخن والی که بیهوده بگفتند
چنین پیغمبری صاحب ولایت — کمر و پیشه گرفتش از روی ادب
بجا صحت دارد الهی — دهد پرورش او صحت گواهی
بر و جای سرافرازی نماید — ره و رسم جهان بازی نماید
که کر پرورین او رعیت کند شاه — نماند چاره چاکی و رینیاه
زبادو افراه ایزد رسته کرد — با قبال ابد پیوسته کرد
بر و نام نکوخواهی بماند — همان در اصل توشاهی نماند
بشترین کعت خسرو راست گواهی — بدین صحت اثر پیداست گواهی
ولی زانجا که ایزد آفرید است — نیایان مرا ملت پدید است
ره و رسم نیاکان چون نگه دارم — زبانان گذشته نگه دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد — نو آیین آنکه بحث او را نواز
که در زد و وری که دوران برام او بود — ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت های قاهر — نمود جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد منه را خرقه ساری — گهی میکرد بر وی خرقه بازی

گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی سنگش حکا[illegible]

میکوبش سنگ را بنیاد میکند / بروب خاک را چون باد میکند

حضور پیش گنج را تا خبر میکرد / نسیمش گنج بخشی سر میکرد

خلایق را ز دعوی جام در دوا / بهر کشور صلای عام در داو

پیغمبر از عطا عطری بسر زن / بنام هر کسی سطری نوشتن

گرفت پاره کرد از خط جمالی / عجم را بر کشید از نقطه خالی

چو کار شهریاری با پرویز است / ز مهر نام خسرو نامه بنیست

نامه نوشتن حضرت صلی الله علیه وسلم برای آوردن ایمان خسرو

سر نامه بنام پادشاهی / که لی حالست ولی او نیست جایی

خداوندی که خالق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است

قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد

تصرف با صفاتش لب بدوزد / خرد گر دم زند حالی بسوزد

اگر هر زاهدی کاندر جهان است / بدوزخ در کند حکمتش روان است

اگر هر عاصی کو هست غمناک / فرستد در بهشتش کیست باکس

خداوندیش را علت سبب نیست / دو دیگر از خداوندان عجب نیست

بیک لشکر کشد پیل افسر را / بموری بر دهد پیغمبری را

... ز فلاک کاری / دهد پروانه را قلب داری

سپاهی را کند صاحب سپاسی / شناسایی پس آن گوهر شناسی

ز هر بادی که پی اولت بگردان / ز هر چه آن نیست در دست بگردان

ز قدرت در کند قدرت بدانست / تو فرمان دار شو فرمان خدا راست

خدایی آید از منت پرستار / خدایی را خدا آمد سزاوار

تو ای خسرو که عاجز نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری

تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی

اگر بی مرگ بودی پادشاهی / با دعوا کردنی در خدایی

چو میدانی که منت خاک مجبوس / چه در مهر داری از رنگ دنیا

ببین خود را که خود بین را بصر هست / هنر بین شو که خود را هنر هست

زمین از ربع مسکون هست گردی / وزین این ربع مسکون آنچه گردد

عراق از ربع مسکون هست شهری / وز آن شهر مداین هست شهری

در آن شهر آدمی باشد بهر باب / تو هم ز آن آدمی یک شخص در تاب

نگاهی کن بدین از آب بینش / حد و مقدار خود را آفرینش

ببین تا پیش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز سیاهی

بتو گیتی نه زیر پایمال است / خداوندی طلب کردن محال است

خدایی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتش‌پرستی را رها کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن

چو طاوسان تماشا کن در این باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ

مجوسی را مجوس چون دود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد

در آتش ماندهٔ وآن هست ناخوش / مسلمان شو اسلم گیر دار آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان از محمد مهر کردش

رسیدن نامهٔ حضرت بخسرو بر دریدن پاره نمودن خسرو نامه

بدست قاصد چابک و سبک خیز / فرستاد آن وثیقت سوی پرویز

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو / بجوشید از سیاست خون خسرو

بهر حرفی کز آن منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور در ماند

ز گرمی گشته هر مویی سنانی / بکبری هر رگش آتش‌فشانی

چو عنوانگاه عالم تاب را دید / تو گفتی سگ گزیده آب را دید

خطی دیده سواد و هیبت تیز / نبشته کز محمد سوی پرویز

غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که دارد با چو من شاه

کرا زهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم

رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشهٔ بد کرد و بد کرد

... نامه کردن شکن را — نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی — به رجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که او دیده بهم داد — چراغ آگهان را آگهی داد
زگرمی آن چراغ گردن افراز — دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا قصری در افتاد — کلاه از تارک کسری بر افتاد
زمجمرهای شرع مصطفایی — بر آن آشفته شد زان پادشاهی
سر برش را سپهر از زیر برداشت — پس در کردش شمشیر برداشت
بر آمد تا که از گردون طراقی — زایوان آتش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زآهن بود بسته — در آمد سیلی و آن پل شکسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز — نه کلکون ماند در آخر نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب بلغار — عصایش را که بود از زر و منقار
در آمد مردی از در چوب در دست — بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
در آمد دولت زمجمرهای مختار — پس حرانی چنین آمد پدیدار
بدو گفتا نه آن پولاد دستم — که دینت را بدین خواری شکستم
تو آن سنگین دل نامسکین که دیدند — بتایید الهی بنگر دیدند
اگرچه تیغ دین بر دوی بدارند — به چشم اعمی باید وسودی ندارد

در باب نعت معراج حضرت صلی الله علیه و سلم

زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردون زلی کز همتاش / کشد بر گردنی طوق خراجش
زهی تیرکی کاهید نقش هفت جلباب / ز ماهی تا مه او را طفیل است
زهی پیر رکه او در جوات جنت / زمین تا آسمان نورش گرفته
زهی سر خیل سرهنگان ابرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کاو ... / ز خاک او کنند طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک
شبی رو تافته زین پیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براق برق سیر آورد از دور
نگارین پیکری چون پیکر باغ / سرش پیکر از لگام و دمش از داغ
نه ابر از ابر بیند درفشان تر / نه باد از باد بستان خوش عنان تر
وشاقی تنگ چشم هفت خرگاه / بدان حیلی شده پیش شهنشاه
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / براندش دوربین و دور شد تیز
چو مرغی کز مدینه بر پریده / با قصی الغایت اقصی رسیده
نموده قبله خویش انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را

[illegible] و هند بما گرفته جو و هم تیر و کمان ‌ ‌ ز چرخ گاه کبود و سبز پوشان
ازین گرد آبه چون باد بهشتی ‌ ‌ لب حل گاه قطب آورده شتبه
فلک را قطب در عقرب دریده ‌ ‌ اسد را وهنت برجهت سده
بخیره کهکشان هیش قرآس ‌ ‌ ز رخت خوشه جو را ز آسمان فشانده
کمانرا استخوان پر کج کرده ‌ ‌ ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته ‌ ‌ ز حیض دختران النعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتریرا ‌ ‌ ربوده ز آفتاب انگشتریرا
برفع ترکمان آسمان تیر ‌ ‌ ز عیبه داده جوزا را کی تیر
چو یوسف مشتری در دلو خورده ‌ ‌ چو یونس وقفه را در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده بیهوش ‌ ‌ بسر تنگی حمایل بسته بر دوش
ببر کس سر طایر برفشانده ‌ ‌ ورد و چون نسر واقع بازمانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ ‌ ‌ نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا ‌ ‌ رکاب افشان شده صحرا الصحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر ‌ ‌ فکنده عرشش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش بازگشته ‌ ‌ عنان بردار میکائیل گشته
سرافیل آمده بر پرش نشسته ‌ ‌ بهیچ خانه رفرف نشاندش

زرفرف بر ور طوبی علم زد / وزانجا بر ورشد از پرده —
جریده بر جریده نقش بر خواند / بیابان در بیابان رخش میراند
چو بر هست آسمانرا فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سر بر قاب قوسین
جهت را جمله بر جهت بکشتند / مکانرا نیز بر قع بار بستند
قدم بر قع ز نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان لامکانی / پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی فصل بشنید / خداوند جهانرا بیجهت دید
بهر عضوی تنش رقصی در آورد / ز هر موئی دلش چشمی بر آورد
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هر آنحاجت که مقصود است در خواه
سرای فضل بود از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی
گنهکاران امت را دعا کرد / خدا ایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد با رش با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدری بود کامد / هلالی رفته بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

[illegible] جهان را هر که بد کرد — نه با جان کسی با جان خود کرد

نکو گفتند از افراسیاب این راه — که هر کو چه کند افتد در آنجاه

سرای آفرینش سر بسر هست — زمین و آسمان در وی ورقی هست

هر آن سنگی که او در پای کالاست — در و دردی و یاقوتی بها هست

چو مار از چشم عبرت بین سیاه است — کجا دانیم کین گل یا گیاه است

چو عیسی هر که دارد توتیایی — ز هر هیچی کند دارو کیمیایی

گرفتم خود که عطاری چو داود است — تو نیز آخر بسوزی گر چه عود است

دگر خود علم جالینوس دانی — چو مرگ آید کجا جالینوس مانی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد — چه افلاطون یونانی چه کرد

همان بهتر نصیحت پند گیریم — که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم

ز محنت رست آن کو چشم بر بست — بدین تدبیر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ آشتی جوی — بصد پهلو کند چون یوسفت روی

لبادت را چنان در کار بندد — که گر گرگی ببیند لب بخندد

چه پنداری که زین سقف حوالی — بود موقوف چون اسطخوالی

بدین قاروره تا چند آب ریزی — بدین غربال تا کی خاک بیزی

نخواهد بود آخر چاره دانه — درین نه مطبخ آخر چاره خانه

چو وقت آید که وقت آید بآخر ... نهایتها کند از پرده

نه بینی گرد این گردون که بینی ... خبر القالت و رقلبس بسینی

از اینجا تو شنه بر کانجا علف نیست ... در اینجا جوی کانجا جز صدف نیست

درین مسکین صدفهای بهالی ... لب او بر تاکه یابی در معالی

نوای پرده بینی دلاویز ... نوای او نوازشهای دل خیز

کهن کاران سخن پاکیزه گفتند ... سخن بگذار مروارید سفتند

سخنهای کهن رالی مطراست ... اگر رالی زراست اکاعجاست

مگویم زر پشینر نو بپیرزو ... چو دنیا نوش گفتی جو بپیرد

گذشت از پانصد و هشتاد و شش سال ... نرد بیر خط خوبان کسب حید حال

چو دانستم که دارو و هیر یار است ... ز مهر من عروسی در کنار است

طلسم چو لیشر اگر من گسستم ... بهر بیتی نشانی بار خستم

بدان تا هر که دارد دید هم دوست ... به بیند مغز جانم را درین پوست

اگر من جان مجویم تن این است ... اگر تو بنیوشدم پیراهن این است

عروسی کو لقا کل پیوندد ... اگر پوشند چشم از دل نپوشد

همه پوشند لی پا ماست جاهم ... چو گفتی خضر خضر اینجاست جاهم

نظامی بر گر منظومه خوانی ... حضورش در سخن مانی تهانی

ست ز حق شد جهانی از ا

بکثرت نهانی نباشند از تو خالی ساری — که در هر بیت دارد با تو رازی

پس از صد سال گر گویی کجا او — ز سر حرفی ندا آید که با هو

صدایا حرف گلبران در کمین اند — طلسمی کن که حرف هم را نه بینند

سخن لی حرف چکونه بنا شند — همه یکسر تکیه گاه خود بنا شند

ملی او از معانی لی نصیب است — ندانند کین سخن طرزی غریب است

اگر شیری غریبانرا مقعکن — غریبانرا سگان واند دشمن

چه باک از طعنه خاکی و آبی — چو دارم در زمین آفتابی

زمین گر بگو گیتی تمتعی بر اورد — کس از من آفتابی در حبابو

که گر در راه خود بگذرد دیدم — بصد و بینش علم بالا کشیدم

اگر سنگش نان بر کاسه مس رو — زری شد چو بکه ور الماس رو

در فصل مثل مسعود

چو گود آن آبها از فن ستاند — خود هم هم فن اگر از من فن ستاند

چو ابر از بهر من پیرایه پوشند — زلیس ورزوند و هم سیم را فرد کشند

تحمل بین که چنم هندوی چو بام — چو تیر کاتش خبثت در شمع

که امی لی برده را مو زدن گهم ساز — که این کنجشک را گویم رهی باز

نگهدارم بخندیم ادستاد وی — چراغی را بدین طوفان بادی

کم اینها

که اینجا عنبرین شمعی دهد نور ** ز باد سرد تیغش افشاند بر
بسکه زهری بباید خریدن ** پس هر نکته دشنامی شنیدن
نه گنجست این دل از ماران چه نالی ** که از ماران نباشد هیچ خالی
چو طاوس بهشت آمد پدیدار ** بجای حلقه دربانی کند مار
برین طاوس ماران مهره باشند ** که طاوسان و ماران خواجه باشند
نگارگر کیست آن نقش پرواز ** پدر هندوی و مادر ترک طناز
سیه پوشیده زرین کیمیایی ** غلط گفتم که بر گنج اژدهایی
دُری بر فرق در پای نهاده ** چراغی بر چلیپایی نهاده
تو دُر بردار و در پا را رها کن ** چراغ از قبلهٔ ترسا جدا کن
ببین آن کاکلش کسی را ره نمودست ** عبارت بین که مطلق اندرو بست
عروس تکیه هم با تخت و با تاج ** عروسی بسته بر توحید و معراج
خدایا هرچه رفت از سهو کاری ** بیامرز ار کرم کآمرزگاری
بیامرزش روان کامرزی آخر ** خدایا رایگان آمرزگاری آخر

رفتن خواجه نظام الدین محمد بخدمت بادشاه آوردن برای جودتی

چو داد اندیشه جانان دماغم ** ز چشم افکند آن تب چراغم
ز سر عقلی بهار کیاد هم آمد ** طریق العقل واحد یاد هم آمد

... ز تن شد جهان زابر گـ

بگذشت . از ان نی باشد از تو خلق ساری

پس از صد سال گر گویی کجا او — که در هر بیت دارد یاد او ...
خدایا جز قلیلان در کمین اند — ز هر حرفی ندا آید که یا هو ...
سخن بی حرف میگوید نباشد — طلب کن که خرقم را ببیند ...
بلی او از معانی بی لب سبب — همه بس میکواره خود نباشد ...
اگر شیری عریان را صفا کن — نداند کین سخن طرز غریبست ...
چه باک از طعنه خاکی و آبی — غریبان را مکان دارند و ...
زمین گر گو گیتی شمعی برافروز — چو وام ور یع زرین آفتابی ...
که گر در راه خو بگذره دیدم — کس از من آفتابی در بیابان ...
اگر سنگ است تا ان بر کاس مس رو — بصد وسعتش علم بالا کشید ...
— وری شد چو نکته در الماس ...

در صفت اهل سود

چو گود آن آبها از غنی سیاه — خودم هم من اگر از من ...
چو ابر از بهر من پیرایه پوشید — ز بس در دو ند و سیم را فرد ...
تحمل بین که چشم هندوی توس — چو تر کاتش جنبت در ...
که ایی بی پرده راموز دن کیم ساز — که این کنجشک را گوییم رهی ...
نگهدارم بخندیدن ادستاوی — چراغی را بدین طوفان با ...

کرانی

که اینجا عنبرین شمعی و دیدم نور | ز باد و سرو تنش افشاند بر
بسکه زهری باید خریدن | پس نه زنگه دشتهای سپیدن
نه گنجینه ایدل از ماران چه نالی | که از ماران نباشد هیچ خالی
چو طاووس بهشت آمد پدیدار | بجای حلقه در بالای گنبد مار
برین طاووس ماران مهره باشند | که طاووسان و ماران خواجه باشند
نگارگر سبست این نقش پرواز | پدر هندوی و مادر ترک طناز
سیه پوشیده زرین کیمیایی | غلط گفتم که بر گنج اژدهایی
دری بر فرق در پای نهاده | چراغی بر چلیپا نهی نهاده
تو در بر دار و در پا را رها کن | چراغ از قبلهٔ ترسا جدا کن
ببین آن کس که کسی را ره نمو نیست | عبارت بین که طلق اندرو نیست
عروس کلبه هم با تخت و با تاج | عروس بسته بر توحید و معراج
خدایا هرچه رفت از سهو کاری | بیامرز ار کرم کامرز کاری
بیامرز از ره روان کامرزی آخر | خدایا رایگان آمرزگاری آخر

رفتن خواجه نظام الدین بخدمت بادشاه و آوردن برای خود

چو او اندیشهٔ جان در دماغم | ز چشم افکند آن نیت چراغم
ز سر عقلی بهار کبادم آمد | طریق الفعل واحد یادم آمد

... شد جهان ز ابر که ...
بگذشت ... زان ...

ـلے گونه میگذر وار محنت
نشستی بتیر از کمان افگنده بودم
حکایت چون بتن بگیر و بدروسے
چنین عهد یکه باشش در بقاست
خبر بد بتس بخندید و لعب بدی
پذیرفتند چندان ملک با لم
زنسبتی ... بود دنیا بریده
همان حیلی خدای خسروانی
بتشریف از حدیث گنج عبرت
بدین شبها نگه در کار چون باید
پذیرنده چگونه رخت بر دوش است
... افسوس میخوردم دریغی
که ناگه یکی آمد نامه در دست
گذشته روزی سفر کن ایکه ازراه
ترا خواهد که چند روزکی چند
مثالم واو کین توه سیاه

که در بازو کمانی و ...
هر هیچ کاغذ کار ...
که مانند بی بها گوهر فرد ...
زمه بگذر سخن ور آفتا ...
رسانند همی بچرخ از بهر ...
که باور کردن آمد زو محا ...
بجز مشک از هوا گردی ...
سر افشان زر و طوق ...
غلام از ده کنیز از بیخ ...
ستورم چون سفط شد بار ...
زمین گشته رانده و نگد ...
زدم با خویشتن چون شمع ...
بتعلیم دروی داد و ...
بـ فرسنگ آمد موکب ...
کلید خویشتن بگذار در بند ...
همه هرزه همه تعویذ راه است

شنیدم جاسوسی را مهمانکه دانی | که در زود کیسه هر ماه سند
بیومنت صورتی گرگی همیزاد | بلورینه ور الماسی همیداد
که ای گنتی بگنته هی سماست | ز هر چیت چندی تماشا بیت
عرو مینی کاسمان بوسیدیا لیس | وه ویرانه باشندر و نمالس
دهی وانگه چه وه چوان گور دشتنک | نباشند طول و عرض فرسنگ
ندار و و حل چرخ کیه برواز | سنواو تمن نیم کار ملک انجاز
زناخور ودمی ور آمحاک خرابه | مسلمان محنه کافر خورده نابه
چیس داودم جواب جاسودو لیس | که نعمت خوار را کفران میباد لیس
چراهی بایدای مسالوس القاب | وران ویرانه افتادن چو مهتاب
اگر مینی ور آینده کاوه سینی | مرا ور هر سخن مینی نسه سنی
سمراو آر در جوشته وانه بر | من آرم جوشته جوشته دانه ور
گراو ور آب فیضی از فرات است | مرا ور فیض لطف آب حیات است
گراو ور بینته باشنوار است | مرا صد بیت از خود قمار است
اگر وار و دالی جنومی راه او | خراب آباد شد از دولت شاه
چو مش گنشو زیها کنج خطر ناک | نه از راهم گزار را همیدان جهان
ولیکن [illegible] | گنم [illegible] ساعت اندر راسیابی

... شد جهان ... که بدگر ...

بکرت شنید ازان ... [illegible]

... که بهر شاه مثال است

ز بحر وار صدف یکدانه دُر به

نه یک در شاه عالم رای آنها است

ولیکن چون ملک خورسند ... [illegible]

چو خرسندم من و بخشنده [illegible]

وزان دو لبیکه از دولت ... روز

به برگ وار دعا انجا رسیده

زهم از شب من آن [illegible] یاری

چه میگفتم سخن محمل کجا راند

سلطانی چو نوبت [illegible]

سکوتش هیچ نوبت فلک [illegible]

خروشش طبع گیتی نادو [illegible] است

نفیر کوس گیتی نادو [illegible] است

بران اورنگش آرام اندکی بود

بری نا خورده از باغ جوانی

شهادت یافت از زخم بد انلیس

که ازان وجه که آ ...

زلالان اندک او ...

ازان خدمت ببخشند ...

ولایت در خور ...

تو بعد بو الفضلی ...

که بر عزم جهاد ...

همه شب ...

رکاب ...

کجا ...

عبارت ...

[illegible]

که میدانست کان ...

کرا در دل ...

... زادن ...

چو ذو القرنین ...

که با ... نشان

به پایه بر فلک زد زین چراغی | که هشت از پایه بر
که آن دریا شد این دُر یافت بند | که بر من همین اقبال در بستابند
گر او را خاک داد آباد هستی | سبا و این تخت کیرا بر اکنزدی
گر او بی تاج شد بخشش رضا باد | سر این تاجدار از بقا باد

در دعای نصرة الدین

جلوس صدر وارث اعلاد شاهان | نظرگاه دعای نیک خواهان
مؤید کافرینش نصرة الدین | ز نام او پذیرد نور بیش

در دعای ابوبکر ملک ختم کتاب میشود

به نام خسروان عالم اتابک | فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کو سر داد | ابوبکر و محمد هست از و شاد
بدانا همچنین نفت اختر سکندر چند | همو لا همچنین نه گردون کمربند
ستاره پایه تخت بلندش | فلک را بوسه که هم سمندش
به شاهی تاج بخش تاجداران | به دولت یادگار شهریاران
سر سرکشان و کشورگشاهی | وثیقت نامه کشورگشاهی
جهانبان اتابک شاه جهان | بنا بر فلک صاحبقران
بد انسان که بالصد هفتاد و شش سال | نزد بر خط خاکی کس چنین فال

... ربیع الثانی ...

سعادت شب پنجم او در بیکار امکی

من عبد با سعادت زندگانی

صحیفه را بر سعاد

ت ختم کردم

ورق اینجا رسا

ندم در نور ذهم

تمت الکتاب بعون ملک الوهاب

تمت عالمتاب در سال مبارکه ...

من نوشتم حرف کردم روزگار
اینجا من نمانم این بماند یادگار

هر که این کتاب را خواند ...
[illegible]

ای کتاب ...

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کتاب اللہ بیگال

پہاگنیت لعنۃ پور مبدہ سو دردست
میاید پنج روپیہ بو نشت برآتا خود ام سلعت
و حساب نزد عبدو رہ میاید نک دو دیہ
کرا ط بدہا مند مہربانے برینده کرده سکاریح
پیر زور رکھا مند یا لبد داشتہ محمد سو مبدہ
محرم ۱۵ ماه اگست ۱۹۳۳ سوہ محمد بکراہ

کتاب الله بقال

بها کتب لغت پور مبده سو دردست
میاید پنج روپیه سو نشت برباتا خودم سلعت
وحساب نزد عبدوله میاید تک دو دیه
گر اطلاع بدهامند مهربانی برمنده کرده کاریح
بیرزور کهامند تاکید دارند محمد سو بند
محمد ۱۵ ماه اگست ۱۹۳۳ سوه سه محمد بکر